



الكساندر دوما

ملكه مارگو

ترجمه: شهرام پورانشر

بېشکېپى

آلكساندرونا

ملكه ماريگو

ترجمه: پورانفر

نام کتاب : ملکه مارگو
نویسنده : الکساندر دوما
مترجم : شهرام پورانفر

تعداد : ۳۰۰۰ نسخه
ناشر : انتشارات اکباتان
تلفن : ۶۲۲۷۲۱

پیشگفتار

در ژوئن ۱۵۵۹ هانری دوم به تحریک کاردینال لورین و برادرش فرانسوادگیز، فرمانی به اسقف فرانسه صادر کرد که طبق آن پارلمان موظف شد پروتستان‌ها را بلااستثناء به مرگ محکوم کند.

از پی این حکم، مستشار معروف پروتستان، آن‌دوبورگ که محکوم به مرگ شده بود، به زندان باستیل اعزام شد. این دستگیری پیامد دردسره‌ای بسیاری شد. مردم پیش‌بینی می‌کردند که گیزها قصد دارند با دستگیری و اعدام‌های پیاپی، پروتستان‌ها را به وحشت اندازند. این امر اساسی‌ترین عامل آشوب آمبواز بود که بدنبال آن مدتی در حدود چهل سال جنگ و خونریزی ادامه یافت. در این داستان بخش عظیمی از این اغتشاشات و خونریزیها ذکر شده است.

هانری دوم فرماندهان گاردهای سلطنتی و عمومی را احضار کرد و به آنها ماموریت داد که به ایالات شمالی بروند و بر ضد پروتستانها وارد عمل شوند. و کسانی را که هنوز در پیروی از این مذهب تردید دارند، کور کنند.

پنج روز پس از صدور این حکم هانری دوم توسط کنت مونت‌گومری کشته شد، لازم بیادآوریمت که حکومت فرانسه تحت تدابیر ملکه کاترین و دوک دگیز اداره می‌شد. تمام تصمیمات مهم توسط کاترین اتخاذ می‌شد و شاه بازیچه بی‌اراده ملکه مادر بود.

داستان "چنین مادر، چنین پسر" به این صورت پایان می‌پذیرد که:

طبق پیشگویی کف‌بین پیر، شاهزاده دوکنده توسط نجیب‌زاده گاسکونی کشته شده و قاتل دستگیر و اعدام می‌شود. مارشال سن‌آندره نیز پنج سال بعد از این پیشگویی به دست خدمتکارش ژاک در میدان نبرد قتل میرسد که بلافاصله نیز قاتل را اعدام می‌کنند. دوک دگیر نیز هوسله‌روبراستوار پروتستان به قتل رسیده و او نیز دستگیر و اعدام می‌گردد.

در این کتاب به بی‌گیری سرانجام فرانسوای دوم، شارل نهم، هانری سوم و هانری چهارم "شاه ناوار" می‌پردازیم. الکساندر دوما کوشیده است تا با قلمی شیوا و بیانی ساده مسأله دربار فرانسه را با آیندگان بنمایاند.

فصل اول

دوشنبه هیجدهم اوت سال هزار و پانصد و هفتاد و دو، جشن باشکوهی در عمارت "لوور" پاریس برپا بود. در و پنجره‌های عمارت که معمولاً بسته و خاموش بودند و هیچ نوری از آنها به بیرون نمی‌تابید، در این شب گشوده و چراغها و لوسترهای مجلل که همگی از درون و بیرون روشن بودند، چهره‌ای نورانی به ساختمان بخشیده بودند. کوچه‌ها و خیابانهای اطراف "لوور" که شبها پس از ساعت نه در خاموشی عمیقی فرومی‌رفت و بندرت اتفاق می‌افتاد که کسی از آن بگذرد، اینک که شب از نیمه گذشته بود، جمعیت کثیری در آن حرکت می‌کردند.

توده تماشاچیان امواج خروشان را می‌ماندند که با موجهای بی‌دری بسوی عمارت می‌شتافتند و هر آن بر تعدادشان افزوده می‌شد. غوغائی بپا بود، توگوئی طوفانی عظیم امواج دریا را به غریدن و می‌داشت. خیابانهای "سن ژرمن" و "استروت" را آنچنان جمعیتی پوشانده بود که اگر از آسمان سوزن می‌افتاد به زمین نمی‌رسید. صدای هیاهوی مردم پس از برخورد با دیوارهای عمارت لوور، می‌شکست و انعکاس صوت به درون بنای هتل "دبوروبون" که مقابل ساختمان لوور قرار داشت، راه می‌یافت. این همه غوغا و هیاهو بواسطه جشنی نبود که شاه برپا

کرده بود. آنچه از احوال این انبوه جمعیت حکایت می‌کرد، فتنه و آشوب بود. هر دیده بصیری می‌توانست بفهمد که این توده عظیم هر لحظه امکان دارد برانگیخته شود و جوئی از خون جاری سازد.

ظاهر امر نشان می‌داد که مردم جمع شده بودند تا از پس‌پنجره‌های روشن قصر، تماشاگر جشنی باشند که دربار برپا کرده بود. جشن به مناسبت ازدواج مادام "مارگریت دوالوا" دختر هانری دوم و خواهر شارل نهم - پادشاه کنونی فرانسه - با "هانری دو بوربون" پادشاه "ناوار"، برگزار شده بود.

این دو طی مراسمی با شکوه که برازنده چنین پیوندی است در کلیسای "نتردام" به عقد ازدواج یکدیگر درآمده بودند و کاردینال دو بوربون سخما" خطبه عقد آنها را خوانده بود. این پیوند حیرت مردم را برانگیخته بود که چطور دو مسلک و مذهب متفاوت می‌تواند با هم پیوند داشته باشد. همان دو مذهبی که تا چندی قبل ریختن خون یکدیگر را مباح می‌دانستند؛ کاتولیک‌ها و "پروتستان‌ها"»

از طرفی مردم متحیر بودند که چگونه شاهزاده جوان، پرنس "دوگنده"، برادر شارل نهم یعنی دوک "دائزو" را که بدستور و تحریک "مونتسکیو" موجب قتل پدرش شده بود، عفو نموده است.

« - پروتستان (Protestant) - یکی از شاخه‌های

سه‌گانه دین مسیح که پیروانش به "پاپ" اعتقاد ندارند. پروتستان‌ها عقیده دارند که یک فرد مسیحی تنها در برابر پروردگار مسئول است، نه در برابر کلیسا. هم اکنون تعداد پروتستانها بیش از دو بیست میلیون نفر در جهان می‌باشد. این مذهب بیشتر در کشورهای، آلمان، دانمارک، سوئد، نروژ، هلند، انگلستان و انازونی رایج است. م.

سال هزار و پانصد و شصت و نه میلادی، کاتولیک‌ها به سرکردگی دوک "دانژو" برادر شارل نهم که پادشاه فرانسه شد و بنام هانری سوم معروف گشت و پروتستان‌ها به ریاست شاهزاده "دوکنده" پدر شاهزاده دوکنده جوان با هم به جنگ پرداختند و پس از جنگی سخت در ژارناک کاتولیک‌ها پیروز شدند. بعد از جنگ به تحریک دوک "دانژو"، مونتسکیو، شاهزاده دوکنده را کشت. پرنس دوکنده عموی هانری داعاد و شاه‌ناوار بود که سرانجام به هانری چهارم معروف گردید. بنابراین بین شاهزاده دوکنده جوان و شاه فرانسه - هانری چهارم - اختلافی عمیق وجود داشت.

مردم از خود می‌پرسیدند که آیا این پیوند سبب آشتی میان دوک "دگیز" جوان و "امیرال" بزرگ کولینه، رئیس پروتستان‌ها خواهد شد و آیا دوک "دگیز" قتل پدرش را که به دستور امیرال کولینه در "اورلئان" صورت گرفت، فراموش خواهد کرد؟ از همه مهمتر "ژان" "همسر" آنتوان دوبوربن" و مادر هانری بود. او زمانیکه پسرش هانری را به فرانسه می‌برد تا برایش نامزد بگیرد، بدون هیچ علتی در آنجا مرد. شایعات بسیاری در این مورد در میان مردم پراکنده شد. مردم عقیده داشتند که در این مرگ رازی نهفته است؛ می‌گفتند کاترین ملکه مادر، او را مسموم کرده است. این شایعه چنان سرعت در شهر پیچید که پس از مرگ ملکه ناوار با کسب اجازه از پسرش هانری، پزشکی آوردند تا او را کالبد شکافی کند و آثار مسمومیت را در او تأیید یا تکذیب کند. پزشک اجازه یافت که تمام اعضای بدن مرده را غیر از سرش تشریح نماید، زیرا کاترین بخوبی می‌دانست که او با "رایحه" مسموم شده و آثار سم تنها در مغز وی نمودار خواهد شد. از اینرو به پزشک اجازه نداد که قسمت سر او را بشکافد تا این جنایت بر مردم آشکار

شود. اما همه مردم اطلاع داشتند که "ژان" ملکه ناوار بوسیله زهرمقتول شده است.

شارل نهم بدنبال این وصلت مقاصدی داشت. او میخواست زیر پوشش ایجاد استقرار و امنیت و برقراری رفاه برای مردم، تسهیلاتی برای ورود پروتستانها به پاریس فراهم آورد و همه آنها را حتی گروهی که از او دوری میجستند به پاریس جلب نماید و آنگاه که همه پروتستانها در آنجا گرد آمدند، بیکباره همهشان را نیست و نابود سازد.

داماد و عروس از دو فرقه مختلف بودند. عروس مذهب کاتولیک داشت و داماد پروتستانی بود؛ از اینرو ناچار بودند که از پاپ کسب اجازه کنند. چون در این اجازه تأخیر افتاد ناوار ابراز دلتنگی نمود و برای شارل پیغام فرستاد که چرا اجازه پاپ نمی‌رسد. شارل در جواب پاسخ فرستاد که:

"عمه عزیزم اصلاً ناراحت نباشید، زیرا من شما را خیلی بیشتر از پاپ دوست میدارم و البته خواهرم "مارگو" را - شارل به مارگریت مارگو میگفت - بحدی دوست دارم که هیچ خوفی از پاپ بدل ندارم. من "هوکنو" * نیستم و مثل کاتولیکها آنقدر احمق نیستم که فرمانبردار پاپ باشم. در صورتیکه احیاناً پاپ بنای ناسازگاری بگذارد، خودم نخصاً دست مارگورا می‌گیرم و به ناوار می‌آورم و او را پس از عروسی به پسر می‌سپارم."

این پیغام در شهر شایع شد و هوکنوها از این صحبت بسیار دلشاد شدند. خشنودی آنها بر کاتولیکها سخت گران و ناگوار بود، آنها با

* - در فرانسه آن زمان کاتولیکها برای مسخره کردن پروتستانها راهوکنو می‌نامیدند که مفهوم این کلمه نوعی خفت وجود داشت.

خود اندیشه میکردند که آیا امکان دارد شاه از ایشان روی گردانده باشد و یا اینکه مصلحتی در این جریان نهفته است که روزی معلوم خواهد شد. از سویی برخوردار شارل نهم در برابر امیرال کولینه مایه تعجب بود چرا که او شش سال در برابر شاه عصیانگری و آشوبگری کرده بود تا جائیکه شارل صدوپنجاه هزار اکوی طلا برای سر او جایزه تعیین کرده بود تا هر که سر او را برایش بیاورد مبلغ مذکور را دریافت کند، اما اکنون او را پدر خطاب میکرد و او را بسیار محترم می شمرد و سوگند یاد میکرد که کلیه امورات جنگ را به وی خواهد سپرد. او این احترام را بجایی رسانید که مادرش "کاترین مدیسی" که همه تدابیر و امورات با مشورت وی صورت میگرفت و پسر جوانش بدون حکم او هیچ گونه اراده‌ای از خود نداشت، کم کم از امیرال به هراس افتاده بود و این رفتار پسرش را واقعی و از صمیم قلب می پنداشت و در این مورد نیز حق داشت زیرا روزی شارل نهم در حال گفتگو در مورد مسائل جنگ به امیرال کولینه گفته بود که این مطلب را پوشیده نگاهدار و مبادا که مادرم چیزی از آن بفهمد زیرا که در اینصورت کار را بکلی خراب خواهد کرد. بسا اینکه امیرال کولینه شخصی جهان دیده و آگاه بود نتوانسته بود این اعتمادی که شاه به او می نموده بوسیده نگاهدارد. او با احتیاط بسیار زیاد به پاریس آمده بود. روزی که میخواست از "شانیلون" بطرف پاریس حرکت کند یکنفر از روستائیان خود را به پای او انداخته زاری بسیار نموده و گفته بود:

— ای آقای بلند مقام از خیر این سفر بگذرید زیرا من میدانم که در غیر اینصورت شما و همراهانتان همگی کشته خواهید شد. امیرال و همراهانش تا مدتها کمال احتیاط را می نمودند ولی پس از مدتی کم کم احتیاط را از دست دادند. از جمله همراهان وی دامادش "تلینه" بود

که شارل نهم او را بسیار دوست میداشت و همچنانکه امیرال را پدر میخواند به او برادر میگفت و در هنگام صحبت با وی او را تو خطاب میکرد که این خصوصیت بزرگی بود.

پروتستانها غیر از بعضی از ایشان همگی افراد محتاطی بودند و عقیده داشتند که مرگ ملکه ناوار بر اثر ناخوشی بوده است.

تالارهای وسیع عمارت لوور از مردان هوکنو که برای دیدن عروسی رئیس کم سن و سالشان آمده بودند پر شده بود. آنها بخاطر بدست آوردن منصب و رتبه بدور هانری جمع شده بودند. امیرال کولینه و لارو شفقولت و پسر شاهزاده کنده که پس از کشته شدن پدرش پرنس کنده شده بود و تلینه داماد امیرال و بسیاری از بزرگان و افراد مهم کشور در آنجا جمع بودند. اینها اگر سه ماه پیش در اطراف کاترین دیده میشدند، کاترین آنها را بدار می‌آویخت، همه غیر از مارشال "مونت موانسی" که فریب هیچ چیز را نخورده و دلیل این ابراز محبت را حدس میزد، او ظاهراً "منزوی شده بود و به بهانه" مرگ پدرش که در جنگ مذهبی شان بوسیله "روبراستوار" کشته شده بود، در قصر خود به عزا نشسته بود. در واقع این رخ داد به سه سال پیش باز می‌گشت بنابراین کسی عذر او را نمی‌پذیرفت و همه او را ملامت میکردند.

شاه و ملکه و دوک دان ژو و دوک "دالانسون" برادران شاه نهایت کوشش خود را برای پذیرایی از پروتستانها می‌نمودند و در سراسر جشن با آنها به گرمی صحبت میکردند. دوک دان ژو بیش از همه با آنها گرم گرفته بود و آنها نیز او را مورد تمجید خود قرار دادند و بخاطر اینکه هنوز هیجده سال از سنش نمی‌گذشت و توانسته بود در جنگ بزرگ ژارناک شرکت کرده و پیروز شود، او را می‌ستودند. از سویی دیگر دوک دالانسون برادر دیگر شاه نیز با آنها از در دوستی درآمده بود و به

خوبی از آنها استقبال میکرد. حتی کاترین که شخصی بدطینت بود با آنها با خوشرویی رفتار میکرد و به شاهزاده هانری دوکنده پیاپی تبریک می گفت.

آقای دگیز نیز می خندید و با دشمن بزرگ خانواده شان امیرال و همچنین با دوک دمایان که او هم از اقوام دگیز بود، گرم صحبت در مورد جنگ با فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا، شده بود.

در این میان جوانی بود که سرافکنده راه میرفت و صحبت اطرافیانش را گوش میداد. او جوانی نوزده ساله با نگاهی نافذ و مویی سیاه و کوتاه و ابروان پرپشت و بهم پیوسته و دماغی کشیده و عقابی بود. لبخندی دروغین بر لب داشت و غباری از اندوه بر چهره اش نمایان بود. این جوان سعی نکرده بود که خود را معروف و مشهور سازد ولی همه او را به دلاوری می شناختند. دلاوریها و از جان گذشتگی های او حیرت همگان را برانگیخته بود و همه به او تبریک می گفتند. امیرال کولینه فنون رزمی را به او آموخته بود و او را بسیار دوست میداشت سه ماه پیش از آنکه مادرش بمیرد به او شاهزاده بارون می گفتند و اکنون پادشاه ناوار بود که سرانجام روزی هانری چهارم پادشاه فرانسه گشت.

هراز گاهی چهره اش درهم میرفت ولی فوراً این درهم رفتگی از بین میرفت. این ناراحتی به دلیل آن بود که بیاد می آورد که دو ماهی بیش نیست که مادرش چشم از جهان فرو بسته است، و البته او نیز مانند سایرین معتقد بود که مادرش را مسموم کرده اند. همان کسانی که در مرگ مادرش به قاتل یاری نموده بودند هم اکنون به او تبریک می گفتند و وی را تمجید می کردند. در چند قدمی شاه ناوار جوان دیگری بود که او هم اندیشناک و غمگین بود ولی برای حفظ ظاهر اظهار خرسندی می نمود، او با تلینه داماد امیرال مشغول صحبت بود.

این جوان آقای دگیز بود که در سن بیست و دوسالگی توانسته بود آوازه و شهرت شجاعت و دلاوری پدرش فرانسوای بزرگ دگیزدقتول را کسب کند. او جوانی آراسته و متین و بلند قامت بود. در نگاهش غرور و تکبر موج میزد بطوریکه هر کس او را با سایر شاهزادگان به مقایسه می گذاشت، وی را شاهزاده‌ای واقعی سوای دیگران متصور میشد. با وجود جوانی و سن کم کاتولیکها او را رئیس خود می پنداشتند، همچنانکه پروتستانها هانری شاه ناوار را که اکنون در باره اش صحبت کرده ایم سردسته خود می شناختند. اوایل او را شاهزاده "دوژاوانویل" می نامیدند، در هنگام جنگ او تحت فرماندهی پدرش می جنگید. در آن جنگ پدرش کشته شد و در آغوش او جان به جان آفرین سپرد؛ ولی هنگام مرگ امیرال کولینه را قاتل خود معرفی کرد و این دوک کم سن و سال بر فراز جسد پدرش سوگند یاد کرد که انتقام پدرش را از امیرال و اطرافیانش بگیرد و تا عمر دارد با هوکنوها بجنگد.

به این ترتیب بسیار حیرت انگیز بود که همگی مشاهده می کردند این پرنس جوان که می بایست درسوگندش پایدار بماند اکنون با دشمنانش دست دوستی داده و با همانیایی که قسم خورده بود تا ابد بجنگد، می گفت و می خندید و خیلی خودمانی و دوستانه با داماد کسی که به خورش تشنه بود صحبت میکرد.

باری این شب سراسر حیرت و تعجب بود و هیچکس نمی دانست که در زیر نقاب چهره های فریبنده و متبسم چه می گذرد.

علاوه بر اشخاصی که در داخل عمارت بودند، جمعیت کثیری از مردم در خارج از لور داخل را می کردند و می غریبند و عصبانی بودند. چرا که می دیدند پادشاه پانسه و بزرگان و امرا به گرمی با هوکنوها رفتار می نمایند. بعضی از مردم قادر بودند از پشت پنجره های

بسته مجلس بال صدای آهسته موزیک را به سختی بشنوند .
 صدای موزیک حضار را سرمست می‌نمود و باعث نظم و ترتیب
 شنوندگان می‌گشت و بعد به آرامی به رقص می‌آمدند و آنچه از پشت
 پنجره‌های بسته به چشم بیننده می‌آمد حرکات بی‌روح بازیگران پوشالی
 بود که بلااراده می‌رقصیدند یا می‌خندیدند .
 پارسیان از آینده نگران بودند و نمی‌دانستند که سرانجام این
 مراوده به کجا خواهد کشید .

در حالیکه میهمانان مشغول عیش و نوش بودند غوغایی بها شد
 و عروس آرایش کرده و با لباسهای فاخر وارد مجلس بال شد . درکنار
 او دختر سبزه روی زیبایی بنام دوشس دونور که از دوستان بسیار نزدیک
 و صمیمی عروس بود و همچنین شارل نهم ، برادر عروس ایستاده بودند .
 عروس دختر هانری دوم پادشاه متوفای فرانسه و پدر شاه کنونی
 یعنی شارل نهم بود . او چهره‌ای روشن و زیبا داشت و درباریان همه
 او را دوست میداشتند و آنچنان نزد برادرها و مادرش عزیز بود که
 شاه وی را عزیزم یا خواهرم مارگو خطاب میکرد .

بناهر این خالی از تعجب نبود که آن جشن با شکوه و مجلل
 به مناسبت ازدواج او که ملکه جدید ناوار می‌گشت ، برگزار شود .
 در این زمان مارگریت بیست سال داشت و شاعران در مدح او شعرها
 می‌سرودند و او را به خورشید و پربان تشبیه می‌نمودند . در واقع در
 این نالاری که بدستور کاترین دوم دیسی همه زیبارویان فرانسه گردآمده
 بودند ، بی‌شک مارگریت زیباترین آنها بود و چون خورشید می‌درخشید .
 گیسوان سیاه و پوستی سپید و چشمانی جذاب و گیرا با مژه‌های سیاه
 و برگشته و لبانی قرمز و نازک و گردنی کشیده و دست و پایی کوچک
 و زیبا و با نشاط و شوخ طبع ، از مشخصات این ملکه فرانسوی بود .

او نه تنها زیباروی، بلکه پر معلومات و دانا و تیزهوش نیز بود و دانایی و اطلاعات او در میان زنان دربار منحصر بفرد بود. یکبار دانشمندی از ایتالیا با وی ملاقات کرده و پس از اینکه مدتی به زبان ایتالیایی و اسپانیایی و یونانی و لاتین با او صحبت کرده بود در کمال تعجب آنجا را ترک نموده بود. این دانشمند می‌گفت:

— اگر کسی به دربار فرانسه برود و با مارگریت دوالوا ملاقات و صحبت نکند، مثل اینست که اصلاً به فرانسه و دربارش پای ننهاده است.

پروتستانها در فلسفه و گفتگو مهارت بسیار داشتند بنابراین الزاماً این ملکه جدید ناوار همواره صحبت‌ها و بحث‌های آنها را می‌شنید و پاسخ میداد. در این مباحثات برادرش شارل نهم نیز در کنارش بود و او نیز بناچار در پرسش و پاسخها و در محاورات شرکت می‌جست. شارل نهم و خواهرش مارگریت دانایی کافی در فن سخنوری داشتند. آنها با دقت سخنان گوینده را گوش میدادند و کنایات و اشارات آنها را در می‌یافتند. شارل با مکر و حيله لبخندی میزد و پاسخ میداد و دائماً می‌گفت:

"با دادن خواهرم مارگو به هانری شاه ناوار، در واقع خواهرم را به کلیه پروتستانهای کشور داده‌ام."

این گفته برای برخی اطمینان بخش و خوشایند بود و در مقابل عده‌ای راناراحت و عصبانی می‌ساخت. این جمله دو مفهوم در برداشت؛ یکی اینکه چون پروتستانها در نزد من عزیز هستند خواهرم را به هانری داده‌ام و دیگر آنکه برای مضمحل ساختن آنها، وی را به هانری داده‌ام. البته معنای دیگری نیز در برداشت، معنایی که سبب رسوایی مارگریت و هانری و همچنین شارل می‌گشت، زیرا در مورد هوسازیهای مارگریت

در ارتباط با جوانان هوکنو شایعات بسیاری شنیده بود و بسیاری اتفاق افتاده بود که سخن‌چینان دربار فرانسه در باره یک یک آنها صحبت کرده بودند.

دوک دگیز گرم صحبت با تلینه، داماد امیرال بود، ولی هراز گاهی برمی‌گشت و به جائیکه زنها بدور مارگریت جمع شده بودند نگاه میکرد.

مارگریت بسان ماهی در میان ستارگان می‌درخشید و اطرافیانش او را احاطه کرده بودند. در این میان اگر چشمانش با چشمان مارگریت تلاقی میکرد غباری از غم بر چهره آن زیباروی که غرق در جواهرات بود، می‌نشست. هراز گاهی که چنین اتفاقی روی میداد حالتی از نگرانی و اضطراب در حرکاتش نمایان می‌شد و پرنسس "کلود" که خواهر بزرگتر مارگریت بود متوجه این تغییر حالت در او می‌گشت. پرنسس کلود چند سال پیش با دوک "دولورن" ازدواج کرده بود. این موضوع سبب شد که او بطرف خواهرش برود تا دلیل این عکس‌العمل را از او جویا شود. در این هنگام همه خود را کنار می‌کشیدند تا برای ملکه کاترین راه باز کنند. او بدست شاهزاده کنده جوان تکیه داده بود و به پیش می‌آمد. در نتیجه این ازدحام، پرنسس کلود از خواهرش جدا شد. از طرفی مهمم‌های که در اثر ورود ملکه در میان حضار ایجاد شده بود باعث شد که دوک دگیز از فرصت استفاده کند و به بهانه نزدیک شدن به خواهران مادام دونور، صحبت را قطع کرد و از جا برخاست و بطرف مارگریت رفت. خانم دولورن حرکات مارگریت را زیر نظر داشت و متوجه شد که چهره خواهرش که لحظاتی قبل غباری از غم داشت هم اکنون به سرخی گرائیده و برافروخته شده است. هنگامیکه دوک دگیز به کنار مارگریت رسید، او سر بلند کرد و به

وی نگریست. دوک به علامت احترام سر فرود آورد و به زبان لاتین به او گفت:

— در اختیار شما هستم.

مارگریت نیز در جواب سرفرود آورد و در حالیکه قصد برخاستن داشت به آرامی به زبان لاتین گفت:

— امشب هم مثل شبهای پیش.

بحدی در فضای سالن سر و صدا پیچیده بود که هیچکس جز خود مارگریت و دوک آنرا نشنید. با اینکه این سوءال و جواب کوتاه و نامفهوم بود این دو جوان مفهوم آنرا بخوبی میدانستند. سپس هر دو از هم فاصله گرفتند، مارگریت اندیشناک بنظر میرسید ولی دوک چهره‌ای گشاده و با نشاط داشت. این جریانات آنقدر سرعت انجام شد که هیچکس متوجه این برخورد نشد.

هانری نیز در این زمان بجای دیگری مینگریست و تمام حواسش به آن شخص معطوف بود. این زن خانم "شارلوت دبون" همسر "دفیزبارون" و معروف به خانم "دسو" بود. میشود گفت که او یکی از دامهای مطمئن ملکه کاترین بحساب می‌آمد؛ در واقع او یکی از مهره‌های اساسی کاترین بشمار میرفت.

کاترین هرگاه تصمیم داشت که شخصی را مغلوب سازد و یا اینکه او را بکاری وادارد از مادام دسو میخواست که آن شخص را بطرف خود جلب کند و او را فریفته و شیفته خود سازد. هم اکنون این زن ظرف دو ماه باعث شده بود که شاه نواور زیبائیهای مارگریت را بکلی نادیده گرفته و شیفته او گردد آنچه تعجب همگان را برمی‌انگیخت این بود که کاترین مدیسی با اینکه کوششی بسیار در برقراری این وصلت نموده بود، نه تنها از این روابط جلوگیری نمی‌کرد بلکه در روابط آن دو مشارکت

و یاری نیز می نمود. اینگونه روابط در آن دوره معمول و مرسوم بود و قبحی در آن دیده نمیشد.

از طرفی مادام دسو تا آنروز به عشق هانری پاسخ رد داده بود و از او دوری می جست. همین مسئله سبب شده بود که عطش عشق هانری نسبت به او بیشتر گردد و بالاخره آنقدر فکر هانری به این موضوع مشغول شده بود که بکلی در روحیه او تأثیر گذاشته و وی را دگرگون ساخته بود.

مادام دسو تصمیم داشت که در این مجلس حاضر نشود. این تصمیم خواه از روی خشم و عصبانیت بود یا غم و ناراحتی، به هر حال او مصمم بود که به آن مجلس بال نرود. بنابراین به بهانه ناخوشی از رفتن سرباز زده بود و از شوهرش که دبیر بود تقاضا کرده بود که خود به تنهایی به لوور برود و او را در خانه تنها بگذارد.

وقتی که کاترین، بارون دسو را تنها دید از اطرافیاناش خواست که از وی علت غیبت مادام دسو را سؤال کنند و برایش پیغام آوردند که او بعلت ناخوشی نتوانسته است بیاید. از آنجائیکه ملکه مادام دسو را بسیار دوست میداشت و همیشه او را "شارلوت عزیزم" خطاب میکرد، نتوانست غیبت او را در آن جمع بپذیرد و خیلی مختصر نامه ای نوشت و برای او فرستاد، به این وسیله از او خواست که فوراً به مجلس بال بیاید.

به محض اینکه خانم دسو نامه را دریافت داشت، لباسهایش را عوض کرد و به آنجا آمد. در آغاز جشن که هانری بارون را تنهادهید سخت درهم رفت، ولی بعد با خود فکر کرد که از غیبت مادام دسو استفاده کرده و آنطور که شایسته مارگریت در شب عروسیش است رفتار نماید و به نزد او برود. از اینرو تصمیم گرفت که بطرف مارگریت برود

و به او تبریک بگویند و درست در همین موقع بود که همه‌های بلند شد و مادام دسو در آستانه در ظاهر گشت. جوانان دور او را گرفتند و با او گرم صحبت شدند. در یک لحظه چشمان هانری به چشمان مادام دسو دوخته شد و هر دو سر جای خود می‌خکوب شدند. شاه با دیدن او فراموش کرد که می‌خواهد بطرف همسر جدیدش برود و بلااراده بطرف خانم دسو براه افتاد. اطرافیان که متوجه شده بودند راه را برای شاه باز کردند. زمانیکه هانری به کنار مادام دسو رسید، همان زمانی بود که دوک دگیز و مارگریت با هم به لاتین و مختصر صحبت کردند و دوک متوجه برخورد شاه ناوار با معشوقه‌اش نشد. وقتیکه شاه به کنار مادام دسو رسید رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

— کم‌کم داشتم از آمدن شما مأیوس میشدم. به گمانم شنیدم شما بیمار هستید.

مادام دسو در جواب گفت:

— اعلیحضرتا، منظورتان این است که نیامدن من تا به این حد برایتان ناگوار است که شما را مأیوس میکند؟
هانری به صراحت جواب داد:

— به عیسی مسیح سوگند که حقیقت را می‌گویم. شما روشنی‌بخش روح من هستید. این واقعیت دارد زیرا تا حال که در این جمع نبودید غباری از غم و یأس بر چهره‌ام نشسته بود ولی با آمدن شما همه‌غمها را فراموش کردم.

مادام دسو اظهار داشت:

— اما من فکر میکردم که ورود من باعث تکدر خاطر شما بشود.
هانری در حالیکه با تعجب به او مینگریست پرسید:

— عزیزم! منظورتان از این حرف چیست، من متوجه نمی‌شوم.

شارلوت گفت:

— اما من تصور نمی‌کردم کسیکه زیباترین زن پاریس را به همسری اختیار میکند آرزو دارد در شب عروسیش، مزاحم یا احیاناً رقیبی در کنارش نباشد تا براحتی در کنار همسر جدیدش مراسم را برگزار کند. هانری با حالتی که از ملال درونش حکایت میکرد گفت:

— عزیزم، تو خودت خوب میدانی که من سعادت را تنها در کنار یکنفر احساس خواهم کرد و انگار آن شخص مرا دست انداخته است و در دل مسخره میکند.

شارلوت با نگرانی گفت:

— هرگز! اصلاً اینطور نیست. گویا نظر شما از آن شخص من‌هستم بر عکس تصور میکنم که من مورد تمسخر پادشاه ناوار واقع شده‌ام. هانری از این حرف بسیار نگران و متغیر شد، ولی سعی کرد که التهابش را نشان ندهد. سپس گفت:

— شارلوت عزیزم، فکر میکنم که در حق من خیلی بی‌انصافی میکنی و از این تعجب میکنم که چگونه دهان زیبای تو میتواند گشوده شود و چنین چیزهایی بگوید.

هانری لحظه‌ای مکث کرد و به آرامی گفت:

— فکر میکنی این من بودم که تصمیم گرفتم ازدواج کنم؟ یا فکر میکنی که انتخاب این عروس به عهده من بوده است؟ در این موقع هانری زیر لب ناسزایی زمزمه کرد که معمولاً وقتیکه ناراحت بود چنین می‌کرد — نه، این من نبودم که در این مورد از خود اختیاری داشته باشم. مادام دسو گفت:

- بنابراین می‌خواهید بگوئید که این من بودم که برایتان همسر
اختیار کردم .
هانری گفت :
— کمی واقع‌بین‌تر باش . این هانری ناوار نیست که با مارگریت
والوا ازدواج میکند .
مادام دسو با تعجب پرسید :
— پس چه کسی اینکار را کرده است .
— قسم به عیسی مسیح که در واقع این پروتستان است که باپاپ
وصلت میکند .
— اما اعلیحضرت ، من تصور میکنم که شما قصد دارید با این
فرمایشات مرا بفریبید و اطمینان دارم که شما خانم مارگریت را دوست
دارید . البته من از این بابت شما را سرزنش نمی‌کنم چرا که ایشان
زیباتر از آن هستند که محبوب پادشاه واقع نشود .
در اینموقع هانری بفکر فرو رفته و لبخندی ملایم بر لبانش نقش
بست و اظهار داشت :
— خانم عزیز ، من تصور می‌کنم که شما با من سر جنگ دارید مگر
شما برای من چکار کرده‌ای که من بخاطر آن از ازدواج با مارگریت منصرف
شوم و بخاطر شخص شما عروسی نکنم ؟
هانری لحظه‌ای مکث کرد و به صحبت ادامه داد :
— درحقیقت هیچ . هر زمان که من می‌خواستم بتو نزدیک‌تر شوم
از من دوری کرده‌ای و مرا از خود رانده‌ای .
مادام دسو گفت :
— شما حالا که ازدواج کرده‌اید مرا مواخذه میکنید ؟
— البته من به این دلیل با او ازدواج میکنم که شما مرا دوست

نمی‌داشتید .

— ولی اگر شما چیزی از من میخواستید من جواب رد نمی‌دادم .
به هر حال امشب شما با همسر جدیدتان ملکه مارگریت خواهید بود و
باید بگویم که این موضوع حسادت مرا برمی‌انگیزد .

هانری با خونسردی گفت :

— من امشب نزد او نخواهم بود .

— مگر چنین چیزی امکان دارد؟ محال است .

— برای اینکه حرفم را بپذیرید چه باید بکنم؟

— برای اینکار مدرکی لازم است که متأسفانه شما از عهده آن

بر نمی‌آئید .

هانری که دیوانه‌وار او را دوست میداشت برافروخته شد و با عصبانیت

گفت :

— البته که میتوانم . من بخوبی از عهده اینکار برمی‌آیم ، اینرا

بتو ثابت میکنم .

مادام دسو سر به زیر افکند و به آرامی اظهار داشت :

— چنین چیزی محال است ، از طرفی نمی‌فهمم که شما چگونه

میتوانید از این سعادت که نصیبتان شده بگذرید !

— عزیزم ! در این ضیافت چهار نفر بنام هانری وجود دارند ،

یکی هانری برادرشاه یعنی همان دوک دالانسون و دیگری هانری دوکنده

است ، سومین هانری ، دوک دگیز میباشد و چهارم خود من ، شاه‌ناوار .

اگر من امشب نزد تو بیایم مطمئن میشوی که هانری ناوار در جای دیگری

نبوده است؟

شارلوت با خشنودی جواب داد :

— اوه ! اعلیحضرتا ، آیا امکان دارد؟

— به شرافت نجیب‌زاده‌گی‌ام قسم میخورم که اینکار را بکنم .
خانم دسوفتیکه این صراحت را در حرف او شنید اشکی ساختگی
از چشمانش جاری شد و به چشمان هانری نگر بست و لبخندی زد .
هانری گفت :

— در صورتیکه من به عهدم وفا کنم چه میکنی ؟

شارلوت گفت :

— در اینصورت خواهم فهمید که شما مرا از صمیم قلب دوست
میدارید .

— بنابراین ، خانم عزیز ، از هم اکنون میتوانی چنین تصویری
داشته باشی .

هانری به آرامی گفت :

— تو مقدمات کار را فراهم کن و شرایط را برای آمدن من مهیا
ساز و بعد من برای خدمتگزاری آماده‌ام .
مادام دسو گفت :

— من خدمتکاری بسیار مطمئن بنام " داریول " دارم ، و ایمن دارم
که حتی اگر او را تکه تکه کنند اسرار مرا بروز نمی‌دهد . او برای من
گنج گرانقیمتی محسوب میشود .
هانری گفت :

— به مسیح قسم اگر آنطور که جادوگران گفته‌اند من پادشاه فرانسه
بشوم ، او را از مال دنیا بی‌نیاز خواهم نمود .

در آن دوره بسیاری از مردم و بزرگان به گفته فالگیران و جادوگران
معتقد بودند و شارلوت نیز که به گفته آنان اعتقاد داشت لبخند
سرت‌انگیزی بر لبانش نقش بست و گفت :

— در مقابل این لطف و مرحمت از او چه میخواهید ؟

هانری جواب داد:

— چیزی که من از او توقع دارم خدمتی بسیار ناچیز است.

— خواسته شما چیست؟

— شما در بالای عمارت من منزل دارید.

— بله، درست است.

— به داریول بگو که در پشت در منتظر باشد و وقتی که من سه

بار آهسته به در زدم، در را برویم باز کند. در اینصورت من بشما

ثابت خواهم کرد که امشب نزد همسرم نخواهم بود.

مادام دسو سکوت اختیار کرد و برای اینکه بفهمد کسی متوجه

سخنانشان نمی‌شود به اطراف نگریست و نگاهش را به ملکه کاترین دوخت.

در اینموقع کاترین نیز به او می‌نگریست و سرعت به او اشاره‌ای کرد

که مادام دسو بخوبی مفهوم آنرا دریافت. سپس شارلوت با طنازیرو

به هانری کرد و گفت:

— ایکاش میتوانستم اعلیحضرت را با وعده و وعیدهای دروغ‌صاحب

شوم و او را نزد خود نگاه دارم.

هانری گفت:

— عزیزم، هر چه میخواهی و هر چه در دل داری بگو.

— من خیلی کوشیدم تا در برابر علاقه شما پایداری کنم، ولی

باید اعتراف کنم که نتوانستم.

هانری با مسرت گفت:

— بنابر این حالا شکست خورده‌ای، ولی اینرا بدان که هر چه

معشوقه مطبعتز باشد بیشتر میتواند دل عاشقش را بدست آورد.

در اینموقع شارلوت طرز صحبتش را عوض کرد و گفت:

— من قولی که شما در مورد داریول داده‌اید هیچگاه فراموش نخواهم

کرد و آنرا تا هنگامیکه پادشاه فرانسه بشوید بخاطر خواهم سپرد. آنچه از مفهوم این گفته بر می‌آمد این بود که دوستی آنها تا مدتی طولانی تداوم خواهد داشت، بنابراین هانری بسیار خوشحال شد و البته این شادی را پنهان نکرد. این شادی درست در زمانی بود که مارگریت به زبان لاتین به دوک دگیز می‌گفت: "امشب هم مانند شبهای پیش."

هانری از شارلوت خداحافظی کرد و با خوشحالی از او دور شد و به همین ترتیب نیز دوک دگیز با مسرت از ملکه ناوار جدا گردید. ساعتی بعد از این موضوع، پادشاه شارل نهم و ملکه مادر به اتاقهای خود رفتند و پس از آن کم کم ضیافت آرام شد و تالارها از میهمانان خالی شد. امیرال و پرنس کننده و گروه کثیری از جوانها و نجیب‌زاده‌گان هوکنو به همراهی هم از عمارت خارج شدند و بطرف خانمهای خود براه افتادند. مردم و تماشاچیان با دیدن آنها برافروخته شده بودند و زمزمه ناسزای گروهی از لابلای جمعیت بگوش میرسید. سپس دوک دگیز به همراه بزرگان کاتولیک از عمارت بیرون آمدند و بطرف خانه‌هایشان روانه شدند. مردم با دیدن آنها فریاد زنده باد سردادند. آنشب فقط مارگریت دوالوا و هانری ناوار و مادام دسو از اهالی آنجا بودند که میدانستند در آنجا چه خواهد گذشت.

* * *

فصل دوم

پس از آنکه دوک دگیز خواهر همسرش دوشس "دنور" را بخانه‌اش رسانید، به عمارت خود رفت و لباس مخصوص مجلس بال را درآورد و لباس شبش را در بر کرد. در آن دوره نجیب‌زاده‌گان گاهی اوقات بجای شمشیر خنجر تیزی به کمرشان می‌بستند. و وقتیکه دوک دگیز میخواست خنجرش را بردارد متوجه تکه کاغذی شد که به آن آویخته بود. او کاغذ را از دشنه‌اش کند و آنرا که بسیار مختصر بودخواند. متن نامه چنین بود:

"آقای دگیز تصور میکنم که دیگر امشب به لوور بر نمی‌گردید، ولی اگر چنین تصمیمی داشتید خودتان را به زره و شمشیر مجهز کنید." دگیز خدمتکارش را صدا کرد و پرسید:

— روبن، آیا در مدتی که من نبودم کسی به اتاق من آمده‌است؟
روبن جواب داد:

— کسی غیر از آقای "برست" به اینجا پا نگذاشته است.
دگیز با خود زمزمه کرد: "باید او را از خطش می‌شناختم" سپس برای اطمینان خاطر دوباره از خدمتکارش سؤال کرد:
— مطمئن هستی که غیر از او کس دیگری وارد اینجا نشده‌است؟

— مطمئنم، چون در حدود یکساعت با او صحبت میکردم. دوک دگیز با خود اندیشید: "پس میبایست پند او را بپذیرم." آنگاه به روبین گفت:

— زره و شمشیرم را بیاورد.

خدمتکار که به اینکار عادت داشت امر اربابش را اطاعت کرد و آنچه که مورد احتیاجش بود برایش آورد. دگیز لباسها را پوشید و چکمه‌ای را که بلندی آن تا بالای زانویش میرسید بپا کرد و شمشیرش را بدست خدمتکاری که تنها همراه او بود داد، و با یکدیگر بطرف لوور براه افتادند.

وقتیکه آنها از خانه خارج میشدند ساعت یک نیمه شب بود و با اینکه پاسبی از شب می‌گذشت و کوچه و خیابانها در آن زمان بسیار ناامن بودند، دوک دگیز و همراهش بدون هیچ گونه دردسری به‌مقابل عمارت لوور رسیدند. همه چراغهای ساختمان خاموش بودند و سکوتی مطلق و تاریکی جایگزین آنها شده بود.

در اطراف عمارت خندق عمیقی وجود داشت که اکثر اتاقهای شاهزاده‌گان لوور و به آن خندق بود. خانه مارگریت در طبقه اول قرار داشت و تا سطح خندق در حدود سی پا فاصله داشت. وقتیکه دوک دگیز به آنجا رسید، داخل خندق شد و در همین موقع صدای باز شدن پنجره را شنید. این پنجره حفاظی پولادین داشت، ولی طوری آنرا ساخته بودند که قابل جابجا شدن بود، بنابراین میتوانستند در هر زمان که لازم باشد میله‌های آن حفاظ را کنار بزنند و راه پنجره را باز کنند. در اینوقت نخی ابریشمی به پائین آویزان شد و تا سطح خندق رسید. دوک دگیز سرش را بالا گرفت و خیلی آهسته گفت:

— ژیلون، خودت هستی؟

زنی از آن بالا، به آرامی جواب داد:

— بله، من هستم آقا. مارگریت منتظر شماست.

دوک به خدمتکارش اشاره‌ای کرد و او از زیر ردایش طنابی کلفت و محکم بیرون آورد، آنگاه سرنخ را به طناب گره زد و به ژیلون اشاره کرد که آنرا بالا بکشد. ژیلون نخ را بالا کشید تا به طناب رسید و بعد آنرا محکم به پنجره بست. آنگاه دگیز شمیر را از خدمتکارش گرفت و به کمر بست و با مهارت از طناب بالا رفت تا به پنجره رسید و داخل شد و حفاظ را سر جایش قرار داد. خدمتکار دوک شاهد همه جریان بود و وقتیکه از داخل شدن او مطمئن شد، طبق عادت هر شب در گوشه خندق دراز کشید و ردایش را روی سر انداخت.

آنشب آسمان قدری تار بود و گهگاه رعدی می‌غرید و برقی فضای تاریک را روشن می‌کرد و باران شروع به باریدن کرد. ولی بسیار اندک بود و نم نم می‌بارید.

ژیلون دختر "ژاک دوماتیمون" مارشال فرانسه و محرم اسرار مارگریت بود. اورازهای بیشماری از مارگریت را در دل نهفته داشت، و البته ماجرای دگیزیکی از آنها بود. ژیلون از جلو و دوک دگیز از پی‌اش حرکت می‌کرد. تاریکی مطلق بر همه جا حکمفرما بود و هیچ نوری از جائی نمی‌تابید. آنها در تاریکی به پلکان پر پیچ و خمی رسیدند که دری مخفی و دور از چشم در انتهای آنها قرار داشت. این در به اتاق نشیمن مارگریت باز می‌شد. این اتاق نیز مانند سایر اتاقهای عمارت تاریک و خاموش بود.

وقتیکه به اتاق بیرونی رسیدند، ژیلون ایستاد و به آرامی از دوک پرسید:

— آنچه مارگریت خواسته بود با خود آورده‌اید؟

دوک جواب داد:

— آورده‌ام، ولی بکسی جز او نخواهم داد.

مارگریت در تاریکی ایستاده بود و با دیدن آنها گفت:

— عجله کنید! دیر است. و پس از گفتن این حرف پیشرفت

و پرده‌ای را که وسط اتاقش قرار داشت کنار زد. از آنجائیکه مارگریت

دوک را می‌شناخت و می‌دانست که او بدگمان است، همه جای اتاق

را به او نشان داد و گفت:

— حالا خیالتان راحت باشد.

دوک با شگفتی گفت:

— منظورتان را نمی‌فهمم، لطفاً بیشتر توضیح بدهید.

مارگریت جواب داد:

— ببینید، شوهر من شخصی است که حتی در شب عروسی نمی‌آید

که به من تبریک بگوید و از اینکه او را به همسری خود پذیرفتم، از

من تشکر کند.

دگیز با حالتی که از ملال درونش حکایت میکرد اظهار داشت:

— خانم، اطمینان داشته باشید که ایشان خواهند آمد، بخصوص

که خواسته شما این باشد.

مارگریت پرسید:

— آیا این خود شما هستید که این حرف را می‌زنید، "هانری"؟

حال آنکه شما بهتر از هر کس دیگر میدانید که واقعیت چیست. و گرنه

لزومی نداشت که من از شما بخواهم که به لوور بیایید.

دگیز با افسردگی گفت:

۱ — چنانچه قبلاً نیز آمد، نام دوک دگیز نیز هانری نام داشت.

— من تصور میکردم که شما مرا احضار کرده‌اید تا هر اثری که از روابط گذشته‌مان باقی مانده است نابود کنید. البته اطمینان دارم با از بین رفتن آنچه که در این جعبه وجود دارد علائق من نسبت بشما ذره‌ای کم نخواهد شد.

در اینموقع دگیز جعبه‌ای نقره‌ای از زیر بالاپوشش بیرون آورد و آنرا به طرف مارگریت گرفت.

مارگریت به او نگرست و گفت:

— هانری، من میخواهم چیزی بگویم؛ تصور میکنم این عمل شما درخور یک شاهزاده نیست، بهتر بگویم این عمل تنها امکان دارد از یک محصل جوان سربزند.

در اینوقت مارگریت مکثی کرد و به صحبت ادامه داد:

— فکر میکنید که من علاقه به شما را انکار خواهم کرد؟ یا اینکه تصور میکنید من قصد دارم که روابطمان در همین جا تمام شود؟ من میخواهم که دوستی ما برای همیشه ادامه یابد. نه، دوک عزیز، من نمی‌خواهم چیزی از تو بگیرم. تمام نامه‌های مارگریت را در جعبه‌ای که بتو هدیه داده است نگاه دار، من فقط یکی از آن نوشته‌ها را از تو میخواهم، به این دلیل که میدانم خطر آن بیشتر از من متوجه شخص خودت است.

دوک جعبه‌را گشود و کاغذها را در برابر مارگریت گرفت و گفت:

— تمام اینها متعلق به خود توست، هر کدام را که مایل هستی

بردار.

مارگریت بسرعت جعبه‌را از دوک گرفت و به واریسی یک یک کاغذها

پرداخت و با نگرانی از دوک پرسید:

— نوشته‌ای که من میخواهم در این جعبه نیست. آیا احتمال دارد

که آنرا کم کرده باشی؟

دوک سوال کرد:

— کدام نامه را می‌خواستید؟

مارگریت جواب داد:

— نامه‌ای که در آن از تو خواسته بودم که هر چه زودتر ازدواج

کنی.

آنرا برای این می‌خواهی که این بی‌وفایی تو پوشیده بماند؟

مارگریت تکانی به شانه‌هایش داد و گفت:

— شاید هدف من این باشد که تو را از خطر مرگ برهانم چون

در آن نامه بتو گفتم که شاه فهمیده است که من بتو علاقمندم و

میداند که من کوشیده‌ام تا ازدواج ترا با دختر پادشاه پرتغال بر هم

زنم؛ از اینرو برادرش "دانگولم" را به نزد خود خوانده و دوشمشیر

به او نشان داده است و به او گفته که، یا با یکی از این دو شمشیر

همین امشب دوک دگیز را بقتل برسان یا اینکه ترا فردا با شمشیر دیگر

خواهم کشت. من آن کاغذ را می‌خواهم.

دوک دگیز نامه‌ای از گوشه جعبه بیرون کشید و گفت:

— بفرمائید، همان است که می‌خواهی.

مارگریت با عجله دست دراز کرد و نامه را از دست دوک گرفت.

سپس نامه را باز کرد و برای آنکه مطمئن شود آنرا خواند و بدست

شعله‌های آتش سپرد و خاکسترش را پراکند.

دوک دگیز همه این حرکات را زیر نظر داشت ولی سکوت اختیار

کرده بود. پس از اینکه کار مارگریت به پایان رسید دوک اظهار داشت:

— مادام، دیگر حتماً خهالتان راحت شده است!

— راست است. از زمانیکه تو با پرنسش "دوپورسیان" ازدواج

کرده‌ای بطور حتم در صورتیکه برادرم شاه این نوشته را می‌دید، نه من و نه ترا هیچگاه مورد عفو قرار نمی‌داد.

دوک دگیز گفت:

— من احساس میکنم واقعا" به دوستی شما نیازمندم.

مارگریت با افسردگی گفت:

— من نیز مانند تو به دوستی وفادار احتیاج دارم؛ ملکه‌ای

بی‌تاج هستم و زنی بی‌شوهر.

دگیز با ناراحتی سری تکان داد. مارگریت به صحبت ادامه داد

و گفت:

— در واقع باید بگویم که همسر من نه تنها مرا دوست نمی‌دارد

بلکه اطمینان دارم از من بیزار است. و البته حضور تو در اینجا گفته مرا ثابت میکند.

دگیز با لحنی که حالت دل‌داری داشت گفت:

— خانم، نگران نباش. هنوز خیلی از شب مانده و وقت بسیار

است. شاه ناوار ناچار است که تا رفتن همه نجیب‌زاده‌گان درکنارشان باشد و حتما" این تأخیر او به این دلیل است. مطمئن باش که بزودی می‌آید.

مارگریت با عصبانیت گفت:

— اما من اطمینان دارم که نمی‌آید.

در اینموقع ژیلون گوشه پرده را کنار زد و گفت:

— خانم، شاه ناوار از خانه‌اش خارج شده و به این سمت می‌آید.

دوک دگیز هیجان‌زده و با صدای بلند گفت:

— من بخوبی میدانستم که او خواهد آمد.

مارگریت گفت:

— دوک عزیز به اتاق پشتی برو تا مطمئن شوی که حق با من است و من عهدشکن نیستم .

— خانم ، اجازه بده من بروم ، زیرا اگر او نسبت بتو ابراز علاقه و نزدیکی کند من نمی‌توانم پایداری کنم و از آن اتاق بیرون نیایم . مارگریت با تمسخر گفت :

— تو دیوانه هستی ، دوک . به آنجا برو و اطمینان داشته باش که چنین چیزی روی نخواهد داد .

به محض اینکه دوک پرده را کنار زد و به اتاق دیگر رفت ، هانری ناوارد رقاب در اتاق ظاهر شد . به همراه وی دو خدمتکار نیز که چراغ بدست داشتند از جلو می‌آمدند .

مارگریت برای آنکه نگرانی درونش را از هانری پنهان دارد ، در برابر او سر فرود آورد ؛ هانری با مسرت و رویی گشاده گفت :

— مادام ، چطور تا بحال خوابیده‌اید؟ حتما" منتظر من بوده‌اید! مارگریت جواب داد :

— انتظار شما را نمی‌کشیدم و چنین توقعی نداشتم ، چرا که خودتان گفتید این ازدواج یک پیوند مصلحتی است و نه یک پیوند زناشویی ، بنابراین من چنین وظیفه‌ای نسبت بشما نخواهم داشت . به همین دلیل من منتظر آمدن شما نبودم .

— درست است و من حق را به شما میدهم ، ولی تصور نمی‌کنم که این موضوع مانع از این باشد که کمی با هم صحبت کنیم . در اینموقع هانری رو به ژیلون کرد و گفت :

— ژیلون ، بیرون برو و در را ببند .

مارگریت از جا بلند شد و به دو خدمتکار که آنها نیز قصد رفتن داشتند دستور داد که بیرون نروند .

هانری ناوار در برابر این عکس‌العمل مارگریت شگفت‌زده شد و گفت:

— هر چند که من مایلم به تنهایی با شما صحبت کنم، ولی اگر میخواهید بگوئید که زیلون هم بیاید و در کنارتان باشد.

در اینوقت شاه‌ناوار از جا برخاست و بطرف پرده رفت و گفت:

— ولی بهتر بود که در آن اتاق با هم صحبت می‌کردیم.

مارگریت وحشت‌زده بطرف او رفت و گفت:

— احتیاجی نیست که به آن اتاق برویم، بفرمائید که خدمتکارانتان

بروند.

هانری با شنیدن این حرف و حرکات مارگریت آنچه را که قصد داشت بفهمد، فهمید. او قبل از ورود نیز اینرا میدانست. بنابراین بطرف آن اتاق نگاهی کرد و لبخندی زد و بازگشت. مارگریت بسیار بیمناک بود و رنگ از رویش پریده بود، در همین حال نفسی تازه‌کرد و گفت:

— بسیار خوب، بنابراین در همین جا صحبت خواهیم کرد.

مارگریت در حالیکه سعی میکرد بر اعصابش مسلط باشد بروی صندلی نشست. هانری ناوار نیز یک صندلی پیش کشید و در کنارملکه نشست و گفت:

— گروه‌کثیری شاهد عروسی ما بوده‌اند و مردم ما را زن و شوهر می‌شناسند من بگفته دیگران کاری ندارم و عقیده دارم که این ازدواج برای هر دوی ما بی‌بوندی مناسب است.

مارگریت با لکنت گفت:

— ولی...

ملکه سکوت کرد و نتوانست حرفش را ادامه بدهد. هانری وانمود

کرد که چیزی از تغییر حالت او نفهمیده است و گفت:
— لازمه ادامه زندگی مشترک ما اینست که لااقل با هم دوست
باشیم، همچنانکه هنگام عقد در برابر خدا سوگند یاد کرده‌ایم تا عمر
داریم در کنار یکدیگر باشیم. اینطور نیست؟

مارگریت جواب داد:

— بله همینطور است.

— هوش و زیرکی شما تحسین مرا برمی‌انگیزد. من بخوبی میدانم
که دربار فرانسه در موقعیت خطرناکی قرار گرفته است. و من هم جوان
هستم. البته تصور نمی‌کنم که کسی را ناراحت کرده باشم، ولی میدانم
که دشمنان زیادی دارم. حالا میخواهم از شما چیزی بپرسم. آیا شما،
خانمی که در برابر خدا و در محراب کلیسا قسم خورده‌اید که تا ابد
در کنار من باشید، ترجیح می‌دهید که بطرف من متمایل باشید، یا
دشمنان من؟

مارگریت بلافاصله جواب داد:

— آه، آقا! شما فکر می‌کنید...

هانری نگذاشت که او حرفش را تمام کند و گفت:

— من هیچ فکری نمی‌کنم، من امیدوار هستم و میخواهم که در
این مورد مطمئن بشوم. نمی‌دانم که توقع من بجا است یا نه. و این
ازدواج بهانه است یا یک دام.

مارگریت به خود لرزید که احتمالا" او نیز در این موقع همین
فکر را میکرد.

هانری ادامه داد و گفت:

— شاه‌بمن‌علاقه‌ای ندارد، دوک دانژو با من دشمن است و دوک
دالانسون نیز بر ضد من میباشد؛ از طرفی کاترین دومدیسی از مادرم

بیشتر از من متنفر بود .

مارگریت با نگرانی اظهار داشت :

— اوه ، آقا ، چه می‌گوئید .

— این عین واقعیت است . من اینها را می‌پذیرم و امیدوارم کسی تصور نکند که من فریب خورده و از گشته‌شدن آقای دموی و مسموم شدن مادرم در اشتباه بسر می‌برم . پذیرفته‌ام که او در اثر بیماری فوت کرده است . ایکاش کسی پشت این پرده بود و حرفهای مرا می‌شنید و می‌فهمید که من فریب نخورده‌ام و اشتباه نمی‌کنم .

مارگریت کوشید تا نگرانی خود را در پس لبخندی ساختگی مخفی سازد و گفت :

— شما خوب میدانید که هیچکس غیر از من و شما در اینجا حضور ندارد .

— درست به همین دلیل است که من با این اطمینان با شما حرف می‌زنم ، البته جسارتاً" باید عرض کنم که من از اظهار مهربانی خانواده لورین ، فریب نمی‌خورم ، زیرا که من در صداقت ایشان تردید دارم .

مارگریت با اضطراب فریاد زد :

— اعلیحضرتا ! اعلیحضرتا !

لبخند خفیفی بر لبان هانری ناوار نقش بست و گفت :

— بله ، شما را چه میشود ، خانم ؟

— چیزی نشده است ، اما این سخنان شما خالی از خطر نیست . هانری گفت :

— وقتیکه کسی در اینجا حضور ندارد تا این سخنان را بشنود ،

خطری مرا تهدید نمی‌کند ، باری ، داشتم میگفتم که ...

مارگریت که از سخنان شاه ناوار عذاب می‌کشید ، می‌کوشید بهر

ترتیب از گفتگوی او جلوگیری کند، ولی هانری خود را به نفهمی میزد و به حرفش ادامه میداد. هانری گفت:

— می‌گفتم که دشمنان زیادی دارم که از هر طرف مرا تهدید می‌کنند، از طرف شاه، و از طرف دوک دانزو و دوک دالانسون و ملکه کاترین؛ از جانب دوک دگیز و دوک "دمایان" و حتی از سوی کاردینال دلورن نیز مورد تهدید هستم. انگار که همه عالم مرا تهدید می‌کنند، طبیعتاً من نیز به این سخنان واقعی نمی‌گذارم، از اینرو تمام این تهدیدات بی‌جواب می‌مانند. اگر شما بمن کمک کنید میتوانم در برابر آنها مقاومت کنم زیرا همه آنها شما را دوست میدارند. در حقیقت تمام کسانی که با من دشمن هستند به شما علاقمندند.

— من؟! —

هانری با خونسردی جواب داد:

— بله، شما خانم! شما مورد علاقه شاه و مادر شاه، دوک دانزو دوک دالانسون و دوک دگیز میباشید.

هانری این دو نام آخر را به آرامی و بگونه‌ای ادا نمود که مشخص بود علاقه این دو با علاقه دیگران تفاوت دارد. در واقع در مورد دوک دگیز همینطور هم بود.

با شنیدن این حرف مارگریت زیر لب زمزمه کرد: "آقای هانری".

هانری به صحبت ادامه داد:

— بسیار خوب، چه مانعی دارد که همه مردم شما را دوست بدارند؛ ضمناً اینها از برادران و نزدیکان شما هستند و من نمی‌توانم محبت دوطرفه خویشان را سرزنش کنم و مسلماً این علاقه‌ای طبیعی میباشد که هیچکس نمی‌تواند به آن اعتراض کند.

مارگریت که دل‌تنگ بنظر میرسید اظهار داشت:

— آقا، من هدف شما را از این سخنان نمی‌دانم و نمی‌فهمم که قصد دارید چه نتیجه‌ای بگیرید.

هانری جواب داد:

— منظور من واضح است. اگر شما میل دارید که با هم متحد نباشیم، هیچ مانعی ندارد، ولی در صورتیکه با من دوست باشید من می‌توانم پاسخگوی همه باشم، در غیر اینصورت دشمنان من پیروز و من نابود خواهم شد.

— آه، آقا! شما باید اطمینان داشته باشید که من هرگز دشمن شما نخواهم بود.

هانری به آرامی گفت:

— ولی اگر از شما بپرسم که آیا دوست من خواهید بود، باز هم تصور می‌کنم که همین جواب را بدهید.

— امکان دارد.

— اگر از شما بخواهم که با من هم پیمان باشید، چه خواهید گفت.

— کوتاهی نخواهم کرد.

هانری دست او را بدست گرفت و بوسید و در دست خود نگاهداشت و گفت:

— بسیار عالیست، خانم. من این حرف شما را می‌پذیرم. پیش از آنکه یکدیگر را ببینیم ما را به عقد هم درآوردند، حتی با ما در این مورد مشورت نیز نکردند، بنابراین ما نمی‌توانیم آنطور که میبایست با هم زندگی کنیم. لاقلاً اکنون ما به میل و اراده خودمان با هم عهد بسته‌ایم. بنابراین از هم اکنون می‌توانیم مانند دو فرد آزاد، دلی آزاد داشته باشیم ولی از کمک به یکدیگر دریغ نکنیم. اینطور بهتر نیست، خانم؟

مارگریت جواب مثبت داد و به آرامی دستش را از دست هانری بیرون کشید. هانری در حالیکه به پرده اتاق عقب مینگریست اظهار داشت:

— حالا که از اتحاد و هم‌پیمانی شما مطمئن شدم، میروم تا با دشمنانم مبارزه کنم و اطمینان دارم که در این جنگ پیروز خواهم شد. مارگریت بی‌اختیار مسیر نگاه شاه را دنبال کرد و به درنگریست. در اینموقع هانری که می‌دید تدبیرش با موفقیت روبرو شده‌است، در دل خندید و بی‌آنکه هیجان درونش را نشان دهد گفت:

— این کاریست که من می‌خواهم برای شروع انجام بدهم، من میروم... مارگریت شتابزده از جا پرید و دست هانری را گرفت و گفت:

— آقا، حالم چندان خوب نیست و احساس می‌کنم که از گرما نزدیک است خفه بشوم.

مارگریت آنچنان رنگش پریده بود و می‌لرزید که امکان داشت هر آن به زمین فروافتد. هانری با دیدن این حال، او را بطرف پنجره‌ای که مشرف به رودخانه بود برد و پنجره را باز کرد و گفت:

— هوای تازه حالتان را جا می‌آورد.

مارگریت در حالیکه به سختی نفس می‌کشید گفت:

— لطفاً کمی آرامتر صحبت کنید و احتیاط بفرمائید.

هانری طبق عادت همیشگی اش خندید و گفت:

— خانم، مگر شما نگفتید که هیچکس در اینجا نیست؟

— البته که اینطور است، ولی بنای ساختمان بگونه‌ای است که امکان دارد از دیوارها صدایان را بشنوند.

هانری ظفرمندان و آرام گفت:

— بله خانم، شما درست می‌گوئید. گرچه شما مرا دوست نمی‌دارید.

ولی اطمینان یافتم که زنی عاقل و پاک سیرت میباشید .
مارگریت شگفت زده پرسید :
— منظورتان چیست ؟

— اگر چنانچه شما شخص رازداری نبودید مانع از صحبت من نمی شدید
و اجازه می دادید تا حرف بزنم و همه اسرار را فاش کنم . بنا بر این پاک
سیرت هستید و از صحبت من ممانعت نمیکنید . من اکنون اطمینان حاصل
کردم که کسی در اینجا پنهان شده . شاید شما از نظر زناشویی با وفانباشید
ولی در عهد و پیمان وفادار هستید و همین موضوع برای من اهمیت دارد ،
بقیه مسائل برایم مطرح نیست .

— اعلیحضرتا . . . واز خجالت بیائین نگریست و نتوانست حرفش را
تمام کند .
هانری گفت :

— بسیار خوب ، بهتر است در موقعیتی دیگر با شما صحبت کنم ، یعنی
زمانیکه همدیگر را بیشتر شناختیم و به روحیات یکدیگر بیشتر پی بردیم ، و
بعد با صدای بلندتر گفت :
— هر وقت که هوای تازه حالتان را بهتر کرد .
— بله آقا ، بله .

— بیشتر از این مزاحم شما نمی شوم و ازدوستی و صداقت شما سپاسگزارم
بهتر است من بروم تا شما بتوانید براحتی استراحت کنید ؛ خدا نگهدار شما .
مارگریت دستش را بطرف هانری دراز کرد و از سر حق شناسی به او
نگریست و گفت :

— قول و پیمان میان ما همواره برقرار خواهد بود .
هانری بطرف در رفت و وقتی که آنها از اتاق خارج شدند ،
هانری آهسته گفت :

— متشکرم ، خانم . حالا من با خیال راحت میروم زیرا اگر با خود عشقی نمی برم در مقابل دوستی شما را با خود همراه دارم . من بشما اعتماد خواهم داشت و مایل هستم که شما نیز بمن اعتماد داشته باشید .
آنگاه دست مارگریت را بدست گرفت و فشار آرامی به آن داد و بوسید و او را ترک کرد . وقتیکه در دهلیز عمارت میرفت با خود فکر کرد :
" یعنی چه کسی در اتاقش بود ؟ آیا از برادرانش بودند ، به هر حال بطور حتم کسی در آنجا حضور داشت که من از او بیزار بودم . حالا باید به قولم عمل کنم و به نزد خانم دسو بروم . ولی باید اعتراف کنم که مارگریت موجود طنز و زبیبایست . " هانری با این افکار بطرف عمارت مادام دسوبراه افتاد .

وقتیکه هانری از دید مارگریت ناپدید شد به اتاقش بازگشت و دوک دگیز را دید که با عصبانیت در آنجا ایستاده است . دگیز در هم وانديشناک بود و وقتیکه مارگریت را دید گفت :
— دیگر امروز مارگریت شخصی بی طرف است و دشمن همیشگی ما خواهد بود !

مارگریت گفت :

— پس شما حرفهای ما را گوش میدادید .

— من در این اتاق تنها بودم و کار دیگری نمی توانستم بکنم .

— آیا برخلاف تکالیف ملکه ناوار بودن رفتار کردم ؟

— نه ، ولی بر خلاف دوستی با دوک دگیز عمل کردید .

مارگریت گفت :

— این امکان وجود دارد که من خواستار شوهرم نباشم ، ولی تصور نمی کنم کسی حق داشته باشد که از من بخواهد به او پشت کرده و خیانت کنم و اسرار او را بروز دهم . من میخواهم چیزی بپرسم ؛ آیا کسی بخود این اجازه را

میدهد که از شما بپرسد رازهای همسرتان پرنسس "دیورسیان" را برایش بازگو کنید؟

دوک دگیز شگفت‌زده و عصبانی اظهار داشت:

—عجب! مادام، من احساس میکنم که شما دیگر بمن علاقه‌ای ندارید در این صورت احتیاجی به وجود من در اینجا نیست. در اینموقع دوک دگیز در مقابل مارگریت سرفرود آورد و از اتاق بیرون رفت. مارگریت هیچ‌گونه عکس‌العملی در برابر این حرکت غیر مترقبه دوک دگیز انجام نداد.

ژیلون در خارج از اتاق انتظار دگیز را می‌کشید و با دیدن او، وی را بطرف پنجره هدایت کرد. دوک دگیز سر طناب را گرفت و از آن پائین‌رفت؛ خدمتکارش را که به خواب عمیقی فرو رفته بود بیدار نمود و بطرف خانهاش براه افتاد.

از طرفی مارگریت پس از رفتن دوک مدتی در کنار پنجره نشست و بیرون را تماشا کرد. او با خود میگفت:

"امشب شب عروسی من است، چه شبی! شوهرم از من می‌گریزد و دوستم مرا ترک میکند."

از دور دستها، در آن سوی رودخانه، گروهی از جوانان آوازی خواندند. مارگریت آوازی که برایش حزن‌آلود بنظر میرسید از دور گوش داد. صدای آواز دورتر و خفیف‌تر شد تا اینکه خاموشی مطلق در اتاق حکمفرما گشت. آنگاه از جا برخاست و پنجره را بست، بعد ژیلون را صدا کرد تا لباسش را بیاورد و به رختخواب رفت.

فصل سوم

فردای آنروز و روز بعد از آن نیز به جشن و سرور گذشت . شاه از هر سو به هوکنوها خوش آمد میگفت و از آنها پذیرایی میکرد ، بطوریکه حیرت همگان را برانگیخته بود . بزرگان کاتولیک و پروتستان با هم عیش و نوش می کردند و در یکجا می نشستند ، با هم غذا می خوردند و به تفریح و گردش می پرداختند . دوک دگیزو پرنس دوکنده در قایقی بر رودخانه سن می نشستند و اطراف رودخانه را نگاه میکردند . شارل که غالباً فکر میکرد و درهم بود حال آنچنان دلگشاده و مسرور بود که همواره می خندید و از شوهرخواهرش هانری ، جدا نمیشد . کاترین مادر شاه شاد و خندان بود و با حوصله گلدوزی میکرد ، آنقدر خوشحال بود که رخوت و خواب زیاد را از یاد برده بود .

هوکنوها لباس رزم را از تن کنده و لباس بزم پوشیده بودند و در میان کاتولیکها رفت و آمد میکردند و آنطور رفتار می کردند که گویی به سلک کاتولیکها درآمده اند . بنظر میرسد که بزودی دربار مملو از پروتستان میشود .

طوری بود که حتی امیرال زیرک ، فریب ظاهر را خورده و یکشب چنان گرم صحبت بود که فراموش کرد طبق معمول خلالش را بچود . سالها بود که امیرال عادت داشت بعد از صرف ناهار تا دو ساعت خلالش را بچود و این عمل بعد از شام نیز تکرار می شد . شبی که این موضوع فوق العاده پیش

آمد، شارل نهم با هانری ناوار و دوک دگیز در کنار هم شام خورده بودند. پس از صرف شام، شاه از دوک و هانری خواسته بود که با او به اتاقش بروند تا تله‌گرگ خودش را به آنها نشان بدهد. هنگامیکه شاه مشغول صحبت بود ناگهان پرسید:

— چطور امشب امیرال در اینجا حضور ندارد؟ آیا از او خبری دارید؟
هانری ناوار اظهار داشت:

— خیالتان از بابت او آسوده باشد. من امروز دوبار در ساعت‌های شش صبح و هفت بعد از ظهر با او ملاقات داشتم.

شارل نگاهش را متوجه هانری کرد و با دقت به او نگریست و گفت:
— چه شده که یک تازه‌داماد ساعت شش صبح از خواب بلند شده‌وخانه را ترک کرده؟

هانری جواب داد:

— رفته بودم تا چیزی از ایشان بپرسم.

— چه چیز؟

— تعدادی از نجیب‌زادگان در راه هستند و بزودی به اینجا خواهند رسید. من می‌خواستم از امیرال بپرسم که آیا از زمان ورود ایشان خبر دارد یا نه.

شاه با تعجب پرسید:

— باز هم نجیب‌زادگان! شما روزی که عروسی می‌کردید، هشتصد نجیب‌زاده همراه داشتید و اینطور که می‌گوئید باز هم می‌آیند، نکند خیال شورش دارید؟

شاه پس از این حرف قهقهه‌خنده‌ای سر داد که دوک از این خنده درهم رفت

هانری ناوار جواب داد:

— اعلیحضرتا! شنیده‌ام که قصد دارید با "فلاپدو" بجنگید . بهمین دلیل من نجیب‌زادگان و مردان جنگی را جمع می‌کنم تا اگر جنگی روی داد خدمتی به جنابعالی کرده باشم .

دوک دگیز حرفهائی که هانری در شب عروسی به مارگریت زده بود بخاطر آورد و احساس کرد جریاناتی در پیش است! بنابراین بدقت گوش‌داد تا ببیند هانری چه می‌گوید .

شاه شارل نهم اظهار داشت :

— بسیار خوب ، آنها را جمع کنید و از طرف من به آنها بگوئید که تعداد آنها هر چه بیشتر باشد من خوشنودتر خواهم بود . می‌خواستم بدانم این نجیب‌زادگان که انتظارشان را می‌کشید ، کیستند .

هانری جواب داد :

— درحقیقت خود من هم دقیقاً " نمی‌دانم کیستند . مسلماً" لشگریان من به اندازه نجیب‌زادگان شاهی یا نجیب‌زادگان دوک دانژو و دوک‌دگیز نخواهد بود تعداد آنها بحدی است که من یک‌بیک آنها را به اسم می‌شناسم و این امر موجب می‌شود که با خلوص نیت خدمت کنند ، فکر می‌کنم اینطور بهتر است .

شارل پرسید :

— این گروهی که منتظر ورودشان هستید چند نفرند ؟

— حدود دوازده نفر .

— اسم آنها چیست ؟

هانری ناوار جواب داد :

— اکنون اسم آنها را بخاطر ندارم ، ولی وقتیکه آنها را ببینم بیاد خواهم آورد . نام یکنفر را که "تلینه" به من معرفی کرده و جوان جنگاور و آراسته‌ایست بیاد می‌آورم . گویا نامش "موول" است .

— آیا این همان "دلامول" نیست که "لراک دلامول" نام دارد و از اهالی پرونس است .
هانری گفت :

بله ، درست است . ملاحظه می فرمائید که در جمع آوری سپاه کوشیده ام و حتی از پرونس هم آورده ام .
دوک دگیز لبخند تمسخرآمیزی نمود و گفت :

— من برای گردآوری سپاه از آن دورتر هم رفته ام و توانسته ام از کاتولیکهای مطمئن گروهی جمع کنم .
شارل حرف او را برید و گفت :

— برای من کاتولیک یا هوکنو هیچ تفاوتی ندارد ، همین قدر که دلاور و کاردان باشند کافیست .

شاه با چنان لحن قاطعی این سخنان را بیان کرد که حتی دگیز نیز فریب خورد و شگفت زده شد و متحیر به شاه نگریست . در این وقت امیرال بدون اجازه وارد اتاق شد . شارل به امیرال این اجازه را داده بود که هر وقت مایل است وارد اتاقش شود . امیرال داخل شد و گفت :

— گویا صحبت از جنگ می کنید ؟

شاه بطرف او رفت و آغوش گشود و گفت :

— آه ، این پدرم امیرال است . بله ، صحبت از جنگ و سپاه و نجیب زادگان می کنیم . برادرم شاه ناوار و پسر عمویم دوک دگیز در انتظار گروهی از نجیب زادگان هستند که قرار است برای لشکر شما گردآوری کنند .

امیرال گفت :

— این گروه چریک بزودی می رسد .

هانری با تعجب پرسید :

– مگر شما هم از این موضوع اطلاع دارید؟

امیرال با خونسردی گفت:

– بله، دلاموول در اورلئان بوده است و امروز یا فردا به پاریس

خواهد رسید.

دوک دگیز گفت:

– من خیلی تعجب می‌کنم که جنابعالی با این قاطعیت صحبت

می‌کنید، زیرا دویست کیلومتر راه کوتاهی نیست که بتوان به این قاطعیت

تخمین زد. ایکاش منم اینقدر در این فن آگاهی داشتم تا بتوانم

بفهمم که در اورلئان چه اتفاقی می‌افتد.

امیرال طوری وانمود کرد که انگار نشنیده است. منظور دوک دگیز

از این صحبت، کنایه به قتل پدرش بود. همه عقیده داشتند که قتل فرانسوا

دگیز، پدر دوک دگیز بوسیله امیرال انجام پذیرفته است.

امیرال خیلی شمرده و قاطع جواب داد:

– آقا، من آگاهیم را زمانی بکار می‌گیرم که برای خودم یا شاه

فایده‌ای داشته باشد. قاصد مخصوص من یکساعت قبل از اورلئان

مراجعت کرده است. او به من اطلاع داد که دلاموول آنجا بوده است. پیک

من نود کیلومتر را یکروزه می‌پیماید، از آنجائیکه موول با اسبش سفر

می‌کند نمی‌تواند بیشتر از روزی سی کیلومتر بپیماید، بنابراین او روز

بیست و چهارم به اینجا خواهد رسید. دلیل آگاهی من اینست.

شارل نهم با صدای بلند گفت:

– زنده باد پدر من. خوب جواب دادید. این جوانها باید بدانند

که شما ریشتان را در راه بدست آوردن این تجربیان سفید کرده‌اید.

اینها باید بروند از سواری و چوگان و هوسبازیهایشان صحبت کنند و

مارا به حال خود بگذارند تا درباره میدان نبرد و مصالح مملکت گفتگو

کنیم . بله ، آقایان ؛ لطفاً ما را تنها بگذارید زیرا می‌خواهم در باره مسائل مهمی با امیرال صحبت کنم .

دو جوان بطرف در رفتند . هانری ناوار جلوتر از دوک دگیز بود و وقتیکه به کنار در رسیدند تعارفی سرد به هم کردند و بیرون رفتند و از هم جدا شدند .

امیرال با دقت به حرکات این دو جوان می‌نگریست . در نگاهش وحشت موج می‌زد . چرا که می‌دانست خصومت میان آنها هیچگاه به مصالحه نخواهد انجامید . نگران بود که مبادا خارج از اتاق به هم چیزی بگویند که به درگیری بیانجامد . شاه از طرز نگاه امیرال متوجه افکار درونش شد و گفت :

— نگران نباشید . تا زمانیکه شاه هستم اجازه نمی‌دهم آشوبی بپاشد . از زمانیکه مادرم ، کاترین دیگر ملکه نیست ، خودم زمام‌تمام امور را بدست دارم ، در واقع باید بگویم از زمانیکه شما پدر من شده‌اید . امیرال گفت :

— این چه فرمایشی است ، ملکه همواره . . .

شاه اجازه نداد که امیرال حرفش را تمام کند و گفت :

— او یک آشوبگر است و باعث نفاق می‌شود . با وجود ایشان صلح و آرامش ممکن نیست . کاتولیکهای ایتالیائی او یک مشت آشوب‌طلب هستند . بالعکس من فردی صلح‌جو هستم ، در ضمن مايلم که پروتستان‌ها پیشرفت داشته باشند ، می‌خواهم به آنها رتبه و مقام بدهم . اطرافیانم افراد دوراندیشی نیستند و باعث رنجش من می‌شوند . غالب آنها اشخاصی هوسباز و لاقید هستند و من از آنها دوری می‌کنم . بعضی از آنها خیلی جاه‌طلب هستند ، "دویل" شرابخوار است و امکان دارد در پی شراب خوب اسرار مرا فاش سازد . "مونت‌مورسی" تمام فکر و ذکرش شکار است

وسراسر روزش را به شکار می پردازد. کنت "درشر" از اهالی اسپانیاست و دگیزها از بورن هستند. انگار فرانسه از فرانسوی اصل خالیست. باید بگویم که از فرانسویان اصیل کسی جز من و شما و هانری ناوار باقی نمانده است. تاج و تخت دست و پای مرا بسته است و نمی توانم سرداری و لشکرکشی کنم. من اگر بمیل خودم بود به شکار می پرداختم از طرفی هانری ناوار جوان و کم تجربه است و مانند پدرش مردی زن بازه و هوسباز است. بنابراین قصد دارم از شما برای امورات جنگ و لشکرکشی کمک بگیرم. شما پدرم، که مثل قیصر از فنون جنگ اطلاع دارید و مانند افلاطون عاقل و دانا هستید. در حقیقت تردید دارم که شما را برای جنگ اعزام کنم یا اینکه برای تدابیر کشوری نگهدارم. اگر شما را برای لشکرکشی بفرستم، اینجا کسی برای مشورت در کنارم نیست و اگر در اینجا بمانید چه شخص لایق و کاردانی را برای راهبری و هدایت سپاه بفرستم.

امیرال اظهار داشت:

— می بایست اول جنگید و دشمن را مغلوب کرد و بعد به امورات کشور پرداخت.

شارل جواب داد:

— درست می گوئید. بنابراین شما روز دوشنبه به جانب فلاندر حرکت کنید و من بی کار خودم می روم.
امیرال کولینه حیرت زده پرسید:

— یعنی شما می خواهید پاریس را خالی بگذارید؟

شارل جواب داد:

— بله، من از اینهمه جنجال و غوغا خسته شده ام. من برای شاهی زاده نشده ام؛ من شعر و تفکر را دوست دارم. شما یک مجلس شورا

ترتیب بدهید که تا زمانیکه در جنگ هستید اداره امور مملکت را چه کسی بدست گیرد، مشروط بر اینکه مادرم حق هیچ دخالتی نداشته باشد تا اوضاع روال عادی خود را طی کند. رونسارد شاعر بزودی می‌آید و بمالحمق می‌شود و ما می‌توانیم در جنگها و کنار رودخانه قدم بزنیم و به تماشای طبیعت بپردازیم و دور از هممه و جنجال با هم در باره زیباییهای طبیعت صحبت کنیم. برای دعوت رونسارد چند بیت سروده‌ام که حالا برایتان می‌خوانم.

آنگاه شارل شروع به خواندن قطعه‌ای کرد که در آن از شاعر تقاضا کرده بود که به ملاقات او برود. وقتیکه شعر تمام شد، امیرال به گرمی گفت:

— مرحبا! مرحبا! من نمی‌دانستم که اعلیحضرت طبع شاعری دارند. البته من سر رشته‌ای از شعر ندارم ولی تصور میکنم در میان شاعران معاصر کمتر کسی وجود داشته باشد که بتواند به مهارت شما شعر بسراید. امیرال و شاه مقداری در خصوص شعر و شاعری صحبت کردند. سپس شارل گفت:

— نامه‌هایی بین من و "فیلیپ دوم" رد و بدل شده که الآن اینجا نیست. این نوشته‌ها شما را در جریان چگونگی واقعه میگذارد و خواهید فهمید که در آغاز چه صحبتی بوده تا کار به قطع رابطه رسیده است. نقشه‌ای نیز برای جنگ طرح‌ریزی شده که وزیران من ترتیب آنرا داده‌اند و آنرا هم باید ببینید. امشب همه این اسناد را جمع و مرتب میکنم و فردا صبح به شما میدهم.

امیرال سؤال کرد:

— چه وقت بیایم؟

— شما ساعت ده صبح به اینجا بیایید و اگر اتفاقاً نبودم بطور

حتم مشغول سرودن شعر هستم ، بنابراین نزد من نیائید و به این اتاق
آمدهو تمام کاغذهایی که روی میز قرار داشت بردارید . بعد آنها را
در این کیف قرمز بگذارید و بعد آنها را سر فرصت مطالعه کنید . اکنون
میروم تا به رونسارد نامه بنویسم .

امیرال از جا بلند شد و گفت :

— اعلیحضرتا ، خداحافظ شما باد .

شاه جواب داد :

— بدرود ، پدرم .

امیرال بطرف شاه رفت و گفت :

— بگذارید تا دستتان را ببوسم .

شاه آغوش باز کرد و گفت :

— فقط دست کم است .

شاه پس از گفتن این حرف امیرال را در آغوش گرفت و برمویهای
سپیدش بوسه زد . امیرال از در خارج شد و اشکهای دیده‌اش را پاک
کرد ، او اشک می‌ریخت زیرا که تحت تأثیر اعتماد شاه قرار گرفته بود
وقتیکه امیرال بیرون می‌رفت شاه با نگاهش او را تعقیب کرد و پس از
رفتن او از جا برخاست و آهسته به اسلحه‌خانه رفت .

اسلحه‌خانه اتاق خلوت مخصوص شاه بود و انواع و اقسام طپانچه
در آنجا وجود داشت . یک طپانچه منحصر بفرد همانروز به شاه هدیه
شده بود . شارل درها را از داخل قفل کرد و پرده‌ای را که به اتاق
دیگر باز میشد کنار زد . در آن اتاق زنی به زمین زانو زده بود و برای
خود دعا میخواند . زن آنقدر بخود مشغول بود که متوجه ورود شاه‌نشد ،
بنابراین هیچ حرکتی نکرد . زنی بود تقریباً "سی و پنج ساله و زیبا . او
لباس دهقانان به برداشت شاه مدتی ایستاد و در سکوت به تعاشی‌او

پرداخت . سپس جلو رفت و به او سلام کرد . زن با شنیدن صدای شاه
به عقب برگشت و لبخندی زد و گفت :

— تو هستی پسرم ؟

شارل جواب داد :

— بله ، دایه عزیز ، خود من هستم .

آنگاه پرده را کشید و روی صندلی نشست . دایه به کنار او آمد و
گفت :

— چه میخواهی ، شارل ؟

دایه جلوتر آمد و گفت :

— چه میخواهی بگویی ؟

شارل پرسید :

— کسی را که احضار کرده بودم ، از کی اینجاست ؟

دایه جواب داد :

— حدود نیم ساعت پیش آمده است .

شارل از جا بلند شد و از پنجره‌ها به بیرون نگریست و گوشه‌هایش
را تیز کرد تا اطمینان حاصل کرد که کسی در آنجا نیست . سپس همه
جا را واری کرد و وقتی که خاطرش آسوده شد به دایه گفت :

— بگو داخل شود .

دایه از اتاق بیرون رفت و شارل بطرف صندلی برگشت و نشست .
طولی نکشید که پرده کنار رفت و شخصی وارد شد . در حدود چهل
سال سن داشت ، چشمانش سیاه بدرنگ بود ، دماغی خمیده و منقار
مانند و لبخندی منافقانه بر لب داشت . لباسش از بیم رنگ باخته بود .
شارل طپانچه‌ای که بتازگی اختراع شده بود و بجای فتیله با سنگ‌چخماق
آتش میشد ، برداشت و بدست گرفت ، سپس نگاهی به آن مرد کرد و

- مدتی به او خیره ماند؛ مرد از وحشت رنگ و رویش را باخت و بلرزه افتاد. سرانجام شارل به حرف آمد و پرسید:
- آیا تو "فرانسوا دلویه مووردل" هستی؟
- بله، اعلیحضرتا.
- سردسته باروت سازان؟
- بله، اعلیحضرتا.
- من میخواستم تو را ببینم، مووردل.
- مووردل تعظیم کرد.
- شاه پرسید:
- حتماً میدانم که من همه رعیتها را در هر سلک و مذهبی دوست میدارم.
- مووردل جواب داد:
- بله، میدانم. شما پدر رعیتهای خود هستید.
- چه هوکنو باشند و چه کاتولیک همه بدون استثناء فرزندان من محسوب میشوند.
- مووردل خاموش بود و بیش از پیش به خود می‌لرزید.
- شارل گفت:
- می‌بینم که این حرف من موافق طبع تو که دائماً در حال جنگ با پروتستانها بوده‌ای، نیست.
- مووردل با شنیدن این حرف زانو زد و با لکنت زبان گفت:
- اعلیحضرتا، قبول بفرمائید که...
- شارل با عصبانیت به او نگاهی کرد و گفت:
- بله، قبول دارم که تو خیلی مایل بودی که یک شب امیرال را، همان کسیکه اکنون از اینجا خارج شد، با تیر بزنی. و قبول دارم

که تیرت خطارفت و به آقای امیرال نخورد، بعد داخل سپاه برادرمدوک
دانزوشدی و میدانم که سرانجام وارد سپاه آقای "دمویه" شدی و مویه
که مردی نجیبزاده و پاک نهاد بود ترا مانند فرزند خودش پذیرفت
و از تو پذیرائی نمود و بتو مسکن و غذا و پوشاک داد. تو او را پدر
صدا میکردی و با پسر جوانش مراوده داشتی و به او برادر میگفتی.
مووردل زانو زد و سر به زیر افکند. شارل بر فراز سرش ایستاد
و با عصبانیت گفت:

— آیا این تو نبودی که پذیرفتی از دوک دگیز ده هزار اکوبگیری
تا امیرال را به قتل برسانی؟
در اینموقع مووردل پیشانیش را به زمین گذاشت. شاه به صحبت
ادامه داد:

— دمویه مردی پاکسرشت بود و آنروز که سوار بر اسب با او
میرفتی، شلاق از دستش به زمین افتاد و وقتیکه از اسب پیاده شدتا
آنها بردارد طپانچها را بروی او شلیک کردی و وقتیکه از مردن او
مطمئن شدی از آنجا گریختی، اینطور نیست.
مووردل خاموش بود و نمی توانست چیزی بگوید. شاه به سوت زدن
و راه رفتن در اتاق پرداخت و بعد دوباره بالای سر مووردل رفت و
گفت:

— جناب قاتل باید بدانی که من خیلی مایل هستم که هم اکنون
تو را بدار بیاویزم.

مووردل فریاد زد:

— به من رحم کنید!

شاه دوباره گفت:

— پسر او، دمویه جوان دیروز به نزد من آمده بود و خون پدرش

را از من میخواست، از آنجائیکه حق با او بود نتوانستم به او جوابی بدهم. همانطور که گفتم رعیت‌های من خواه کاتولیک باشند یا هوکنو، فرزندان من هستند. اکنون در مورد تو چکار باید بکنم؟

مووردل پیشانی بر خاک نهاد و گفت:

— شما میتوانید هر آن که ارده کنید جانم را بگیرید و من تابع

خواسته شما هستم.

شارل گفت:

— درست است، من حق دارم که بخاطر این جنایت، ترا حلق‌آویز

کنم.

— آیا خدمتی هست که بتوانم برای پادشاه انجام بدهم تا جبران

این خیانت بشود؟

شاه سری جنبانید و گفت:

— موردی نمی‌بینم، ولی فقط میدانم که اگر فکرت را بکار بیندازی

میتوانی موردی برای این خدمت پیدا کنی تا جبران این عمل ترا بکنند.

مووردل همچنان سر به زمین داشت و وقتیکه این حرف شاه را

شنید سر بلند کرد و به او نگریست. میخواست از حرکات شاه دریابد

که او را مسخره میکند یا اینکه جدی است.

شاه به صحبت ادامه داد و گفت:

— من دمویه جوان را بسیار دوست میدارم و از طرفی به پسر

عمویم دوک، دگیز بسیار زیاد علاقمندم، بنابراین اگر یکی از ایشان

مرگ بکنفررا بخواهد و دیگری زندگی او را از من طلب کند، نمی‌دانم

چه کنم و کدامیک را راضی کنم. من به واسطه رعایت خوبشاوندی و

همچنین مذهب مجبورم که خواسته دگیز را مرتفع سازد. البته دمویه

سرهنگ قابل و جوانی دلاور است اما بخاطر خواسته او نمی‌توانم شاهزاده

دگیز را برنجانم .

در حالیکه شاه مشغول صحبت بود مووردل به مانند مرده‌ای که تدریجا" زنده میشود، کم کم از زمین بلند شد .
شاه گفت :

– بنابراین تو در موقعیتی قرار داری که باید توجه دوک‌دگیز را بخود جلب کنی . راستی همین دیروز او بمن چیزی میگفت :
مووردل به شاه نزدیکتر شد و شاه گفت :

– بله ، او بمن میگفت که هر روز در ساعت ده صبح وقتیکه از لوور می‌آید در کوچه "سن ژرمن" دشمن دیرینه‌اش را می‌بیند که از برابر صومعه می‌گذرد و در روز روشن از جلوی چشم او رد میشود . او بمن میگفت :

"اعلیحضرتا هر روز از ابلیس می‌خواهم که او را از میان بردارد تا دیگر او را نبینم" حالا اگر تو در مقام ابلیس باشی ، یعنی اگر یک لحظه جای او را بگیری باعث شادی پسر عمویم دوک دگیز خواهی بود . مووردل که حالش کاملاً" جا آمده بود و دیگر آن حالت بیم‌وهراس را نداشت لبخندی زد و گفت :

– اعلیحضرتا ، من قدرت شیطان را ندارم که در یک لحظه دشمن او را نابود سازم .
شاه گفت :

– ولیکن چطور این موضوع در مورد دمویه بیچاره صدق میکند . تصور میکنم بگویی که با طپانچه اینکار را کردم و من در جواب از تو می‌پرسم مگر آن اسلحه را نداری؟

– اعیحضرتا ، من در آن زمان طپانچه نداشتم ، تفنگ داشتم .
– تفنگ با طپانچه فرقی ندارد ، اگر خواسته دوک دگیز عملی شود

او ترا مورد مواخذه قرار نخواهد داد .

مووردل گفت :

– من احتیاج به یک تفنگ از نوع بسیار خوب دارم که بتواند فاصله دور را هدف بگیرد ، زیرا امکان دارد که من ناچار شوم از فاصله دور تیراندازی کنم ؛ بنابراین به یک تفنگ که برد زیادی داشته باشد نیاز دارم .

شارل گفت :

– من در این اتاق دو تفنگ دارم که با آنها میتوان از فاصله صد پا "اکو" را زد ، تو هر کدام را که میخواهی بردار و امتحان کن . مووردل در حالیکه بطرف تفنگی که در گوشه اتاق قرار داشت میرفت گفت :

– اعلیحضرتا ، من این یکی را برمی دارم . سپس تفنگی را که همان روز صبح برای شاه آورده بودند برداشت .

شاه گفت :

– این تفنگ مخصوص خودم است و از آنجائیکه احتمال دارد به شکار مهمی بروم و به آن احتیاج پیدا کنم نمی توانم آنرا بتو بدهم . غیر از آن هر کدام را که مایل هستی بردار .

مووردل تفنگی دیگر از میان تفنگها انتخاب کرد و بطرف شارل رفت و گفت :

– فقط بگوئید که نام آن دشمن چیست تا من او را بکشم .

شارل بگونه‌ای اهانت آمیز به او نگاه کرد و گفت :

– از کجا بدانم ، من دشمنان دوک دگیز را نمی شناسم .

– بنابراین باید نام او را از دوک دگیز سؤال کنم .

شارل به شانه اش تکانی داد و گفت :

— فایده‌ای ندارد، پرسیدن بیهوده است زیرا که آقای دگیز بتو جواب نخواهد داد. کسیکه میخواهد حلق‌آویز نشود خودش باید دشمن دوک را بیابد.

— لااقل نشانه‌ای بمن بدهید تا او را بشناسم.
شاه گفت:

— همانطور که گفتم او هر روز ساعت ده از برابر صومعه عبور میکند.
— اما اشخاص زیادی در این ساعت از آنجا رد میشوند، اگر لطف می‌کردید و نشانه‌ای واضحتر بمن میدادید بهتر بود.
— اینهم امکان دارد. او حتماً فردا کیفی برونق قرمز در دست خواهد داشت.

— همین برای من کافیست.

— حتماً اسبی را که آقای دومویه بتو هدیه کرده بود و خیلی تیزرو بود هنوز هم دارید.
— بله، دارم.

— در ضمن لازم است که بدانی در قسمت پشت صومعه یک در دیگر قرار دارد که برای فرار راه خوبیست.
— اعلیحضرتا، سپاسگزارم.

شاه گفت:

— از شیطان تشکر کن زیرا در واقع اوست که ترا نجات میدهد.
— اعلیحضرتا، خدا حافظ.

— اینرا بدان که اگر تا فردا قبل از ساعت ده صحبتی از تو بمیان بیاید، جایی در لوور وجود دارد که فراموش خانه نامیده میشود، اگر کسی را به آنجا بفرستیم بکلی از خاطرمأن محو میشود.
شارل نهم پس از گفتن این حرف مشغول سوت زدن شد.

فصل چهارم

هانری بی‌صبرانه در انتظار ورود موول بود. همانطور که امیرال پیش‌بینی کرده بود، در حوالی غروب بیست و چهارم ماه اوت، موول به دروازه "سن‌مارسل" پاریس رسید. او در حالیکه به تابلو هتلها نگاه می‌کرد به مرکز شهر رسید و پس از عبور از پل "نتردام" راهی‌را در کنار رودخانه در پیش گرفت تا اینکه به کوچه "اربرنسک" رسید و در برابر خود هتلی دید که "لانل" نام داشت. موول ایستاد و به‌تماشای روی تابلوی هتل پرداخت. این تصویر برای مسافر تازه‌رسیده و خسته بسیار دلپسند بود. این نقاشی مرغ بریانی را نشان می‌داد که روی آتش کباب می‌شد و شخصی می‌خواست دست دراز کند و مرغ بریان‌را بگیرد و از طرفی در کیسه‌اش را باز می‌کرد تا پول بدهد.

نجیب‌زاده از این تصویر بسیار خوشش آمد و با خود گفت: "این تابلو نشان می‌دهد که در این هتل از مسافران آنطور که شایسته‌است پذیرائی می‌کنند به همین جا می‌روم، ضمناً اینجا به لوور نزدیک‌است. در این‌موقع مسافر دیگری از راه رسید و در مقابل تابلو هتل توقف نمود. موول اسبی سپید از نژادی اصیل داشت، لباس و چکمه‌ای سیاه پوشیده بود و شمشیری به خود بسته و دشنه‌ای به کمر داشت. اوجوانی

بیست و پنج ساله بنظر می‌رسید، چهره‌ای سبزه‌رو و چشمانی کبود و سبیلی باریک، و دندان‌هایی ریز داشت که بهنگام لبخند می‌درخشیدند و به چهره‌اش زیبایی خاصی می‌بخشیدند. مسافر تازه‌رسیده با اوتفاوت بسیار داشت و زیبایی و نشاط جوانیش تحسین‌برانگیز بود.

همچنانکه موول به تابلو هتل خیره شده بود، جوان به او نزدیک شد و گفت:

— آقا، گویا ما اکنون در حوالی لوور هستیم. ظاهراً شما بامن هم سلیقه هستید و می‌خواهید در اینجا پیاده شوید!

موول جواب داد:

— من هم فکر می‌کنم در حوالی لوور باشیم. اگر شما هم این هتل را برگزیده‌اید، باید بخاطر حسن سلیقه خودم و همراهی شما مفتخر باشم.

نجیب‌زاده گفت:

— ظاهراً مهمان‌خانه خوب‌یست؛ بخصوص اگر داخلش هم مانند این تصویر باشد. این نقاشی واقعا" اشتهاآور است.

موول گفت:

— درست است.

— شنیده‌ام که یارپسی‌ها مردم متقلبی هستند، ولی من از دروغ و دورویی بیزارم و اگر غذایش مانند این تصویر نباشد، خود صاحب مهمان‌خانه را به سیخ می‌کشم و آنقدر روی آتش می‌گیرم که مثال این مرغ، بریان شود.

موول به شنیدن اینحرف خنده‌ای کرد و گفت:

— بفرمائید داخل شویم.

نجیب‌زاده گفت:

— امکان ندارد چنین جسارتی بکنم . بنده کنت "آنیبال کوکوناس" هستم ، شما اول بفرمائید .

— من ، کنت "بونیفاس لرک دلاموول" ، در خدمت شما هستم .
کوکوناس گفت :

— پس دست بکدیگر را بگیریم و با هم وارد شویم .
آنها با هم از اسب پیاده شدند و اسبها را به مهتر مهمانخانه سپردند و دست همدیگر را گرفتند و داخل شدند . صاحب مهمانخانه کنار در ایستاده بود و با مرد بدهیبتی که لباس تیره ببر داشت و قیافه اش مانند جغد بود ، صحبت می کرد . او آنچنان مشغول صحبت بود که متوجه مسافران تازه وارد نشد و اعتنایی به آنها نکرد . وقتی که آنها از کنار مهمانخانه چپ می گذشتند ، کوکوناس از این بی توجهی او عصبانی شد و مج او را گرفت و به آن حرکتی داد . صاحب هتل سربلند کرد و متوجه آنها شد . سپس با آن مرد خدا حافظی کرد و به او گفت :

— گاهی سری به اینجا بزن و مرا از اخبار مطلع کن .

کوکوناس با آشفتنگی به مهمانخانه چپ گفت :

— مگر نمی بینی که اشخاصی با تو کار دارند .

صاحب هتل سری خم کرد و گفت :

— می بخشید ، آقایان من اصلاً شما را ندیدم .

کوکوناس خیره به او نگریست و گفت :

— مگر باید موردی اتفاق بیفتد تا ما را ببینی . ضمناً بهتر بود

که بجای اینکه فقط آقا بگویی لفظ آقای کنت را بکار می بردی .

موول از پی کوکوناس می آمد و چیزی نمی گفت ، ولی از چهره درهم

کشیده اش مشخص بود که آماده است اگر درگیری پیش آید به کمک کوکوناس بشتابد .

مهمانخانه‌چی با آرامش و خونسردی اظهار داشت:

— بسیار خوب، آقای کنت چه میخواهید؟

کوکوناس سری جنبانید و به موول نگریست و گفت:

— من و ایشان تازه از راه رسیده‌ایم و وقتیکه تابلوی مهمانخانه
شمارا دیدیم تصمیم گرفتیم که شب رادر اینجا بمانیم و شام راهمین‌جا
صرف کنیم؛ بخصوص که آن مرغ بریان به سیخ کشیده برای شام حاضر
باشد.

صاحب هتل جواب داد:

— بانهایت شرمساری از اینکه فقط یک اتاق خالی دارم متأسفم و

میتروسم به آقایان بد بگذرد.

موول گفت:

— بنابر این به مهمانخانه دیگری میرویم.

کوکوناس گفت:

— من راه زیادی پیموده‌ام و اسبم بسیار خسته است. من همان

یک اتاق را می‌گیرم و شما اگر مایل هستید به هتل دیگری بروید.

مهماندار با همان بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی گفت:

— البته برای یکنفر هم کم است و نمی‌توانم بشما اتاق بدهم.

کوکوناس بهش از پیش خشمگین شد و گفت:

— بخدا سوگند که مرد عجیبی است و مسخره میکند. چطور امکان

دارد که برای یکنفر جا نباشد و برای دو نفر کم باشد. انکار تو یکنفر
و نیم میخواهی.

مهماندار گفت:

— باید حقیقت را بشما بگویم. اگر یکنفر از شما ارباب و دیگری

خدمتکار بود برای هر دوی شما جا وجود داشت، ولی شما هر دوارباب

هستید و اتاق برازنده خود را می‌خواهید . اگر به هر حال دو اتاق یا یک اتاق بشما بدهم ، اتاق خدمتکار خالی می‌ماند و من متضرر میشوم .
کوکوناس به موول نگاه کرد و گفت :
- نظر شما چیست؟ منکه عقیده دارم این مرد متقلب را باشمشیر

ادب کنیم .

موول جواب داد :

- شمیرمان را به خون این نانجیب‌ها آلوده نکنیم . من معتقدم

که او را با تازیانه ادب کنیم .

موول پس از گفتن این حرف آماده عملی کردن حرفش شد . مهماندار

قدمی به عقب گذاشت و بعد با بی‌اعتنایی کامل گفت :

- آقایان آن زمان که صاحب مهمانخانه‌ها را می‌کشتند یا آنها را

می‌زدند گذشته است . حالا دیگر موضوع برعکس شده است و بزرگ‌زادگان

و آقایان را می‌زنند یا می‌کشند . من بشما نصیحت میکنم که بیهوده

داد و فریاد نکشید ، وگرنه کارگران مهمانخانه را صدا میکنم تا شمارا

شلاق مفصلی بزنند و از اینجا بیرون بیاندازند .

کوکوناس که از فرط غضب بخود می‌لرزید در حالیکه می‌غریذ گفت :

- حالا ما را مسخره و تهدید میکنی؟

مهماندار رو به خدمتکار کرد و گفت :

- یک صندلی برای این آقا بیاور و به‌گریگو بگو که تفنگ مرا بیاورد .

کوکوناس شمشیرش را بیرون کشید و با صدای بلند به موول گفت :

- آقای موول شما هنوز گرم نشده‌اید؟

موول جواب داد :

- هنوز نه ، چون اگر ما مشغول شویم شام سرد میشود .

کوکوناس فریاد زد :

— شما چطور فکر میکنید؟

موول جواب داد:

— من تصور میکنم که مهماندار تا حدودی حق دارد. اشتباه‌اودر اینجاست که هنوز نفهمیده که با همه نباید به یک صورت صحبت کرد مخصوصاً که مسافر یک نجیب‌زاده باشد. او میبایست به عوض این‌گستاخی بما میگفت که برای شما اتاق مناسب نداریم و بهتر بود که مؤدبانه‌ما را به داخل دعوت میکرد و پس از آن در صورت‌حساب کرایه اتاق‌پیشکارمان را که البته همراه نداریم، مینوشت و مسلماً ما نیز مخارج خدمتکارمان را نیز می‌پذیرفتیم.

موول پس از گفتن این حرف دست مهماندار را که میخواست‌تفنگ را از خدمتکارش بگیرد گرفت و به این نحو مانع از اینکار شد. سپس بطرف کوکوناس بازگشت و دست او را گرفته و به کنار میزی که در گوشه مهمانخانه بود برد.

کوکوناس شمشیرش را در غلاف قرار داد و به موول گفت:

— شنیدن این سخنان برای من بسیار سنگین است و برایم‌گران است که شمشیرم را بکشم و پیش از آنکه از آن استفاده کنم در غلاف بگذارم.

موول اظهار داشت:

— دوست من قدری تحمل داشته باشید. اکنون تمام هتلها مملو از نجبا و بزرگان است که بخاطر جشن و سرور و همچنین بخاطر اینکه شایعه شده جنگی با فلاندر در پیش است از هر طرف به پاریس آمده‌اند بنابراین مطمئن باشید که به هر جا برویم بهتر از اینجا نیست. از اینها گذشته شاید در پاریس رسم است که با مسافران تازه از راهرسیده اینطور رفتار کنند.

کوکوناس با عصبانیت سبیل‌هایش را تاب میداد و به پائین‌خیره شده بود. او در حالیکه می‌گریه گفت:

- بسیار خوب، اگر غذا خوب نباشد یا اتاقش برازنده ما نباشد، اگر خدمتکارش مؤدب نباشد و شراب از سه ساله کمتر باشد، امکان ندارد که این وضع را تحمل کنم و مهمانخانه را به هم می‌ریزم. مهماندار کمی دورتر از آنها نشسته بود و دشنه‌اش را تیز میکرد. او که حرفهای کوکوناس را شنیده بود گفت:

- آقای عزیز، شما اکنون در بهترین مهمانخانه این شهر هستید. در اینجا هر چه که بخواهید یافت میشود. سپس زیر لب زمزمه کرد: "حتماً" اینهم یکی از هوکنوهاست، اینها از وقتیکه ناوار با مارگریت ازدواج کرده بسیار گستاخ شده‌اند. "سپس لبخندی زد و سری تکان داد و با خود گفت: "ایکاش همین امشب با این هوکنوها در می‌افتادم." اگر مسافران معنای این لبخند و سر جنبانیدن را میدانستند، بطور قطع به وحشت می‌افتادند.

کوکوناس با عصبانیت بطرف مهماندار برگشت و فریاد زد:

- بالاخره شام ما حاضر است؟

مهمانخانمچی جواب داد:

- هر وقت که مایل باشید حاضر است.

کوکوناس گفت:

- هر چه زودتر، بهتر!

آنگاه کوکوناس رو به موول کرد و گفت:

- آقای کنت، تا اتاق ما حاضر شود بفرمائید که شهر پاریس را

چطور می‌بینید؟ آیا بنظر شما شهر دلپذیری نیست؟

موول جواب داد:

— نه، اینطور نیست. مردم همه ناراحت و عصبانی بنظر میرسند. شاید اهالی پاریس بخاطر بد بودن هوا و طوفان به وحشت افتاده‌اند. واقعا" چه ابر سیاهی آسمان را فرا گرفته است. آقای کنت، آیا شما گفتید که عازم لوور هستید.

کنت جواب داد:

— بله، من می‌خواهم به لوور بروم.

کوکوناس پرسید:

— شما چطور، آقا؟

— منم به لوور می‌روم و در صورتیکه مایل باشید میتوانیم باهم برویم. ولی فکر نمی‌کنید که الآن برای خارج شدن از هتل دیراست؟ کوکوناس جواب داد:

من حکم صریح دارم که بمجرد ورود به پاریس نزد دوک‌دگیز بروم و با او ملاقات کنم.

مهماندار گوشه‌هایش را تیز کرد و با شنیدن نام دگیز جلوتر آمد تا گفتگوی آنها را بهتر بشنود.

کوکوناس گفت:

— ظاهرا" این مهماندار به حرفهای ما گوش میدهد.

مهماندار کلاش را از سر برداشت و تعظیمی کرد و گفت:

— بله آقایان. غفلتا" حرفهای شما را می‌شنیدم و هر فرمایشی

داشته باشید در خدمتگزاری حاضرم.

کوکوناس گفت:

— به گمانم این اسم جادویی شما را سر عقل آورد. اسم شما

چیست؟

مهمانخانچی سر خم کرد و گفت:

– هروریر .

کوکوناس پرسید :

– هروریر، آیا فکر میکنی که دست من از دست دوک دگیز سبکتر است که نام او ترا اینچنین مطیع کرد؟

هروریر جواب داد :

– نه، آقای کنت. ولی مسلماً" دست ایشان بلندتر است. البته باید یادآوری کنم که همه در پاریس دوک دگیز را به حد ستایش دوست دارند .

ما این هانری بزرگ را می‌ستائیم .

موول سؤال کرد :

– منظورت کدام هانری است .

– مگر هانری دیگری غیر از دوک دگیز وجود دارد؟

– غیر از ایشان دو هانری دیگر نیز هستند؛ یکی هانری ناوار دیگری هانری دوکنده .

مهماندار گفت :

– من ایشان را نمی‌شناسم .

موول با قاطعیت اظهار داشت :

– ولی من آنها را بخوبی میشناسم و چون از طرف شاه ناوار به اینجا احضار شدم به شما توصیه میکنم که در حضور من با بی‌احترامی در مورد ایشان صحبت نکنی .

صاحب مهمانخانه جوابی نداد و دستی به گلاش زد و رو به کوکوناس کرد و در حالیکه دوستانه به او نگاه میکرد گفت :

– پس شما برای دیدار با دوک دگیز آمده‌اید. حتما" برای این به اینجا آمده‌اید که ...

صاحب هتل سکوت اختیار کرد و کوکوناس از او پرسید:

— برای چه؟

مهماندار لبخندی زد و گفت:

— برای جشن و ضیافت.

کوکوناس گفت:

— بهتر بود که میگفتی برای ضیافتها، زیرا تا آنجا که من شنیده‌ام در پاریس هر ساعتی به بهانه‌ای جشنی بپا میشود و اهالی پاریس همواره در جشن و سرور بسر می‌برند.

میزبان جواب داد:

— البته تا کنون به آن حد که شما می‌فرمائید نبوده است. امیدوارم که بعدها به این حد برسد.

موول گفت:

— حتماً "بسیاری از شاهزادگان و نجیب‌زادگان برای جشن عروسی شاه ناوار به این شهر هجوم آورده بودند.

هرویر گفت:

گروه زیادی از هوکنوها — ولی احساس می‌کرد که شاید این طرز گفتن خوب نباشد، بنابراین حرفش را اصلاح کرد — بسیاری از پروتستانها حضور داشتند.

کوکوناس گفت:

— خدارا شکر که من هوکنو نیستم. من مثل پدر مقدسمان "پاپ" یک کاتولیک هستم.

در اینموقع هرویر نگاهش را متوجه موول کرد، بگونه‌ای که انگار منتظر جواب او است. موول خود را به نشنیدن زد و در اینمورد چیزی نگفت و پرسید:

- شما ممکن است شاه ناوار را شناسید ولی امکان ندارد که نام آقای امیرال را نشنیده باشید زیرا که او بسیار معروف است و در دربار فردی معتبر بحساب می‌آید. چون بناست که من اول ایشان را ببینم می‌خواستم نشانی منزل ایشان را بدانم.
- هرویر که شادی درونش را نمی‌توانست مخفی دارد گفت:
- خانه ایشان در کوچه پتیری میباشد.
- موول با صدای بلند گفت:
- مگر ایشان از خانه قبلی نقل مکان کرده است؟
- میزبان جواب داد:
- او از این دنیا نقل مکان کرده است.
- ناگهان دو جوان فریاد زدند:
- چه می‌گویی؟ امیرال مرده است؟
- لبخندی موزیانه بر لبان مهماندار نقش بست و از کوکوناس پرسید:
- آقا، چطور شما که از اطرافیان دوک دگیز هستید، اطلاعی از این موضوع ندارید.
- کوکوناس با تعجب پرسید:
- منظورتان کدام موضوع است؟
- دو روز پیش وقتیکه امیرال از برابر صومعه خیابان سن‌ژرمن می‌گذشت تیری بطرف او شلیک شد و او را زخمی کرد.
- موول فریاد زد:
- او را کشتند؟
- نه، ولی گلوله باعث شده که انگشت او قطع شود و ساعدش بشکند. مردم امیدوار بودند که گلوله زهرآلود است.
- موول فریاد زد:

— گفتی امیدوار بودند؟
— قصد داشتم بگویم که حدس می‌زنند. این یک اشتباه لفظی بود.
آنگاه هر ویرو به کوکوناس کرد و زبانش را به طرزی مضحکی بیرون
آورد و به آن حرکتی داد و چشمکی زد. دو جوان پرسیدند:
— واقعا" اینطور است؟
— بله آقایان، همینطور است که گفتم. منکه دروغی ندارم.
موول گفت:
— در اینصورت همین الآن به لوور می‌رویم، شاید در آنجا بتوانم
هانری شاه ناوار را پیدا کنم.
میزبان گفت:
— احتمال دارد او را ببینید. کمی قبل از ورود شما او را دیدم
که از اینجا می‌گذشت و حدود دویست نفر نیز همراهیش می‌کردند.
موول گفت:
بنابراین بیائید برویم آقای کوکوناس.
مهمانخانه‌چی گفت:
— آقایان، پس شام چه میشود؟
موول جواب داد:
— امکان دارد شام را در کنار شاه ناوار صرف کنم.
کوکوناس نیز گفت:
— منم ممکن است شام را در خانه دوک دگیز صرف کنم.
سپس هر دو برخاسته و به قصد لوور از مهمانخانه خارج شدند. هر ویر
در حالکيه آنها را با نگاهش تعقیب میکرد با خود گفت:
"منم بروم سالادم را بخورم و لوله تفنگم را تمیز کنم. ببینم
امشب چه میشود."

فصل پنجم

دو جوان به طرف لوور براه افتادند و از آنجائیکه آنجا را بلد نبودند، بناچار از مردم سؤال کردند تا به عمارت کهن شاهان فرانسه رسیدند و از عظمت بنا به حیرت افتادند. در اینوقت موول بلااراده ایستاد.

کوکوناس پرسید:

— چه شده است؟ شما را چه می‌شود؟

موول جواب داد:

— هیچ نمی‌فهم! قلبم تند می‌زند، در صورتیکه من ترسو نیستم. نمیدانم چرا از دیدن این ساختمان دلشوره گرفته‌ام و نمی‌فهمم چرا این عمارت بنظرم مخوف آمد.

کوکوناس گفت:

— اما حالت دیگری به من دست داده؛ فوق‌العاده احساس شادی

می‌کنم و ذوق‌زده شده‌ام.

آنگاه نگاهی به سر وضع خودش انداخت و گفت:

— چه مانعی دارد! در راه از بین رفته و اطمینان دارم همچنانکه

برازنده من است رفتار خواهند نمود.

در اطراف لوور بیش از پیش نگهبان گذاشته بودند و در هر چند قدم یک نگهبان وجود داشت. گذشتن از میان آنهمه نگهبان برای دو جوان بسیار مشکل و در واقع غیر ممکن می‌نمود. کوکوناس بخاطر آورد که "دگیز" برای آنها نامی جادوئیست؛ بنابراین بطرف نگهبان کنار در رفت و به او گفت:

— آقا، من برای امری مهم باید دوک دگیز را ببینم.
نام دگیز همان اثری که کوکوناس پیش‌بینی می‌کرد به نگهبان
بخشید.

نگهبان مودبانه پرسید:

— آیا اسم ورود دارید؟

— نه.

— در اینصورت ورود شما امکان ندارد.

کوکوناس در این اندیشه بود که چه کند. در اینموقع دو نفر در آن نزدیکی مشغول صحبت بودند؛ یکی از آنها که گفتگوی او با نگهبان را شنیده بود به طرفش آمد و پرسید:

— شما می‌خواهید آقای دگیز را ببینید؟

طرز ادای این جمله بگونه‌ای غریب و مضحک بود. کوکوناس لبخندی زد و گفت:

— بله، آقا.

مرد با لهجه آلمانی گفت:

— امکان ندارد چون او اکنون نزد شاه است.

کوکوناس گفت:

— من با خود نامه بسیار مهمی دارم که باید آنرا به دست دوک

برسانم.

- کاغذی دارید که مهم است؟
- بله. و از راه دوری آمده‌ام.
- از راه دوری آمده‌اید؟
- بله، از "پیمون" می‌آیم.
- بسیار خوب، پس موضوع فرق می‌کند. اسمتان چیست؟
- کنت آنیبال دکوکوناس.
- شما می‌توانید کاغذ را بمن بدهید.
- موول با خود فکر کرد که عجب مرد خوبیست، ایکاش یک‌چنین شخصی به داد من می‌رسید تا نامه را به شاه ناوار می‌رسانید. نجیب‌زاده آلمانی که دید کوکوناس بی‌حرکت ایستاده است به او گفت:
- پس معطل چه هستی، نامه را بمن بده تا ببرم.
- کوکوناس گفت:
- ولی من افتخار آشنائی با شما را ندارم، آقا.
- نام من "بسم" است و با دوک دگیز نسبت دارم.
- کوکوناس زیر لب زمزمه کرد: "بسم نشنیده بودم."
- نگهبان گفت:
- آقای "بسم" مشهور هستند و می‌توانید به ایشان اعتماد کنید و با طیب خاطر نامه را بدهید.
- کوکوناس گفت:
- آه، آقای بسم، امیدوارم مرا ببخشید.
- سپس نامه را بیرون آورد و گفت:
- بفرمائید، این نامه است. البته شما باید به من حق بدهید زیرا که ناچارم احتیاط کنم.
- نیازی به عنبرخواهی نیست، نامه را بده.

- در اینموقع موول نیز جلوتر آمد و گفت :
- آقای بسم ، می‌توانم از شما خواهش کنم همانطور که نامه‌دوست
مرا می‌برید ، لطف کنید و نامه مرا هم قبول بفرمائید؟
- نام شما چیست؟
- کنت لراک دلاموول .
- نمی‌شناسم .
- حق با شماست . من هم مثل دوستم کنت کوکوناس همین‌امروز
بعد از ظهر به پاریس رسیده‌ام .
- از کجا آمده‌ای؟
- از پرونس .
- نامه داری؟
- بله همراهم است .
- بسم از موول پرسید :
- برای دگیز است؟
- نه ، برای اعلیحضرت شاه ناوار است .
- بسم ابرو در هم کشید و گفت :
- نامه شما را نمی‌توانم ببرم . ارتباطی بمن ندارد .
- آنگاه از موول روی گردانید و خطاب به کوکوناس گفت :
- همراه من بیا .
- آنها با هم وارد عمارت شدند و موول تنها ماند . در این‌میان
از در دیگر عمارت ، حدود صد سوار خارج شدند .
- نگهبان به دوستش گفت :
- این "دمووی" است که با همراهان "هوکتو" اش از هورشاه
می‌آید . شنیده‌ام که شاه وعده داده قاتل امیرال را پیدا بکنند و به

سزایش برساند. شایع است که قاتل امیرال همان کسی است که پدر
دمووی را کشته و اکنون پسرش می‌خواهد با یک تیر دو نشان بزند
هم قاتل امیرال را بکشد و هم انتقام خون پدرش را بگیرد.

موول حرف نگهبان را شنید و جلو رفت و به او گفت:

— شما گفتید، او آقای دمووی است.

نگهبان جواب داد:

بله، و آنها که او را همراهی می‌کنند همگی هوکنو هستند.

موول با خوشحالی گفت:

— خیلی ممنونم. چیزی که می‌خواستم فهمیدم.

موول پس از گفتن این حرف، بلافاصله بطرف سردسته گروه رفت

و به او سلام کرد و گفت:

— آیا شما آقای مووی هستید؟

— بله آقا، خودم هستم؛ چه می‌خواهید؟

— شما در میان پروتستانها شهرت بسیار دارید و همه شما را

می‌شناسند. من از شما تقاضائی دارم.

دمووی گفت:

— بفرمائید. اما اول می‌خواستم نامتان را بدانم.

— کنت لراک دلاموول.

آنگاه هر دو بهم سلام کردند و دمووی گفت:

— چه چیز از من می‌خواهید؟

— آقا، من از "اکس" می‌آیم و حامل نامه‌ای از جانب حاکم "اکس"

می‌باشم. این نامه برای شاه ناوار است و مطالب مهمی در آن نوشته

شده است نمی‌دانم که چگونه این کاغذ را بدست ایشان برسانم و چطور

وارد لوور شوم.

دمووی با خونسردی گفت :

— وارد شدن کار آسان نیست ، اما تردید دارم که شاه فرصت آنرا داشته باشد که اکنون شما را بپذیرد . در هر صورت همراه من بیائید ، من شما را تا عمارت شاه ناوار می برم ، بقیه کار با خودتان باشد .
موول گفت :

— همین برای من کافیست ، بینهایت از شما سپاسگزارم .
دمووی از اسب پیاده شد و افسار آنرا بدست پیشکارش داد و دست موول را گرفت و گفت :
— بیائید .

آنگاه خود را به نگهبان دروازه معرفی کرد و با موول وارد لوور شدند . دمووی ، موول را تا در عمارت شاه ناوار هدایت کرد و در ساختمان را گشود و گفت :

— بروید ، خدانگهدار . و رفت .

تالار خاموش خالی و فقط یک در باز بود . موول بطرف در رفت و چند بار در را کوبید ، ولی جوابی نشنید . پنداری اصلاً این قسمت عمارت لوور خالی از سکنه و متروکه بود . موول به فکر فرو رفت :
"آنهمه که از نظم و تشریفات اینجا تعریف می کنند ، همه اش بیهوده است . اینجا هم مثل سایر اماکن هر کس که بخواهد می آید و می رود ."
و دوباره شروع به کوبیدن در کرد ولی بی نتیجه بود . از اینرو با خود فکر کرد که جلوتر برود تا شاید کسی را ببیند . بدنبال این تصمیم از درگذشت و وارد دالان طولی شد که هر چه پیش می رفت تاریکتر و خاموش تر می گشت .

در اینموقع دری که در برابرش قرار داشت باز شد و دو خدمتکار چراغ بدست پیشاپیش زنی بسیار باوقار و زیبا در مقابل او ظاهر شدند .

موول برجایش میخکوب شده بود. آن زن نیز وقتیکه با موول روبرو شد ایستاد و با صدائی که بیشتر بصدای موسیقی میمانست به او گفت:

— آقا، اینجا چه می‌خواهی؟

موول سر بزیر افکند و جواب داد:

— مرا می‌بخشید، خانم آقای دمووی مرا تا اینجا هدایت کردورفت

می‌خواستم بحضور شاه ناوار بروم.

— اعلیحضرت اینجا نیستند، گویا به منزل برادرشان رفته‌اند، آیا

نمی‌توانی مطلب خود را به ملکه ناوار بگوئی؟

— البته. خانم، اگر کسی لطف کرده و مرا به حضور ایشان ببرد.

— تو اکنون در حضور او هستی، ملکه ناوار خود من هستم.

عکس‌العمل موول در اثر شگفت‌زدگی، آنچنان بود که مارگریت را

به خنده وا داشت و لبخندی بر لبانش ظاهر شد و گفت:

— زودتر مطلب خود را بگوئید چون ملکه مادر شاه اکنون منتظر

من هستند و من عازم آنجا هستم.

موول گفت:

— مادام، بنابراین لطف بفرمائید و اجازه مرخصی بدهید، چون

من از این برخورد سریع و غافلگیرانه آنقدر مضطرب شده‌ام که قادر

نیستم حواسم را جمع کنم.

مارگریت با شنیدن این سخن که واقعا "حقیقت داشت، گفت:

— نه.

مارگریت برای خوش آمدگوئی جلوتر آمد و گفت:

— آقا، خیالتان راحت باشد. من عجله نمی‌کنم. امکان دارد مدتی

بیشتر منتظر من بمانند، مانعی ندارد. صبر می‌کنم تا شما آماده صحبت

شوید.

- بینهایت معذرت می‌خواهم از اینکه نتوانستم آنطور که برازنده شماست، ادای احترام کنم، ولی...
موول ساکت ماند. مارگریت گفت:
- می‌خواهی بگوئی فکر کردی که من یکی از کارکنان ملکه‌هستم؟
— نه، تصور می‌کردم الهه زیبایی از آسمان پائین آمده است.
لیبختدی بر لبان مارگریت نقش بست و گفت:
- با این خوش‌زبانی و حاضر جوابی، بگمانم اگر به دربار راه‌یابید، مقام‌های عالی‌بدست خواهید آورد. حالا اگر نامه‌ای برای شاه ناواردارید به من بدهید.
- موول بلافاصله نامه‌ای بیرون آورد و آنرا به ملکه داد. مارگریت آنرا گرفت و باز کرد و خواند. سپس سر بلند کرد و گفت:
- شما آقای دلاموول هستید؟
— بله خانم و باعث بسی سعادت است که اکنون در خدمت‌شما حضور دارم.
مارگریت گفت:
- من قبلاً نیز نام شما را از شاه ناوار و برادرم دوک‌دالانسون شنیده‌ام و اطلاع دارم که منتظر آمدن شما بودند.
آنگاه نامه‌را در جیب لباسش که بر آن الماس‌دوزی شده بود گذاشت
موول با حسرت به کاغذی که دقایقی قبل نزد او بود و هنوز دمای بدنش را در برداشت نگریست.
مارگریت اظهار داشت:
- شما در سالن پائین منتظر باشید تا کسی از جانب شاه‌ناواریا دوک‌دالانسون بیاید و شما را راهنمایی کند. حالا خدمتکار شمارا به پائین راهنمایی می‌کند.

مارگریت پس از گفتن این حرف، از کنار موول گذشت و رفت. سپس خدمتکاری که قرار بود او را به پائین ببرد جلو آمد و گفت:

— آقا، تشریف می‌آورید؟

موول مانند کسانی که از خوابی عمیق می‌پرند، تکانی بخودداد و گفت:

— البته، البته.

کنت با عجله براه افتاد، زیرا مسیری که خدمتکار به او نشان داد همان راهی بود که مارگریت رفت. موول امیدوار بود که به ملکه برسد و باری دیگر چهره زیبای او را ببیند. وقتیکه به انتهای پلکان رسید، ملکه را دید که می‌خواست بییچد. اتفاقاً "مارگریت صدای پای او را شنید و بطرف صدا نگریست و موول را دید.

موول بی‌اختیار به حرف آمد و گفت:

— خلقت چنین چهره‌ای واقعا" اعجاب‌انگیز است.

خدمتکار حیرت‌زده پرسید:

— بله؟

— زیبایی، بی‌اختیار مرا به تحسین وا داشت.

وقتیکه خدمتکار و کنت به سالن پائین رسیدند، خدمتکار ایستاد

و گفت:

— بفرمائید اینجا و منتظر باشید.

موول وارد سالن شد و مردی را دید که قدم می‌زد. از قرار او هم انتظار می‌کشید. هوا تاریک بود و تشخیص آن مرد از آن فاصله‌امکان نداشت. موول کمی جلوتر رفت و ناگهان فریاد زد:

— عجب! آقای کنت دکوکوناس.

کوکوناس بطرف صدا برگشت و متوجه موول شد و گفت:

— اوه! آقای موول! شما را هم آقای بسم به اینجا آورده یا شخصی دیگر راهنمایی کرده است؟
موول جواب داد:

— آقای دموی مرا وارد لوور کرد. از قرار معلوم هوکنوها در دربار هم طرفدارانی دارند. در هر صورت دوک دگیز را دیدید؟
— هنوز نه. شما چطور؟ به حضور شاه ناوار رفتید؟
— منم نه، اما بزودی با او ملاقات می‌کنم؛ مرا به اینجا فرستاده‌اند تا منتظر باشم.

کوکوناس گفت:

ظاهراً "امشب جشن باشکوهی برگزار می‌شود و حتماً" از ما هم دعوت خواهند کرد. از دو ساعت قبل تا بهال بخت با ما خیلی یار بوده... آه، چه اتفاقی افتاده که اینطور در فکر هستید؟
لرزه‌ای بر اندام موول افتاد و گفت:

— من را می‌گوئید؟ موضوع خاصی نیست. دیدن این محیط بشدت مرا تحت تأثیر قرار داده است.

موول حقیقت را می‌گفت، ولی این اثر از دیدن ملکه سرچشمه‌می‌گرفت و نه مکان.

— مطمئنم که تو هم مثل من غرق افکار فیلسوفانه بودی. وقتیکه آمدی من در فکر دوران تحصیلم بودم. هیچ اهل مطالعه هستی؟
موول لبخندی زد و گفت:

— بسیار علاقمندم.

کوکوناس گفت:

— من در کتابی جمله‌ای خواندم که این مفهوم را داشت: "زیبائی ظاهری و مادی مانند گل خوش‌رنگ و بوئیست که روزی بیش پاینده‌نیست

و از شکفتن آن دیری نمی‌پاید که پژمرده می‌گردد. اما فضیلت مانند گلی است که همواره خوش بوی و رنگ است و هیچگاه از بین نمی‌رود و در همه جا، حتی در درمان بیماری بکار می‌آید. "

موول حیرت‌زده به کوکوناس خیره شد و گفت:

– شما یونانی بلدید؟

کوکوناس جواب داد:

– نه، معلم همواره به من توصیه می‌کرد که اگر روزی به دربار رفتم، در آنجا از فضیلت صحبت کنم؛ چرا که اینگونه صحبت در نظر ایشان به شخص وقار و جلوه‌ای خاص می‌بخشد. خوب، بهر حال گرسنه هستی یا نه.

– نه.

– حتماً در فکر آن مرغ بریان هوس‌انگیز که بر سر در هتل‌لابل قرار داشت هستی. اما من خیلی گرسنه‌ام، بحدیکه قدرت صحبت از فضیلت را ندارم.

موول گفت:

– چرا آقای کوکوناس؟ مگر آن را نخوانده‌ای که می‌گوید؛ روح را با رنج پرورش ده و به معدهات گرسنگی بیاموز؟

کوکوناس گفت:

– عجب! یونانی می‌دانی؟

موول جواب داد:

– بله، معلم به من آموخته است.

کوکوناس گفت:

– واقعا" معلومات تویی نقص است و بزودی ترقی می‌کنی، زیرا شارل نهم شاعر پیشه است و شعر می‌سازد و می‌توانی با ملکه مارگریت هم‌یونانی

صحبت کنی .

موول خنده‌ای کرد و گفت :

— فراموش نکن که می‌توانم با شاه ناوار هم به زبان "کاسکونی"

حرف بزنم .

در اینموقع صدای پائی بگوش رسید و آقای بسم در را باز کرد و داخل شد . او در تاریکی بدنبال کوکوناس . می‌گشت . وقتیکه او راتشخیص داد ، اشاره کرد که همراهش برود .

کوکوناس با حرکت دست از موول خداحافظی کرد و از پس بسم‌براه افتاد بسم او را به انتهای تالار برد و دری را که به پلکان باز می‌شد ، گشود و ایستاد و با طرافش نگاهی انداخت و پرسید :

— آقا ، شما در کجا اقامت می‌کنید ؟

— در مهمانخانه‌ای بنام لابل در کوچه اریرسک .

— بسیار خوب ، به اینجا نزدیک است . به آنجا برو و امشب . . .

ساکت شد و به اطرافش نگریست .

کوکوناس پرسید :

— امشب ، چه می‌شود .

— امشب برگرد . صلیب سفیدی در کلاهت بگذار . اسم شب "گیز"

است .

— چه ساعتی بیایم .

— هر وقت صدای ناقوس عزا شنیدی .

کوکوناس مات و مبهوت پرسید :

— ناقوس عزا ؟

— بله ، دیگر حرفی نزن .

کوکوناس با او خداحافظی کرد و براه افتاد . در راه غرق افکار

سردرگم شد. با خود می‌گفت "ناقوس عزا دیگر چیست؟ منظورش چه بود؟ چه اتفاقی افتاده یا قرار است که روی بدهد؟ این بسم هم موجود غریبی است. بهتر است منتظر موول نشوم. حتما" او نزد شاه ناوارشام می‌خورد. " او با این افکار به هتل رسید.

موول پس از رفتن کوکوناس تنها ماند ولی دیری نپائید که در باز شد و خدمتکاری بطرف او آمد و گفت:

– جنابعالی کنت دلاموول هستید؟

– بله، خودم هستم.

– در کجا اقامت دارید؟

– مهمانخانه لابل در کوچه ابرسک.

– به اینجا نزدیک است. گوش کنید... شاه ناوار فرمودند که

الان فرصت ملاقات با شما را ندارند و گفتند به منزل بروید و اگر تا اواخر شب فرصتی یافتند، بدنبال شما می‌فرستند؛ در غیر اینصورت فردا صبح زود خودتان به اینجا بیائید.

موول گفت:

– اگر نگهبانان مانع شدند، چکار کنم؟

– اسم عبور "ناوار" است، در صورتیکه اینرا بگوئید مانع از ورودتان نخواهند شد.

– سپاسگزارم.

موول عزم رفتن کرد که خدمتکار گفت:

– تأمل بفرمائید. ایشان گفته‌اند که شما را از در دیگر بهرم

تا گم نشوید.

آنگاه موول را تا آن در راهنمایی کرد. وقتیکه موول از عمارت بیرون آمد با خود فکر کرد: "قطعا" کوکوناس شام را در خانه دگیز

صرف می‌کند، بهتر است منتظر او نمانم و در هتل شام بخورم." وقتیکه موول به مهمانخانه رسید متوجه کوکوناس شد که ظرف بزرگ غذائی روی میز گذاشته و مشغول خوردن است. به محض اینکه موول را دید با صدای بلند خندید و گفت:

— از قرار معلوم شما نزد شاه ناوار شام نخوردید، همانطور که من با دگیز نخوردم.

— نه.

— حالا گرسنه هستید یا نه.

— البته.

— با وجود توصیه آن کتاب؟

— آن کتاب چیز دیگری را هم توصیه کرده است. می‌گوید سزاوارست آنکه دارد با آنکه ندارد مال خود را تقسیم نمایند. بنابراین اگر مایل هستید من غذایم را با شما تقسیم بکنم و در حین غذا در مورد فضیلت صحبت کنیم.

— صحبت کردن از فضیلت در لوور خوشایند است که تعدادی به گفته شخص گوش می‌دهند و ضمناً باید شکم گرسنه باشد. فعلاً اینجا فضیلت در خوردن است.

— همین جا می‌خوابید؟

— نمی‌دانم.

— من هم نمی‌دانم.

— اینقدر می‌دانم که در چه جایی خواهم خوابید.

— در کجا؟

— همان جایی که شما خواهید خوابید. و هر دو با صدای بلند خندیدند. سپس آنها غذای هروریر را تا ته خوردند.

فصل ششم

برای آنکه بدانیم چرا این دو جوان، بی‌نتیجه از لوور بازگشته و چرا شاه ناوار عذر موول را خواست و چرا کوکوناس با "دوک‌دگیز ملاقات نکرد، باید به لوور باز گردیم و از آنجائیکه ملکه مارگریت، موول را ترک کرد، او را دنبال کنیم.

وقتی که مارگریت از پلکان تالار پائین می‌آمد، دوک دگیز در اتاق خلوت عمارت شاه بود و بعد از آن شب عروسی با مارگریت ملاقات نکرده بود. در انتهای پلکانی که مارگریت از آن پائین می‌آمد راهی وجود داشت و اتاقی که دگیز در آن بود دری داشت که به آن راه بازمی‌شد و به عمارت کاترین دمدیسی می‌رسید. ملکه مادر شاه در اینموقع بتنهائی پشت میزش نشسته بود و کتابی را ورق می‌زد و سرش را به دستش تکیه داده بود هنوز شادابی و زیبائی در چهره‌اش موج می‌زد و به برکت داروی معجزه‌آسای "رنه" عطر ساز مخصوصش، چین و چروکی در چهره‌اش دیده نمی‌شد و جوان بنظر می‌رسید. "رنه" از اهالی فلورانس ایتالیا بود و علاوه بر ساختن عطر، در ساختن زهر نیز مهارت داشت و گاهی برای کاترین زهر می‌ساخت که او توسط همین زهر تا کنون عده‌ای را مسموم کرده بود.

کاترین لباس سیاه به برداشت و از زمانیکه شوهرش، هانری سابق مرده بود آنرا از تن در نیاورده بود. در این زمان او پنجاه و سه سال از عمرش می‌گذشت و تقریباً "زیبائی و جوانیش را حفظ کرده بود. خانه کاترین مانند منزل بسیاری از بیوه‌زنان هم عصرش، ساده و بدون زینت بود. همه چیز در خانه‌اش رنگ تیره داشت و در بالای صندلی بزرگی که پوشش پارچه‌ای داشت، سگی بخواب رفته بود. این سگ را هانری ناوار به مادرزنش هدیه کرده بود و ملکه آنرا بسیار دوست می‌داشت و نام فینه بر آن گذاشته بود.

همچنانکه ملکه نشسته بود، در باز شد و پرده کنار رفت و دوک دگیز وارد اتاق شد و گفت:

– وضع بکلی خراب است.

کاترین سر بلند کرد و گفت:

– منظورت از این حرف چیست، هانری؟

دوک دگیز جواب داد:

– شاه بیش از حد از هوکنوها پشتیبانی می‌کند. من تصور می‌کنم که اگر قرار باشد منتظر دستور ایشان باشیم، باید مدتی بسیار طولانی صبر کنیم، شاید تا ابد مجبور به انتظار شویم.

کاترین با صورتی خندان و با نشاط، آنچنانکه همیشه بود و هرگاه می‌خواست آن چهره را به اشکال مختلف تغییر می‌داد، گفت:

– مگر چه اتفاقی افتاده است؟

دوک دگیز جواب داد:

– اینکه من تا بحال چندین بار با شاه در اینمورد صحبت کرده‌ام و از او پرسیده‌ام تا به کی باید این جسارت‌های هوکنوها را تحمل کنیم، اینها می‌خواهند بخاطر حادثه‌ای که برای امیرال اتفاق افتاده، گردهم

جمع شوند و در مملکت آشوب براف بپاندازند .
کاترین گفت :

– خوب پسر ، او به تو چه جوابی داد ؟
– او به من گفت که آقای دوک ، مردم تصور می کنند امیرال که
پدر دوم من محسوب می شد به تحریک شما مورد اصابت گلوله قرار گرفته
است . حالا هر طور که صلاح میدانی از خودت در مقابل این ناروادفاع
کن . البته اگر احیانا " بر علیه من چیزی بگویند به تدبیر خودم با
آنها مقابله خواهم کرد . و پس از گفتن این حرف مرا ترک کرد که به
سگهایش غذا بدهد .

کاترین گفت :

– آیا هیچ کوششی نکردی که او را از رفتن منصرف کنی ؟
دوک جواب داد :

– البته ، خانم . ولی او با همان صدای مخصوص که بگوشتان آشناست
به من گفت " آقای دوک ، سگهای من گرسنه اند و هیچ موجودی در دنیا
برایم آنقدر عزیز نیست که بخاطرش سگهایم را گرسنه بگذارم " من هم
چیزی نگفتم و ترجیح دادم این موضوع را با شما در میان بگذارم .
کاترین گفت :

– کار بجائی کردی .

– حالا چه می شود کرد ؟

– تا جائیکه امکان دارد باید کوشید .

– چه کسی باید بکوشد .

کاترین گفت :

– من . . . الان شاه تنهاست .

– آقای " تاوان " نزد اوست .

— یا منتظر من باشید و یا دنبال من بیائید و عقب‌تر بایستید
آنگاه از جا برخاست و بطرف اتاقی رفت که سگها در آن بروی
قالیچه‌های نفیس می‌نشستند و شارل به آنها غذا می‌داد و لذت می‌برد.
در میان راه، کاترین حالت چهره‌اش را تغییر داد بطوریکه بسیار آندوهناک
بنظر می‌رسید. وقتیکه چند قطره اشک بر صورتش پدیدار شد، به آرامی
وارد اتاق گشت.

شارل آنچنان به سگهایش مشغول بود که متوجه ورود کاترین نشد.
کاترین جلوتر آمد و منتظر ماند. سپس در حالیکه اشک از چشمانش جاری
بود با چنان صدای گرفته‌ای گفت: "فرزند" که لرزه بر اندام شاه افتاد.
شاه به مادرش نگریست و با نگرانی گفت:

— چه اتفاقی افتاده است؟

کاترین جواب داد:

— پسر، آمده‌ام تا از تو تقاضائی کنم. می‌خواهم در یکی از
کاخهای توکنج عزلت بگیرم و منزوی شوم. برایم فرقی نمی‌کند که کدام
قصر باشد، فقط می‌خواهم از پاریس فاصله داشته باشد.

شاه به مادرش چشم دوخت و پرسید:

— به چه دلیل این تصمیم را گرفتید؟

کاترین جواب داد:

— به این دلیل که دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. هوکنوها
بیش از اندازه گستاخ شده‌اند و هر روز به نحوی بی‌حرمتی می‌کنند. من
خودم تهدیدهای امروزشان را دیدم و سرانجام آنرا می‌دانم. تاج و
تخت تو در خطر است. من دیگر نمی‌توانم در برابر این وضع طاقت
بیاورم، بنابراین تصمیم گرفته‌ام که از اینجا دور بشوم؛ اینطور بهتر
است.

شارل با اطمینان گفت:

— مادر، این‌ها یک مشت بیچاره هستند و گناهی ندارند. آنها امیرال را دوست دارند، بنابراین وقتیکه به امیرال سوء قصد می‌شود، آنها ناچارند برای اجرای عدالت بنزد من بیایند. از طرفی قبلاً نیز پدر "دمووی" را که سردار دلاوری بود، کشته‌اند. درخواست اجرای عدالت حق آنها است. ما ناگزیریم که این موضوع را بپذیریم.

— نگران نباش، پسر. عدالت اجرا خواهد شد و اگر تو اجرا نکنی، خودشان می‌کنند. امروز عدالت آنها در مورد آقای دگیزوروزی دیگر در بساره من انجام می‌گیرد و یکروز هم این عدالت گریبان ترا خواهد گرفت.

شارل با شنیدن این حرف بخود لرزید و گفت:

— اوه خانم، واقعا اینطور فکر می‌کنید؟

کاترین خود را اندیشناک نشان داد و همچنانکه که ظاهرا غرق تفکر بود گفت:

حقیقت امر این نیست که دگیزرا می‌کشند یا امیرال به قتل می‌رسد، حتی موضوع بر سر مذهب کاتولیک یا پروتستان نیست، اینها همه برای رد گم کردن است. اینها می‌خواهند پسر هانری دوم را نابود کنند تا پسر "آنتوان دبوربون" شاه شود.

شارل گفت:

— بس کنید، مادر. باز هم حرفهای سابق را تکرار می‌کنید.

کاترین گفت:

— خودت چه فکر می‌کنی؟

شاه جواب داد:

— صبوری و منتظر فرصت بودن. من فکر می‌کنم که فضایل انسان

در این دو کلمه خلاصه می‌شود، صبر کردن و شتاب؛ هر که در تصمیمات
صبورتر باشد، پیروزتر و پایدارتر خواهد بود.
کاترین گفت:

— پس تو همچنان منتظر بمان، ولی من دیگر طاقت ندارم.
کاترین پس از گفتن این حرف به طرف در برگشت.
شارل قدمی بجلو برداشت و جلوی او را گرفت و گفت:
— مادر می‌گوئید چه کنم؟ من کشتن را زمانی لازم می‌دانم که
برای اجرای عدالت باشد. می‌خواهم که همه از من راضی باشند.
کاترین برگشت و به کنت تاوان که مشغول نوازش سگ زاغ شاه بود،
رو کرد و گفت:

— شما هم چیزی بگوئید و نظرتان را به شاه بفرمائید.

کنت تاوان خطاب به شاه گفت:

— اعلیحضرت، شما اجازه می‌دهید؟

شاه جواب داد:

— بگوئید، نظرتان را بگوئید.

تاوان گفت:

— هنگام شکار اگر گرازی به شما حمله کند، چکار خواهید کرد؟

شارل جواب داد:

— اول هیچ حرکتی نمی‌کنم و منتظر می‌مانم تا نزدیک شود وبعد

از اینکه به کنارم رسید با دشنه گلویش را می‌درم.

کاترین بحرف آمد و گفت:

— یعنی فقط از خود دفاع می‌کنی؟

شارل جواب داد:

— اینکار را برای بیشتر لذت بردن از شکار می‌کنم.

آنگاه شارل آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

— ولی کشتن مردم و رعیت‌هایم برای من لذتبخش نیست. هوکنوها از مردم کشورند و کاتولیکها متعلق به همین مملکت هستند. این دو دسته برایم یکسانند.

کاترین با خشونت گفت:

— تا بخواهی به هوکنوها مثل آن گراز فرصت بدهی، قبل از آنکه دشنه‌ات گلویشان را بدرد، سینه سلطنت را خواهند شکافت. شاه بگونه‌ای که مشخص بود به حرف کاترین اهمیتی نمی‌دهد اظهار داشت:

— خانم، هنوز هم اینطور فکر می‌کنید؟

کاترین پاسخ داد:

— مگر همین امروز آقای دمووی و همراهانش به اینجا نیامده بودند؟

شارل جواب داد:

— بله، آمده بودند. ولی آنها غیر از حق چیزی نمی‌گفتند. او از من توقع دادخواهی داشت و حق هم دارد؛ او قاتل پدرش را از من می‌خواهد. یک فرزند حق دارد که از کسی که پدرش را کشته انتقام بگیرد. مگر فراموش کرده‌اید که "مونت گومری" را بخاطر زخمی که به شوهر شما و پدر من زده بود، کشتیم.

شاه نفسی تازه کرد و گفت:

— در حالیکه خودتان می‌دانید که این موضوع هنگام شکار اتفاق

افتاد و از روی قصد نبود.

کاترین مایوسانه از جا برخاست و گفت:

— هر طور که میل داری، من حرفی ندارم. خدا بتو عقل و قدرت

داده و خودش ترا حفظ می‌کند. من زنی بدبخت هستم که خدا هم مرا ترک کرده و گناهانم را نمی‌بخشد! بنابراین هیچ پشتیبانی ندارم. امورات کشور را به خودت وامی‌گذارم و می‌روم.

دوک دگیز سراسر این مدت کنار در بود و به گفتگوی آنها گوش می‌داد. کاترین وقتی از در خارج شد، آهسته به دوک اشاره کرد و گفت:
— همین بحث را دنبال کن، بلکه بتوانی کاری کنی و نتیجه‌ای بگیری.

شارل اینمرتبه به رفتن مادرش اعتنائی نکرد و برگشت در حالیکه سوت می‌زد به نوازش سگهایش پرداخت.

ناگهان شارل سکوت کرد و ایستاد و با صدای بلند با خود گفت:
— مادر هم عجب سیاستی دارد! او فکر می‌کند با کشتن یکدوجین آدم که برای دادخواهی آمده‌اند، همه کارها روبراه می‌شود. اینها که گناهی ندارند، حق دارند و راست می‌گویند.
در اینموقع دوک دگیز زیر لب زمزمه کرد:
— یکدوجین!

شارل متوجه دگیز شد و گفت:

— آه! شما اینجا بودید؟ بله، انگار با کشتن این چند نفر همهٔ مسائل بیکباره حل می‌شود! البته، اگر کسی نزد من می‌آمد و می‌گفت من کاری می‌کنم که شما از شر تمام دشمنانتان خلاص شوید و دیگر هیچکس نخواهد بود که برای دادخواهی آنها بیاید و شما را بخاطر کشتن آنها سرزنش کند، آنوقت قطعاً می‌گفتم همین الان اینکار را بکن.

آنگاه با عصبانیت رو به کنت تاوان کرد و گفت:

— تاوان، "مارگو" را خسته کردی، چقدر او را نوازش می‌کنی، بگذار سرجایش بنشیند. نباید بدلیل اینکه نام خواهر من را دارد اینهمه

او را نوازش بکنی .
کنت تاوان سگ زاغ را روی قالیچه‌اش گذاشت و بطرف یکی از
سگهارفت و گوشش را گرفت و بالا و پایین برد . در اینوقت دوک‌دگیز
جلوتر آمد و گفت :
- اعلیحضرتا ، همین فردا تمام دشمنانتان نابود خواهند شد و
هیچکس برای دادخواهی بنزد شما نخواهد آمد .
شارل با لحنی تمسخرآمیز گفت :
- کدام روح مقدسی چنین معجزه‌ای خواهد کرد؟
دوک جواب داد :
- امشب ، شب بیست و چهارم اوت است و همین امشب این معجزه
بوقوع خواهد پیوست .
شارل در حالیکه قاه‌قاه می‌خندید گفت :
- پسرعمو جان ، نکنند خودت می‌خواهی معجزه بکنی؟ شاید
می‌خواهی با همین شمشیرت تا فردا هزار هوکنو را بکشی! واقعا" چه
افکار مسخره‌ای! ...
آنگاه شروع به خندیدن نمود ، خنده‌ای که خشمی عمیق در خود
نهفته داشت . صدای قهقهه در فضای خاموش اتاق پیچید و صدایی
هراس‌انگیز ایجاد نمود .
صدای خنده عصبی شاه‌لرزه‌ای خفیف بر اندام دوک دگیزانداخت
و در حالیکه می‌کوشید ترسش را مخفی کند ، بآرامی گفت :
- اگر اجازه بدهید می‌خواهم مطلب دیگری بگویم و بعد ازحضورتان
مرخص شوم .
دوک دگیز لحظه‌ای خاموش ماند و بعد گفت :
- من در حال حاضر تعدادی نظامی از اهالی سوئیس و هزارو صد

نجیب‌زاده که همگی سواره نظام هستند در اختیار دارم که توسط آنها شهر را تحت کنترل خواهم داشت. علاوه بر اینها شما هم سربازان و نگهبان‌گارد و جمعی از نجیب‌زادگان کاتولیک را در اختیار دارید؛ بنابراین تعداد ما نسبت به هوکنوها تقریباً در حدود بیست نفر به یکنفر خواهد بود.

شارل با خونسردی گفت:

— بسیار خوب. شما که چنین قدرتی در اختیار دارید دیگر چرا به سراغ من آمده‌اید و مزاحم می‌شوید؟ بروید هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، من حرفی ندارم، مرا راحت بگذارید...

آنگاه برگشت و به نوازش سگهایش پرداخت. در این موقع ملکه کاترین که هنوز نرفته بود و پشت در به حرفهای آنها گوش می‌داد، آهسته وارد اتاق شد و بی‌آنکه شاه متوجه او شود در گوش دوک‌دگیز گفت:

— ادامه بده، خیلی نزدیک شده‌ای. او اجازه خواهد داد، بیشتر پافشاری کن!

کاترین پس از ادای این چند کلمه، دو باره به پشت در برگشت. آنقدر آرام آمد و برگشت که شاه متوجه نشد، یا اگر احیاناً فهمید خود را به سفاقت زد.

دوک دگیز بحرف آمد و گفت:

— نمی‌دانم اگر اینکار را انجام بدهم مورد قبول شما خواهد بود یا نه.

شاه خشم‌آلود به دگیز نگاه کرد و گفت:

— شما دست و پای مرا بسته‌اید و بعد دشمنای به گلویم می‌گذارید و می‌خواهید از من کسب اجازه کنید. مگر من شاه نیستم؟

دگیز قاطعانه گفت:

– هنوز نه، ولی اگر بخواهید همین فردا شاه خواهید بود.

شاه عاجزانه با صدائی گرفته گفت:

– این امکان ندارد، می‌خواهید در لوور، در برابر چشمان من

هانری ناوار و شاهزاده کندمرا بکشید؟ باشد، خارج از لوور هر کار

می‌خواهید بکنید، ولی در لوور نباید خونریزی شود.

دوک دگیز گفت:

– امشب شاهزاده‌کنده با هانری و برادرتان شاهزاده دوک‌دالانسون

برای عیش و نوش بیرون رفته‌اند.

شاه با بیقراری به کنت تاوان گفت:

– تاوان، شما سگهای مرا می‌کشید! با نوازشهای بیمورد شما بد

آموز و خودسر می‌شوند. سایبا، اکتئون، بیا، بیا.

شارل سگهایش را به اتاق خلوت خود برد و دگیز و تاوان را

بلا تکلیف گذاشت. کاترین دو باره نزد دوک دگیز آمد و به اوسفارش

کرد که همچنان مطلب را پی‌گیری کند و سرسختانه بایستد. بعد از اینکه

کاترین خیالش از بابت دگیز آسوده شد به طرف عمارتش براه افتاد.

آنشب نیز مانند هر شب زنها در خانه او جمع بودند. چهره

کاترین در هنگام مراجعت با زمانی که به آنجا می‌آمد کاملاً تفاوت داشت.

او اکنون با چهره‌ای گشاده و متبسم به عمارت خود باز می‌گشت.

مارگریت پس از رفتن کاترین رسیده بود. کاترین همه زنها را غیر

از مارگریت، مرخص کرد و کنار پنجره روی صندلی نشست. مارگریت

غرق افکار خود بود، از اینرو کاترین که می‌خواست مطلبی را با او

در میان بگذارد، مردد بود که از کجا شروع کند. چند بار دهان‌باز

کرد که چیزی بگوید ولی هر بار منصرف می‌شد. در اینموقع پرده‌کنار

رفت و هانری ناوار وارد اتاق شد. سگ کوچکی که کنار تخت چرت می‌زد بدیدن هانری با چابکی جستی زد و بطرف او دوید.

کاترین با دیدن او لرزید و گفت:

— اوه، پسر. مگر شما امشب در لوور شام می‌خورید؟

هانری ناوار جواب داد:

— نه، خانم. امشب با شاهزاده کنده و دوک دالانسون خواهم بود می‌خواهیم کمی در شهر بگردیم. آمده بودم ببینم که اگر درحضور شاه هستند با هم برویم.

کاترین گفت:

— خوش باشید. خوشا بحال شما که می‌توانید اینطور تفریح‌کنید.

آنگاه به مارگریت رو کرد و گفت:

— اینطور نیست دخترم؟

مارگریت به آرامی گفت:

— درست است. بهترین موهبت در زندگی آزادیست.

هانری در برابر همسرش سری خم کرد و گفت:

— خانم! احیانا می‌خواهید بگوئید که من دست و پای شما را بسته‌ام و از شما سلب آزادی کرده‌ام؟

مارگریت جواب داد:

چنین منظوری نداشتم. مقصود من تمام زندهای بیچاره است.

کاترین خطاب به هانری گفت:

— پسر، مثل اینکه شما می‌خواستید به دیدار امیرال بروید و احوال ایشان را بپرسید؟

هانری جواب داد:

— ممکن است.

کاترین آمرانه گفت:

— بسیار خوب. به نزد ایشان بروید و احوالشان را جویا شوید و صبح از حال ایشان به من اطلاع بدهید.

هانری ناوار گفت:

— بنابراین شما دستوری می‌فرمائید که به ملاقات ایشان بروم؟

کاترین جواب داد:

— من به چیزی امر نمی‌کنم. اگر مایل هستید کسی را به آنجا

بفرستید.

هانری برای اجرای این دستور به طرف در رفت. در اینموقع پرده

کنار رفت و مادام دسو وارد اتاق شد و گفت:

— خانم، رنه عطرساز که احضارش کرده بودید آمده است.

کاترین برای آنکه ببیند عکس‌العمل هانری چیست به او نگرست و متوجه

چهره برافروخته‌اش شد. اسم کسی را می‌شنید که مادرش را مسموم کرده

بود. نام رنه آنچنان او را برآشفته بود که به کنار پنجره رفت و به

دیوار تکیه زد. سگ هانری که او را از خود دور دید، ناله‌ای کرد و به

کنار تخت رفت.

در اینوقت پرده کنار رفت و دو نفر وارد اتاق شدند. یکی با

اجازه وارد شد دیگری احتیاجی به کسب اجازه نداشت. اول رنه که

جعبه‌ای در دست داشت وارد شد و جعبه‌اش را در برابر ملکه گشود.

درون جعبه از انواع شیشه‌ها و بودرهای مختلف پر بود. پس از او مادام

"لورین" خواهر بزرگ مارگریت بود که با نگرانی از عمارت شاه می‌آمد

و بکلی رنگ و رویش را باخته بود. کاترین و مادام دسو مشغول آزمایش

کردن چیزهایی که درون جعبه قرار داشت بودند. مادام لورین به کنار

خواهرش، مارگریت رفت و پهلوی او ایستاد. هانری به فاصله کمی از

آنها کنار پنجره ایستاده بود. مادام لورین می‌لرزید و دست برپیشانی گذاشته بود، گوئی فکری را از نظر دور می‌کرد.

کاترین رو به مارگریت کرد و گفت:

— عزیزم شما به خانه برگردید.

آنگاه‌هانی را مخاطب قرار داد و گفت:

— شما هم بروید و به گردش در شهر بپردازید.

مارگریت از جا بلند شد و هانری آماده رفتن شد. در اینوقت

مادام لورین تاب نیاورد و دست مارگریت را گرفت و آهسته گفت:

— بخاطر آقای دگیز، از اینجا نروید و به خانه برنگردید.

کاترین با صدای بلند گفت:

— کلود! چه می‌گوئی؟

مادام لورین جواب داد:

— چیزی نمی‌گویم.

کاترین با عصبانیت گفت:

— من خودم دیدم که آهسته به او چیزی می‌گفتی. حالا باز هم انکار

می‌کنی؟

کلود جواب داد:

— فقط گفتم شب بخیر و چیزی هم در مورد دوشس دنور گفتم.

کاترین پرسید:

— خوب حالا این دوشس زیبا کجاست؟

کلود جواب داد:

— نزد برادر شوهرش، آقای دگیز.

کاترین به چشمان دوخواهر خیره شد و ابرو در هم کشید و گفت:

— کلود، بها اینجا.

کلود از دستور مادر اطاعت کرد و پهلوی او رفت. کاترین دست او را گرفت و محکم فشار داد، بطوریکه بی اختیار آه کشید. آنگاه آهسته گفت:

— چه می‌گفتی؟ چقدر بی‌احتیاط و احمق هستی!
هانری بدون اینکه منظور گوش گرفتن داشته باشد، گفته‌های ملکه و کلود و مارگریت را می‌شنید. او بزنبش رو کرد و گفت:
— مادام، اجازه می‌دهی دستت را ببوسم و مرخص شوم؟
مارگریت دستش را که بشدت می‌لرزید بطرف او دراز کرد. هانری، در حالیکه سرفروود آورده بود تا دست او را ببوسد، خیلی آهسته پرسید:

— چه می‌گفتی؟

مارگریت جواب داد:

— گفت از اینجا بیرون برو.

همین چند کلمه برای هانری کافی بود که بفهمد آنشب جریاناتی در پیش خواهد بود.

ناگاه مارگریت نامه‌ای را که آن نجیب‌زاده به او داده بود به‌خاطر آورد و گفت:

— یک نجیب‌زاده نامه‌ای آورده که فرصت نشده بود آنرا بشما بدهم. این نامه است.

آنگاه نامه را بدست هانری داد. هانری پرسید:

— اینرا آقای دلاموول آورده است؟

مارگریت جواب داد:

— بله.

هانری گفت:

— متشکرم. سپس نامه را در لباسش گذاشت و براه افتاد. وقتیکه

از کنار رنه می‌گذشت به او گفت :

— کار و کاسبی چطور است؟

لبخندی موزیانه بر لبان رنه نقش بست و گفت :

— بسیار عالیست ، آقا .

هانری گفت :

— باید هم اینطور باشد . وقتیکه همه مشتریان شما از خاندان

شاهی و درباریان هستند ، واضح است که کار شما رونق دارد .

رنه گستاخانه جواب داد :

— همه ، غیر از شاه ناوار که خود را از میان این مشتریان کنار

کشیده است .

هانری گفت :

— آقای رنه ، حق با شماست چون وقتیکه مادرم داشت جان می‌داد ،

شمارا بدست من سپرد . فردا یا پس فردا بهترین اجناس را به‌خانه

من بیاور تا با هم معامله کنیم .

کاترین خنده‌ای کرد و گفت :

— قطعاً" معامله کلانی خواهد بود .

هانری خطاب به کاترین گفت :

— خانم ، چه کسی به شما گفته که من این روزها کیسه‌ام خالیست؟

آنگاه مکثی کرد و گفت :

— حتما" مارگریت بروز داده است!

کاترین جواب داد :

— نه ، پسر ، مادام دسو گفته است .

مادام دوشس‌لورین که تا این لحظه خودداری کرده بودند توانست

طاعت بیاورد و بی‌اختیار شروع به گریه نمود .

هانری عکس‌العملی نشان نداد، ولی مارگریت بطرف خواهرش دوید
و گفت:

— ترا چه می‌شود، خواهر.

کاترین بمیان دو خواهر دوید و دست کلود را محکمتر از پیش
فشرد و گفت:

— چیزی نیست مارگو. این همان تب عصبی است که "مازیل"
توصیه کرده بود مبادا بوی عطر استشمام کند.

آنگاه به مارگریت گفت:

— دخترم مگر نمی‌خواستی به عمارت خودت برگردی. یکبار گفتم
برو و اگر کافی نبوده، حالا دستور می‌دهم که بروی.

مارگریت در حالیکه می‌لرزید، معصومانه سر بزیر افکند و گفت:

— می‌بخشید، خدانگهدار شما.

کاترین جواب داد:

— خوش آمدی، دخترم.

مارگریت در حالیکه بیرون می‌رفت می‌کوشید هانری را متوجه خود
سازد، ولی هانری هیچ توجهی به آنطرف نکرد. و پس از رفتن مارگریت
دقایقی به سکوت گذشت. کاترین با لجاجت به دخترش مادام لورین
چشم دوخته بود و او هم اندوهگین دست روی دست گذاشته بود و به
مادرش نگاه می‌کرد.

هانری پشت به آنها ایستاده بود، ولی تمام وقایع را از آینه
مقابلش می‌دید. رنه به او پمادی داده بود و او به بهانه تابیدن
سبیل‌هایش به مقابل آینه رفته بود و با آن پماد به سبیل‌هایش می‌کشید.
و قتیکه کاترین حضور دامادش را بخاطر آورد از دخترش روی بر
گرفت و به هانری گفت:

— هانری، شما مدتی است که می‌خواهید بروید، ولی گویا فراموش کرده‌اید!

هانری گفت:

— آه، بله. درست است. واقعا "فراموش کرده بودم که دوک‌دالانسون و شاهزاده‌کنده منتظر من هستند. از بس این عطر اعلاست که همه چیز فراموشم شد. خدانگهدار، خانم.

کاترین جواب داد:

— خدانگهدار پسر، فراموش مکن که فردا مرا از احوال امیرال آگاه سازی.

در اینوقت سگ کاترین لباس هانری را گرفت و مانع از رفتن هانری شد.

هانری گفت: "فینه، چه می‌خواهی؟"

کاترین بیصبرانه فریاد زد: — فینه! فینه!

هانری گفت:

— او را بگیرید، نمی‌گذارد بروم.

کاترین از جا برخاست و قلاده سگ را گرفته و نگاه داشت تا هانری از در خارج شود. هانری با خاطری آسوده از در خارج شد. اونمی دانست هر آن خطر مرگ در پیش روی دارد. وقتیکه هانری در رابست، کاترین سگ رارها کرد. سگ بطرف در دوید، ولی دیر شده بود و در را بسته یافت و وقتی که از دست یافتن به صاحب سابقش مأیوس شد بنای زوزه را گذاشت، زوزه‌ای طولانی و سوزناک که موی بر تن راست می‌کرد.

آنگاه کاترین خطاب به مادام دسو گفت:

— شارلوت، برو آقای دگیز و آقای تاوان را که در اتاق محراب هستند بیاور و خودت دوشش لورین را هم راهنمایی کن، او ناخوش است.

* * *

فصل هفتم

پس از آنکه موول و کوکوناس غذای ساده هروریر را صرف نمودند و مطمئن شدند مرغ بریان مهمانخانه فقط بر تابلوی سر در آن است، کوکوناس یک صندلی کشید و پاهایش را روی آن دراز کرد و آرنجش را به میز تکیه داد. آنگاه پرسید:

— آقای موول، آیا بر خلاف همیشه می‌خواهید بخوابید؟

موول جواب داد:

— خیلی مایلم ولی می‌ترسم وقتیکه خواب هستم، بیائید و از خواب بیدارم کنید.

کوکوناس گفت:

— باور کنید منم خیلی می‌خواهم بخوابم ولی می‌ترسم وقتیکه خواب هستم مرا بیدار کنید. من پیشنهاد می‌کنم که بکاری مشغول شویم اگر موافق باشید کارت بازی کنیم، در اینصورت بیدار خواهیم بود و در موقع لزوم آماده هستیم.

موول گفت:

— موافقم. اما برای بازی به پول احتیاج داریم و من تمام دارائیم صداکوی طلا است که آنهم خرج سفر و هم وسیله‌ای است که احیاناً با

آن پول بیشتری بدست بیاورم . بنابراین من نمی‌توانم روی این پول قمار کنم .

کوکوناس با صدای بلند گفت :

— تو صد اکوی طلا داری و ابراز نارضایتی می‌کنی؟ باید بگویم که من از مال دنیا فقط ده اکو دارم .

موول با تعجب پرسید :

— اما من وقتیکه ترا دیدم کیسه‌ای پر از سکه‌های طلا با خودداستی!
کوکوناس جواب داد :

— آه! راست می‌گوئی . ولی آن پولی است که من به یکی از دوستان پدرم که کاندون نام دارد و گویا هوکنو است بدهکارم و باید به او پس بدهم . در واقع پولی که می‌توانم خرج کنم فقط شش اکو است .
موول گفت :

— بنابراین با چه بازی کنیم؟

کوکوناس جواب داد :

— اتفاقاً من به همین دلیل می‌خواهم بازی کنیم در ضمن فکری بنظرم رسیده است .

موول پرسید :

— چه فکری؟

کوکوناس جواب داد :

— هر دوی ما بدنبال یک هدف بهاریس آمده‌ایم و هر دو حامیان بزرگی داریم که به آنها چشم امید داریم . بنابراین اول با موجودی نقدمان بازی کنیم و بعد بر سر اولین درآمدی که از پشتیبان خود دریافت کردیم یا اولین هدیه‌ای که از محبوب خود گرفتیم بازی کنیم .

موول لبخند معنی‌داری زد و گفت :

– فکر خوبیست . ولی آنقدر برای بازی حریص نیستم که حاصل تمام تلاشهایم را به نقش یک ورق ببخشم . زیرا اولین توجهی که از جانب پشتیبان خود بما شود سرمایه‌ای برای تمام عمرمان خواهد بود .
کوکوناس گفت :

– راست می‌گوئی . بهتر است سر آن بازی نکنیم . ولی می‌توانیم سر اولین هدیه‌ای که از محبوب می‌رسد بازی کنیم .
موول جواب داد :

– با این حرف موافقم . اما من که کسی را ندارم و ضمناً سزاوار نیست چیزی که هدیه شده به قمار گذاشته شود .
کوکوناس خنده‌ای کرد و گفت :

– من هم ندارم . ولی صورتی جذاب و نشاط جوانی دارم ؛ طولی نمی‌کشد که محبوبی برای خود بیابم .
موول جواب داد :

– این موضوع فقط در مورد خودت صادق است . تو راست می‌گوئی . زیبایی‌های چهره‌ات باعث خواهد شد که بزودی کسی را برای خودت پیدا کنی .
موول مکثی کرد و ادامه داد :

– ولی در مورد من اینطور نیست . من این اطمینان را به خودم ندارم . در اینصورت بازی یکطرفه می‌شود ، چون من با دست خالی بازی می‌کنم و این در قمار یکنوع تقلب محسوب می‌شود و صحیح نیست . من اگر مایل باشی پیشنهاد دیگری دارم .

کوکوناس گفت :

– خوب ، بگو .

موول جواب داد :

– اگر مایل هستی به اینصورت بازی کنیم که اول سر آن شش‌اكو

بازی کنیم ، اگر احیانا" باختی و باز هم تعادل به بازی داشتی آنوقت حرفت برایم سند است و قولت را چون یک نجیبزاده واقعی هستی ، می‌پذیرم و به اعتبار آن بازی می‌کنم .
کوکوناس گفت :

— آفرین بر تو . درست است . قول نجیبزاده به اندازه طلا ارزش دارد ، بخصوص که این نجیبزاده با دربار ارتباط داشته باشد . باین پیشنهاد کاملا" موافقم . دور از عقل است که اولین عایدی یا رتبه‌ام را به معرض خطر بگذارم ، شاید ببازم .
موول گفت :

— بله ، شاید ببازید و چون من وابسته به شاه ناوارم نمی‌توانم چیزی که مربوط به دوک دگیز است ، بپذیرم .
مهمانخانه‌چی که درکنجی به آنها گوش می‌داد از این حرف بسیار عصبانی شد و با خود گفت :
"من درست حدس زده بودم ، این کثافت یک هوکنو است . " سپس بروی خود صلیب کشید .

کوکوناس همچنانکه بر صندلی نشسته بود برگشت و به مهماندار گفت :

— یک دست ورق برای ما بیاور .
هرویر به طرف قفسه رفت و یک دست کارت بازی برای آنها آورد .
کوکوناس ورقها را گرفت و در حالیکه آنها را بر می‌زد از موول پرسید :

— واقعا" اینطور است ؟

موول جواب داد :

— چطور است ؟

کوکوناس شمرده گفت :

— تو یک هوکنو نیستی؟

موول جواب داد:

— بفرض اینکه باشم! مگر با این گروه دشمنی داری؟

کوکوناس گفت:

— خدا را شکر، نه. برای من هیچ فرقی نمی‌کند. البته افکار این گروه را قبول ندارم و از این مذهب بشدت بیزارم، ولی با طرفدارانش دشمنی ندارم. گذشته از اینها الان آن دورهء خصومت بدست فراموشی سپرده شده است.

موول خندید و به کنایه گفت:

— تیراندازی به امیرال این مطلب را تأیید می‌کند. می‌توانیم با

هم سر شلیک گلوله بازی کنیم.

کوکوناس جواب داد:

— باشد. هر طور که میل توست. بشرط اینکه زودتر بازی کنیم و

اینقدر وقت را تلف نکنیم. هر بازی که می‌خواهی، من حاضرم.

موول کارتها را بدست گرفت و گفت:

— شروع کنیم.

کوکوناس پیروزمندانه گفت:

— با خیال راحت بازی کن و مطمئن باش که اگر صد اکو هم ببازم

همین فردا آنها می‌پردازم.

موول بوزخندی کرد و گفت:

— انکار فقط در خواب ثروتمند هستی!

کوکوناس جواب داد:

— نه، می‌روم و در بیداری آنها به چنگ می‌آورم.

موول گفت:

— این پول کجاست؟ به من هم بگو تا با تو بیایم و به نان و نواشی برسیم.

کوکوناس گفت:

— در لوور.

موول پرسید:

— همین امشب آنرا پیدا کردی؟

کوکوناس جواب داد:

— قرار است امشب به شیوه خاصی نزد دوک دگیز بروم.

هرویر با شنیدن این حرف، ظرف سالادش را روی میز رها کرد و بطرف آنها آمد و رو به کوکوناس، پشت موول نشست. بگونه‌ای نشسته بود که موول او را نمی‌دید. در حین بازی دست موول را می‌دید و به کوکوناس اشاره می‌کرد.

موول که متوجه اشاره‌های هرویر نبود گفت:

— خیلی عجیب است، من و تو با یک هدف و همزمان به اینجا آمده‌ایم. من هم امشب به لوور احضار شده‌ام. با این فرق که من نزد شاه ناوار می‌روم و تو بحضور دوک دگیز می‌روی.

کوکوناس پرسید:

— اسم ورود داری؟

کوکوناس دو باره پرسید:

— علامت مخصوص چطور؟

موول جواب داد:

— نه.

کوکوناس با خوشحالی گفت:

— من دارم. ولی اسم ورود من ...

در اینموقع مهماندار اشاره‌ای کرد و کوکوناس سر بلند نمود و همانطور خشکش زد، زیرا موول خیلی خوب آورد و سه اکو برد. موول که کوکوناس را در آن حالت حیرت زده دید، با کنجکاو نگاه او را دنبال کرد و به پشتش نگریست. مورد خاصی ندید؛ مهماندار دستهایش را روی هم گذاشته و بی‌حرکت ایستاده بود و بازی آنها را تماشا می‌کرد. بعد رو به کوکوناس کرد و گفت:

ترا چه می‌شود؟

کوکوناس نمی‌دانست چه بگوید. گاهی به موول و گاهی به هروریر نگاه می‌کرد.

مهماندار به کمک کوکوناس شتافت و گفت:

— من از این بازی خیلی خوشم می‌آید و وقتیکه ورقهای شما را دیدم متوجه شدم حتماً "برنده می‌شوید بی‌اختیار فریاد زدم.

موول بشنیدن این جواب خنده‌ای کرد و ورقها را بر زد و مشغول بازی شد مهماندار به جای خود بازگشت و انگشتش را به نشانه سکوت بر لبانش گذاشت اشاره‌هایی که هروریر به کوکوناس می‌کرد باعث تردید و حواس پرتی او می‌شد و در نتیجه سه اکوی دیگر هم باخت.

موول پس از اینکه سه اکو را گرفت پیروزمندانه گفت:

— این هم شش اکوی نقد که داشتی. حالا می‌توانیم سر آینده

بازی کنیم.

کوکوناس گفت:

— با کمال میل.

موول گفت:

— قبل از اینکه بازی را شروع کنیم، می‌خواستم چیزی بپرسم.

تو گفתי قرار است به شیوه خاصی پیش دوک دگیز بروی، درست است؟

چشمهای کوکوناس متوجه مهماندار بود که ببیند چه می‌گوید و فهمید که او را بسکوت دعوت می‌کند. بعد چشم از مهماندار برداشت و به موول نگریست و گفت:

— بله، اما هنوز وقتش نشده. و برای آنکه مسیر صحبت را عوض کند گفت:

— موول، کمی از خودت بگو.

موول با زیرکی گفت:

— نه. بهتر است به بازی ادامه بدهیم. انگار تابحال شش اکو باختهای!

کوکوناس گفت:

— درست می‌گوئی، باختهام. همیشه بمن می‌گفتند که هوکنوهادر قمار شانس غریبی دارند ولی من باور نمی‌کردم. لعنت بر شیطان، یکاش من هم هوکنو بودم.

با شنیدن اینحرف مهماندار بشدت ابروها را در هم کشید، ولی کوکوناس که مشغول بازی بود متوجه نشد. موول گفت:

— بله کنت، پروتستان بشو. حتما "آنها تو را روی چشمشان خواهند گذاشت.

کوکوناس در حالیکه گوشش را می‌خاراند گفت:

— درواقع من اگر مطمئن بودم که تو از این رهگذر شانس می‌آوری یک مشت بر دهانت می‌کوبیدم، چون من به مس اعتقاد ندارم؛ شاه هم به مس معتقد نیست.

موول با خونسردی گفت:

— حالا که برد با من است.

کوکوناس باز حرفش را پی گرفت و گفت:

— تو بدون اینکه در بازی تقلب کنی از اول برده‌ای و اصلاً باخت نداشته‌ای؛ من که فکر می‌کنم این از برکت مذهب است.

موول با آرامش گفت:

— حالا شش اکو به من بدهکار هستی.

کوکوناس که باختها ناشکیبایش کرده بود گفت:

— تو مرا تحریک می‌کنی که اگر امشب از آقای دگیز ناراضی شوم، بیایم که مرا نزد شاه ناوار ببرید تا هوکنو بشوم. البته اطمینان داشته باش که اگر هوکنو بشوم از همهٔ هوکنوها سر خواهم بود.

موول در گوش کوکوناس گفت:

— آرامتر بگو، چون اگر این مهماندار بفهمد حتماً با تو قطع

رابطه می‌کند.

کوکوناس گفت:

— راست است. و برگشت و نگاهی کرد و گفت:

— نه، گوش نمی‌دهد و مشغول صحبت است.

موول پرسید:

— با چه کسی صحبت می‌کند.

کوکوناس جواب داد:

— با همانی که وقتی برای اولین بار به اینجا آمدیم مشغول صحبت

بود. او قیافه‌اش مثل جغد است.

در اینصورت هروریر به کوکوناس اشاره کرد و او با اینکه تمایل زیادی

به ادامه بازی داشت از جای برخاست و به کنار مهماندار رفت. موول

همچنانکه نشسته بود فریاد زد:

— چه می‌کنی، کوکوناس؟

— سفارش شراب می‌دهم .

مهماندار دست کوکوناس را گرفت و به خدمتکار گفت :

— برای آقایان شراب ببر . و بعد آهسته در گوش کوکوناس گفت :

— اگر جان خودت را دوست داری ، بازی و دوستت را رهاکن .

هرویرنگ ورویش پریده بود و مرد غریبه آنچنان سراسیمه بود

که کوکوناس از شنیدن این حرف به هراس افتاد و بخود لرزید . آنگاه
بطرف موول رفت و گفت :

— آقای موول عزیز ، من از ادامه بازی معذورم چون تا بحال

نزدیک پنجاه اکو باخته‌ام . امشب شانس با من نیست و اگر باز هم ادامه
بدهم خواهم باخت .

موول گفت :

— هر طور که مایلی ، من خیلی خسته هستم و ترجیح می‌دهم که

بخوابم .

آنگاه رو به مهماندار کرد و گفت :

— آقای مهماندار !

هرویر گفت :

— بله ، بفرمائید ، آقای کنت .

کنت گفت :

— اگر از طرف شاه ناوار کسی بدنبالم آمد مرا بیدار کنید . من

با لباس و آماده می‌خوابم تا وقت تلف نشود .

کوکوناس گفت :

— منم همین‌طور ، باید آماده باشم . و بعد رو کرد به مهماندار

و گفت :

— هرویر ! یک کاغذ سفید و یک قیچی برایم بیاور . می‌خواهم یک

علامت برای خودم درست کنم .
مهماندار که بیم داشت . موول متوجه جریان شود به خدمتکار خود
گفت :

— یک کاغذ برای نوشتن و یک قیچی برای چیدن پاکت نامه بیاور .
کوکوناس با خود گفت :

"گویا امشب وقایعی در پیش است . من می‌گویم کاغذ برای بریدن
علامت می‌خواهم و مهماندار می‌گوید کاغذ برای نوشتن بیاورند ."

موول از جا برخاست و گفت :

— شب‌بخیر ، کوکوناس عزیز .

و بعد رو بمهماندار کرد و گفت :

— آقا ، لطف کنید مرا به اتاق خواب راهنمایی بفرمائید . — وبا

مهماندار از پله بالاها رفتند .

در اینموقع مرد غریب دست کوکوناس را گرفت و گفت :

— آقا ، نزدیک بود همه کارها را خراب کنید . چیزی نمانده بود

اسرار مملکتی را بروز بدهید . خوشبختانه بموقع دهانتان را بستید ، و

گرنه ناچار بودم با این تفنگ بکشمتان . خوب ، بالاخره بخیر گذشت

و حالا تنها هستیم . خوب گوش کن !

کوکوناس با عصبانیت و کنجکاوی پرسید :

— اول بگوئید بدانم با چه کسی طرف صحبت هستم که اینطور

با لحن آمرانه حرف می‌زند ؟

غریبه جواب داد :

— هیچ اسم موردل را شنیده‌ای ؟

کوکوناس شگفت‌زده گفت :

— همان کسی که به امیرال تیراندازی کرد ؟

موردل گفت :

— و همان کسیکه کاپیتان دموی را کشت . آن شخص من هستم .
کوکوناس بی اختیار گفت :
— اوه ! اوه !

موردل انگشت بردهان گذاشت و کوکوناس ساکت شد . صدای بستن در شنیده شد و بعد صدای بسته و قفل شدن در راهرو بگوش رسید و مهماندار به کنار آنها آمد . آنگاه کوکوناس و موردل و هروریر کنار هم روی صندلی نشستند .
مهماندار گفت :

— آقای موردل همه درها چفت است و می توانیم با خیال راحت صحبت کنیم .

در این میان ساعت یازده نواخته شد و موردل با دقت یک یک آنها را شمرد و بعد خطاب به کوکوناس که بسیار حیرت زده می نمود ، گفت :

— آیا شما یک کاتولیک واقعی هستید ؟

کوکوناس جواب داد :

— خودم که اینطور فکر می کنم .

دو باره سوال کرد :

— آیا از دستورات شاه سرپیچی نمی کنید ؟

کوکوناس جواب داد :

— امکان ندارد ، ولی آقا ، شما مرا با این سوالات می رنجانید .

طرح این سوالات برازنده من نیست .

موردل گفت :

— حالا که موضوعی پیش نیامده شما همراه من بیائید .

کنت کوکوناس پرسید :

– به کجا بیایم ؟

موردل جواب داد :

– احتیاج نیست بدانید . فقط کافیست که بدانید یا گشته می شوید
و یا قدرتمند و سعادتمند خواهید شد .

کنت با خونسردی گفت :

– شما باید بدانید که من امشب ساعت دوازده ، در لوور قرار
خاصی دارم و ناچارم به آنجا بروم .

موردل گفت :

– خوب ، پس بدانید که ما هم به آنجا می رویم .

کنت اظهار داشت :

– من با آقای دگیز وعده ملاقات دارم .

– منتظر ما هم هست .

از آنجائیکه کوکوناس این دیدار را یک ملاقات خصوصی می پنداشت
و اکنون می دید که دو نفر دیگر نیز در این ملاقات شرکت دارند ، بشدت
آزرده خاطر شد و گفت :

– من یک کلمه جواز ورود دارم .

هر دو یکصدا گفتند .

– ما هم داریم .

کوکوناس با شادی گفت :

– من یک علامت مخصوص دیگر هم دارم .

چهره موردل متبسم شد و از جیبش یک مشت صلیب پارچهای
سپید بیرون آورد و یکی از آنها را به هروبر داد و یکی هم به کوکوناس
داد و یکی را هم برای خودش برداشت و بروی کلاهش نصب کرد

کوکوناس حیرت زده گفت :

— یک میعادگاه، یک کلمه عبور و یک علامت. بنابراین هم‌اینها در این ملاقات خصوصی! شرکت داشته‌اند.

موردل گفت :

— بله آقا، همه کاتولیکها شرکت دارند.

کوکوناس گفت :

— بنابراین یک دعوت عمومی در لوور صورت گرفته است که هیچ‌یک از این هوکنوهای نفرین شده در آن شرکت ندارند. بسیار خوب، آنها دیگر زیاده‌روی می‌کردند و بیش از اندازه گستاخ شده بودند.

موردل گفت :

— این یک ضیافت منحصر بفرد است. کلیه بازیگران این ضیافت همگی هوکنو هستند که کاتولیکها آنها را برقص خواهند آورد. رقص فوق‌العاده‌ای خواهد بود، اگر همراه من بیائید، اول از همه بسراغ سر دسته این بدبختها می‌رویم و او را از خانه‌اش خارج می‌کنیم و او را به رقص مرگ وا می‌داریم.

کوکوناس پرسید :

— امیرال را می‌گوئید؟

موردل با خشم جواب داد :

— بله، من از روی نادانی تیرم خطا رفت، در حالیکه آنرا با تفنگ مخصوص شاه هدف گرفتم.

مهماندار گفت :

— آقا، بهمین دلیل است که من دشنه و شمشیرم را تیز می‌کردم و صیقل می‌دادم.

کوکوناس اندک اندک به کل موضوع پی‌برد و رنگ از رویش پرید

و گفت:

— چطور؟ مگر امشب قرار است هوکنوها را...

موردل گفت:

بله، قتل عام می‌کنیم.

کوکوناس خطاب به موردل گفت:

— و شما هم مأمور قتل امیرال شده‌اید.

موردل متبسم شده و دست کنت را گرفت و بکنار پنجره برد و

گفت:

— با دقت ببیند. در پشت دیوارهای کلیسا، در انتهای این‌کوچه،

گروه زیادی در سایه دیوارها مخفی شده‌اند و بصورت صف ایستاده‌اند

و صدایشان در نمی‌آید.

کوکوناس با اطمینان گفت:

— می‌بینم.

موردل گفت:

— روی کلاه هر کدام از اینها، مانند من و شما یک صلیب سفید

نصب شده است. اینها همه سوئیسی هستند. آن دسته سواره‌نظام را

می‌بینی؟ حتماً سردسته آنها را می‌شناسی.

کوکوناس گفت:

— چطور می‌توانم به اسم، در حالیکه همین امروز بهارپس رسیده‌ام.

موردل سفیهانه به کنت نگریست و گفت:

— این شخص همانی است که امشب در لوور با او قرار داشتید.

کوکوناس گفت:

— دوک دگیز؟

موردل جواب داد:

— بله، خودش است و آنها بازاریان و تاجرانی هستند که می‌روند
تا کاسبان و تجار کاتولیک را برانگیزند.
آنگاه با هیجان ادامه داد:

— می‌بینید، مشاجره آنها با صاحب و بزرگ این محله است.
حالا او را زد، می‌بینید چه می‌کند؟
کوکوناس گفت:

— می‌بینم که بعضی از درهارا می‌کوبند. آن چیست کمروی درها نصب
شده است؟

موردل گفت:

— این همان نشان صلیب سفید است که ما روی کلاهمان داریم.
این بخاطر آنست که خدای نا کرده اشتباهی رخ ندهد و اشتباهها کسی
هم‌کیش خود را بقتل نرساند. خلاصه برای نظم در کارهاست. به این
ترتیب امکان ندارد کسی اشتباه کند.
کوکوناس گفت:

— هر لحظه دری را می‌کوبند و گروهی مسلح از خانه خارج می‌شود.
در اینوقت کوکوناس نگاهی با تحقیر به بیرون افکند و گفت:
— واقعا "شرم دارد که برای کشتن یک پیرمرد ضعیف نیم‌مرده‌چنین
تدارکاتی صورت بگیرد. اینکار در حد کار یک سلاخ است و نه یک دل‌اور
جنگی.

موردل فاتحانه گفت:

— خوب، البته اگر پیرمردان را نمی‌پسندید، جوانها هم زیاد
هستند. می‌توانی هر کس را که به مذاقت سازگار است انتخاب کنی. مطمئن
باش هر قدر مشکل پسند باشی باز هم افراد زیادی خواهی یافت. اگر
مبارزه با خنجر را دوست نداری، با شمشیر مبارزه کن. البته باید بگویم

هوکنوها افرادی نیستند که به این سادگی تسلیم شوند و اطمینان دارم
که سرسختانه مقاومت خواهند کرد، خیلی سخت! این را بدان که هوکنوها
جان سخت هستند.

کوکوناس بیمناک فریاد زد:

– مگر قرار است که همه آنها را بکشند.

موردل با سنگدلی پاسخ داد:

– تمام کسانی که بدست کاتولیکها برسند.

کوکوناس با تردید گفت:

– اینها به دستور شاه است؟

مرد سنگدل جواب داد:

– بله، هم بدستور شاه و هم بفرمان دوک دگیز.

کنت با کنجکاوی پرسید:

– بنابراین به همین دلیل آن مرد آلمانی که از بستگان دگیز

است، نامش را بکلی فراموش کرده‌ام.

موردل بسرعت گفت:

– آقای بسم؟

– بله، آقای بسم بمن گفت که به محض شنیدن صدای ناقوس

عجله کنید و خود را به آنجا برسانید.

– مگر شما آقای بسم را دیدید؟

کنت کوکوناس جواب داد:

– بله، و با او حرف هم زدم.

موردل گفت:

– در کجا؟

– در لوور. او مرا به داخل لوور راهنمایی کرد و نامه مرا بدست

دوک دگیز رسانید . کلمه عبور را هم او بمن گفت :

موردل گفت :

— ببین او را در میان آنها می‌شناسی؟

کوکوناس به میان انبوه جمعیت نگریست و او را در آن خیل‌عظیم
تشخیص داد .

موردل گفت :

— می‌خواهی با او صحبت کنی؟

— بله مایلم .

موردل پنجره را باز کرد و بسم را که در حدود بیست نفر هم‌راهیش
می‌کردند صدا کرد و گفت :

— گیز دلورن — این اسم جواز بود .

بسم سر بالا کرد و آنها را دید و متوجه شد که با او کاری دارند .
بنابراین جلوتر آمد و گفت :

— آه! شما هستید، آقای موردل؟

موردل گفت :

— بله . دنبال چه می‌گردید؟

بسم جواب داد :

— دنبال هتل لابل می‌گردم . با شخصی بنام کوکوناس کاری دارم .

کوکوناس سرش را جلو برد و گفت :

— من اینجا هستم .

بسم گفت :

— بسیار خوب ، آماده هستید؟

کوکوناس جواب داد :

— بله ، اما باید چکار کنم .

بسم جواب داد:

— موردل بشما خواهد گفت: از دستورات او اطاعت کنید، چون او یک کاتولیک پاک و خالص است.

موردل رو به کوکوناس کرد و گفت:

— متوجه شدید؟

کوکوناس جواب داد:

— بله. و رو کرد به بسم و گفت:

— آقای بسم، شما به کجا می‌روید؟

بسم قهقهه‌ای زد و گفت:

— پیغام کوچکی برای امیرال دارم، می‌روم پیغام را برسانم.

موردل گفت:

— به او بگوئید که اگر پیغام اول بی‌اثر بود، این یکی حتماً موثر

است.

بسم گفت:

— آقای موردل، خیالت راحت باشد. ضمناً این جوان را آنطور

که باید تربیت کن.

موردل گفت:

— مطمئن باشید. آقای کوکوناس یک نجیب‌زاده واقعی است. سگ

خوب شکاری از نژاد اصیل است.

بسم، خداحافظی کرد و گفت:

— شکارهای خوب بکنید.

بسم ظفرمندان از آنها دور شد. موردل در را بست و گفت:

— متوجه شدی، جوان! حالا در یک موقعیت استثنائی قرارداری

چون ظرف امشب و فردا اگر خصومت شخصی با کسی داشته باشی می‌توانی

با طیب خاطر او را بکشی؛ حتی اگر این شخص هوکنو نباشد.
کوکوناس بشدت حیرت زده شده بود گاهی به هرور که قیافه
هراس انگیزی بخود گرفته بود و گاهی به موردل که کاغذ در دست داشت
نگاه می کرد. موردل گفت:

— سیمد نفر زیر نظر من هستند. با این لشکر می توانم تا فردا
تمام هوکنوها را از صحنه روزگار بردارم.

در اینوقت صدای ناقوس عزا بلند شد. موردل گفت:

— اعلام کشتار عمومی! گویا عجله کرده اند چون قرار در نیمه
شب بود و هنوز ساعت نیمه شب را نزده اند. چه مانعی دارد، درکار
نیک باید عجله کرد. چه بهتر!

همراه صدای نواختن ناقوس عزا صدای شلیک تفنگ نیز بگوش رسید.
نور تعداد زیادی مشعل کوچه ابرسک را روشن ساخت. عرق برپیشانی
کوکوناس نشسته بود. موردل آمرانه گفت:

— راه بیافتیم.

مهماندار گفت:

— کمی صبر کنید تا من از بابت خانه خودم اطمینان حاصل کنم
و بعد برویم. هیچ دوست ندارم وقتی برمی گردم با جنازه همسر و بچه هایم
روبرو شوم. فعلا در این محل یک هوکنو وجود دارد.

کوکوناس حرکتی به خود داد و گفت:

— منظورتان آقای موول است؟

مهماندار جواب داد:

— بله. این کثافت با پای خودش به مسلخ آمده.

کوکوناس گفت:

— چطور می توانید مهمان خودتان را بکشید؟

مهماندار با خشم گفت :

— اتفاقاً این دشنه را برای او تیز کرده‌ام .

چهره کوکوناس در هم رفت و گفت :

— اوه! اوه!

مهماندار گفت :

— من تا این لحظه غیراز مرغ و خرگوش چیز دیگری نکشته‌ام و

نمی‌دانم که آدم را چگونه می‌کشند . می‌ترسم عملی ناشیانه از من سر

بزند و باعث تمسخرشوم . بنابراین بهتر است خودم تنهائی به اتاقتش

بروم .

کوکوناس گفت :

— آخر این کار درستی نیست . آقای موول دوست من بحساب

می‌آید . ما با هم به اینجا رسیده‌ایم و در کنار هم غذا خورده‌ایم و

با هم بازی کرده‌ایم .

موردل با شقاوت گفت :

— ولی آقای موول یک هوکنو است و هم اکنون تمام هوکنوها

محکوم به قتل شده‌اند . اگر ما او را نکشیم دیگری اینکار را خواهد کرد .

مهماندار تبسمی موزیانه کرد و گفت :

— در ضمن او پنجاه اکو از تو طلبکار است . باختت را فراموش

کرده‌ای؟

کوکوناس گفت :

— درست است . ولی او برای من یک دوست بی‌ریا و پاک بوده

است .

مهماندار گفت :

— بی‌ریا بوده یا نبوده، از تو برده است و اگر من او را بکشم

دیگر کسی نیست که از تو پولی بخواهد.

موردل فریاد زد:

— بس است دیگر، تمامش کنید. باید هر چه زودتر راه بیافتیم و خود را به عمارت امیرال برسانیم و بکمک دوک دگیز بشتابیم. آنگاه با عصبانیت اضافه کرد:

— دستور را انجام بدهید، نحوه کشتن مهم نیست. فرقی نمیکند که با تفنگ باشد یا دشنه و شمشیر. فرصت کم است، عجله کنید. در اینموقع همهمهای در کوچه و خیابانهای اطراف پیچید. هر ویر گفت:

— شما همین جا بایستید من خودم می‌روم و کارش را می‌سازم بعد هم با هم می‌رویم بسراغ امیرال. کوکوناس زیر لب گفت:

— اوتا بحال آدم نکشته، بنابراین او را با عذاب خواهد کشت. حتماً پولش را هم بر می‌دارد. نه، من باید بروم و مراقب او باشم که دست بیپولش نزنند و کاری کنم که او را بمرگی راحت بکشد. کوکوناس بدنبال این حرف از پی مهماندار براه افتاد. مهماندار که آدم کم جرأتی بود آهسته قدم بر می‌داشت و کوکوناس بسرعت به او رسید و از پشت همراهیش کرد. در همین وقت صدای تلیک، گلولهای از کنار مهمانخانه شنیده شد و بدنبال آن موول از خواب پرید و از تختش پائین آمد.

مهماندار صدای پای صیدش را شنید و گفت:

— لعنتی! بیدار شد! حتماً از خودش دفاع خواهد کرد.

کوکوناس همچنانکه از پی‌اش می‌آمد، گفت:

— مسلم است که نمی‌ایستد تا تو بروی و سرش را ببری.

آنگاه کوکوناس لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت:

— حتی ممکن است او ترا بکشد.

مهماندار که رنگ پریده بود، پوزخندی کرد و گفت:

— هه هه! نگو که می‌ترسم.

بعد به تفنگش نگاهی کرد و مطمئن شد اسلحه خوبی است. پس بخود جرأتی داد و به پشت در اتاق رفت و آرام دستگیره را گرفت و فشار داد؛ ولی در از داخل قفل شده بود. بنابراین با لگد محکم به در کوفت و آنرا شکست. آنها با هم داخل اتاق شدند. موول بی‌کلاه بود ولی لباس به بر داشت او تختخواب را برگردانده و برای خود سنگری چوبین ساخته و پشت آن ایستاده بود و به هر دستش یک طپانچه داشت. موول کاملاً آماده دفاع یا تیراندازی بود. کوکوناس به هرویر گفت:

اوه! کارت مشکل شد، حالا دلاوری بیشتری احتیاج داری.

هرویر قدمی جلو گذاشت. موول که بشدت شگفت‌زده و هراسیده

بود، فریاد زد:

— مرا می‌خواهند بکشند.

و رو کرد به مهمانخانه‌چی و گفت:

— ای فلاک‌زده! تو هستی؟

مهماندار جوابی نداد و تفنگش را بطرف موول هدف گرفت. موول

در حالیکه به پشت سنگر می‌پرید تیر از بالای سرش رد شد و بدیوار خورد.

موول فریاد زد:

— آی مردم! کمک کنید! اینها مرا می‌کشند. کوکوناس تو چرا

کاری نمی‌کنی، چرا ایستاده‌ای؟

مهماندار بانگ زد و موردل را صدا کرد. کوکوناس به موول گفت:
 - آقای موول، بجان خودم قسم که من هیچکاری از عهده‌ام ساخته
 نیست. شاه دستور داده که امشب همه هوکنوها را بکشند، بنابراین ما
 نمی‌توانیم سرپیچی کنیم. تنها کاری که می‌توانم برایت بکنم اینست که
 برای کشتنت هیچ اقدامی نکنم. حالا اگر می‌توانی خودت را نجات بده.
 موول گفت:

- بسیار خوب، طپانچه‌اش را رو بمهماندار گرفت و شلیک کرد.
 مهماندار پیش از آنکه او شلیک کند، خود را کنار کشید و گلوله بشانه
 کوکوناس اصابت کرد و شانه‌اش را خراشی جزئی داد.
 کوکوناس بخشم آمد و شمشیرش را بیرون کشید و گفت:
 - ای خائن پست! و بطرف موول دوید.

موول اگر فقط با کوکوناس روبرو بود برجایش می‌ماند، ولی متوجه
 مهماندار شد که مشغول پرکردن تفنگ است و از طرفی صدای پای موردل
 را که از پله‌ها بالا می‌آمد می‌شنید؛ ایستادن و مقابله کردن حماقت
 محض بود بنابراین خود را به اتاق کنارش انداخت و در را از پشت
 چفت کرد. وقتی کوکوناس به در رسید، بسته و چفت شده بود. او با
 عصبانیت فریاد زد:

- ای نمک‌شناس. من آمدم که نگذارم ترا با شکنجه بکشند و
 آزارنشوی آمده بودم که پولت را نبرند، جواب دوستی مرا اینطوری
 می‌دهی. منم دمار از روزگارت در می‌آورم. بهمان اندازه که امشب
 از من اکو برده‌ای، بتو زخم شمشیر می‌زنم.

مهماندار که تفنگش را پر کرده بود بطرف در آمد و قفل آنرا
 بالگد شکست کوکوناس به داخل اتاق پرید، ولی مرغ از نفس پریده
 بود و اثری از آثار موول نبود. مهماندار دید که پنجره اتاق باز است

و گفت:

— از پنجره پریده ولی ارتفاع خیلی زیاد است و حتماً به درک
واصل شده است.

کوکوناس گفت:

— امکان دارد از پشت بام گریخته باشد.

بدنبال این حرف بطرف پنجره رفت تا خود را به بام همسایه
برساند. مهماندار و موردل معانعت کردند و گفتند که کار بسیار خطرناکی
است و احتمال دارد به زمین پرتاب شود.

کوکوناس مغرورانه گفت:

— من مرد کوهستانم و در کوه بزرگ شده‌ام؛ به این بلندیها
عادت دارم. گذشته از اینها من به کسی اجازه بی‌احترامی نمی‌دهم و
به آسمان هم بروم بدنبالش می‌روم، این را بدانید که اگر به جهنم
هم بروم، او را تعقیب خواهم کرد. نه، من باید بروم.

موردل گفت:

— اینکار حماقت است. او یا به زمین پرتاب شده و مرده است
و یا توانسته از پشت بامها بگریزد؛ در هر دو صورت رفتن بدنبال او
اشتباه است.

بعد به دلداری او پرداخت و گفت:

— اگر این یکی از دست تو فرار کرد هیچ غصه مخور، آنقدر از
اینها هست که می‌توانی بجای یکی، ده تا بکشی.

کوکوناس جنون‌آمیز فریاد زد:

— درست می‌گوئی، برویم!

هر سه بسرعت از پله‌ها پائین آمدند، مهماندار و موردل فریاد
زدند:

- پیش بسوی خانه امیرال!
- کوکوناس نیز فریاد زد:
- حالا که اینطور است، برویم به خانه امیرال.
- آنگاه هر سه از مهمانخانه بیرون آمدند و آنجا را به امید خدمه رها کردند و بسوی خانه امیرال شتافتند...
- روشنائی مشعلها همه جا را روشن کرده بود. در حالیکه بسوی خانه امیرال می دویدند، یکنفر را دیدند که بی کلاه و بالاپوش بسرعت می دوید.
- کوکوناس گفت:
- این که می تواند باشد؟
- موردل جواب داد:
- حتماً یکی از هوکنوهاست که می خواهد بگیرد.
- کوکوناس گفت:
- پس منتظر چه هستی؟ تو که تفنگ برداری، چرا او رانمی زنی؟
- موردل پوزخندی کرد و گفت:
- من باروت و سربم را برای این بی سرو پاها حرام نمی کنم. من دنبال شکاری لایق می گردم. آنگاه رو به مهماندار کرد و گفت:
- تو بزن.
- مهماندار گفت:
- صبر داشته باش تانسانه بگیرم. نباید تیرم بخطا برود.
- کوکوناس با بی صبری گفت:
- تا تو نشانه بروی، شکار گریخته.
- کوکوناس شمشیرش را کشید و بدنبال آن مرد شروع به دویدن کرد.
- او نمی خواست کسی را از پشت بزند، بنابراین فریاد زد:
- ای هوکنو! نمی خواهم ترا از پشت بزنم، بایست و مبارزه کن!

مرد فراری توجهی به حرفهای کوکوناس نداشت و بدون اینکه به پشت سر نگاه کند، یک نفس می‌دوید. ناگهان صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد و هوکنوی فراری به زمین افتاد و جان داد. کوکوناس هاج و واج صدائی شنید که می‌گفت: "آفرین، مرحبا!"

این صدای مهماندار بود که خودش را تحسین می‌کرد. او به کوکوناس گفت:

— ایندفعه چطور بود؟

کوکوناس جواب داد:

— بد نبود. ولی امکان داشت با این کار ما را هم به املحوق کنی. ناگهان مهماندار فریاد زد: — مواظب باش!

همان کسی که تیر خورده بود، دشمنای بدست داشت و می‌خواست از پشت به او بزند. هشدار بموقع مهماندار باعث شد که کوکوناس متوجه شود و بسرعت خودش را نجات دهد. کوکوناس خود را کنار کشید و شمیرش را سه بار جنون‌آسا در بدن محتضر فرو برد و فریاد زد:

— واقعا" که مرگ حقت بود!

آنگاه دیوانهوار فریاد زد:

— به خانه امیرال برویم.

موردل خنده‌ای کرد و گفت:

— آقا، انکار اشتهایت تحریک شده است.

کوکوناس گفت:

— بجان خودم دلیل این دگرگونی را نمی‌دانم ولی انکار بسوی باروت و خون مرا منقلب کرده است. من تا بحال بشکار خرس و گرگ رفته‌ام، ولی نمی‌فهمم چرا شکار آدمیزاد مرا اینقدر دگرگون ساخته است. آنها دو باره شروع بدویدن بسوی خانه امیرال نمودند.

فصل هشتم

عمارت امیرال در انتهای باغی بزرگ قرار داشت. دیوارهای بلند این باغ دروازه‌های مشبک و بزرگ در بر داشتند. وقتیکه این سه هوادار دگیز به حوالی خانه امیرال رسیدند، عمارت را سویسی‌ها و سربازان و اهالی مسلح شهر محاصره کرده بودند. هر کس بنوعی مسلح بود. گروهی نیزه و شمشیر و دشنه بدست داشتند و عده‌ای مسلح به طپانچه و تفنگ بودند. زبان‌های آتش مشعلها بر سلاحها می‌افتاد و آنها چون ستاره در دل تاریکی شب می‌درخشیدند. ازدحام توده مردم، تلاطم امواج را می‌مانست.

گشت و کشتار و قتل و خونریزی همچنان در کوچه‌ها ادامه داشت جوی خون بر کوچه‌ها جاری بود و هر آن صدای سوزناک ناله‌ای در خاموشی مرگبار آن شب شوم می‌پیچید. صدای شیون و ناله در صدای خوفناک طپانچه و تفنگ گم می‌شد. هر لحظه شخصی هراسان با جامه خواب از خانه‌اش می‌گریخت و از هر سو ضربهای به او وارد می‌گشت و او افتان و خیزان می‌دوید تا در گوشه‌ای با ضربه نهائی جان می‌داد. چشم کاتولیکها را خون گرفته بود و دسته شیاطین را می‌مانستند که گروه‌گروه بر هوکنوها می‌تاختند و آنها را برقص مرگ وا می‌داشتند.

مردم با دیدن کوکوناس و موردل و هرویر که علامت صلیب سپید برکلاه داشتند، به استقبالشان شتافتند و آنها را به جمع خود وارد کردند. آنقدر جمعیت فشرده بود که گذشتن مقدور نبود. در این میان موردل را شناختند و بزحمت راهی برایش گشودند. کوکوناس و هرویر نیز از پی او براه افتادند. حیاط خانه امیرال آنقدر شلوغ بود که عبور غیر ممکن می نمود.

وسط حیاط مردی خشمگین بر شمشیرش تکیه کرده بود و مردم به احترام او دورش را خالی گذاشته بودند. نجیب زاده خشمگین به بالکن عمارت که تا سطح زمین بیست پا فاصله داشت، چشم دوخته بود و انتظار می کشید. او هر لحظه با بی صبری پای بر زمین می کوفت و از اطرافیان خبر می پرسید و گاهی می گفت:

— هیچ خبری نشده! حتماً پیش از موقع با خبر شده و گریخته است.

مردم جواب می دادند:

— عالیجناب، امکان ندارد گریخته باشد.

— امکان دارد. مگر شما نگفتید که پیش از آمدن من یکنفر بسرعت

از راه رسیده و در خانه امیرال را کوبیده و به نزد او رفته است؟

مردم جواب دادند:

— درست است، ولی بلافاصله پس از این اتفاق آقای بسم با

همراهانش رسید و دور عمارت را محاصره کرد. بنابراین آن شخص هنوز داخل خانه است.

کوکوناس به هرویر گفت:

— یعنی من اشتباه نمی کنم، این شخص آقای دگیز است؟

هرویر جواب داد:

راست است، خود اوست. او انتظار امیرال را می کشد تا بیرون

بباید و انتقام پدر خود را از او بگیرد. ما در این دنیا هم باید جواب پس بدهیم. هر کسی روزی دارد و امروز هم روز ماست.

دوک دگیز تاب نیاورد و دوباره از پائین فریاد زد:

— آقای بسم، چه می‌کنید؟ کار را تمام کنید.

آنگاه با بیقراری شمشیرش را به سنگفرش حیاط کوبید. از داخل عمارت سرو صدائی بلند شد و صدای چند شلیک پیاپی بگوش رسید. دوباره سکوت بر عمارت حکمفرما شد. دوک می‌خواست خود به عمارت وارد شود، ولی اطرافیانش مانع شدند و گفتند:

— در شأن شما نیست که به آنجا بروید.

دوک دگیز پذیرفت و گفت:

— منتظر می‌مانم تا خبری برسد. فقط نگرانم نکند قبل از موقع مرغ از قفس پریده باشد.

در اینوقت طبقه اول عمارت روشن شد و در بالکن باز شد و شخصی رنگ پریده و خون‌آلود در قاب در ظاهر شد.

— بسم! این خودت هستی؟

بسم خم شد و جسد سنگینی را از زمین بلند کرد و بر دوش گذاشت و با صدای بلند گفت:

— دوک عزیز، کنار بروید.

آنگاه جسد نیمه‌جان را از بالکن بهائین و در برابر دوک دگیز پرتاب نمود. این جنازه امیرال بود که وقتی به زمین رسید با صدای رقت‌انگیزی سکوت حیرت‌زده مردم را در هم شکست و همه‌های برخاست، ولی کوتاه؛ پنداری طوفانی بود که فقط لحظه‌ای خروشید. منظره دلخراشی بود، خون از سراسر بدن امیرال پیر روان بود، آنچنان بود که حتی دوک دگیز هم متأثر شده بود.

یکی یکی با مشعل برفراز سرش می‌آمدند و با دیدن صورت محترم و ریش سپید پیرمرد، فتوا می‌دادند که "امیرال است."

دوک دگیز با چشمانی خون گرفته جلو آمد و نظری طولانی به او افکند و با نفرت گفت:

— بله، امیرال است.

مردم یکصدا گفتند:

— خود اوست، امیرال است.

دگیز جلوتر رفت و با خشم لگدی برسینه پیرمرد کوفت و گفت:

— این تو بودی که باعث مرگ پدرم شدی، ای قاتل! حال منم انتقام پدرم را از تو گرفتم.

لحظه‌ای کوتاه چشمان پیرمرد گشوده شد و با آخرین رمق دهانش را بحرکت در آورد و با صدائی که گوئی از ته چاه می‌آمد گفت:

— هانری دگیز، امیدوارم روزی ضربه لگد قاتلت را بر سینه احساس کنی. لعنت بر تو. من پدر ترا نکشتم.

دوک بخود لرزید، تو گوئی یک لحظه بجای خون، آب سرد در رگهایش جریان یافت. دست بر پیشانی گذاشت و نفسی عمیق کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود. آنگاه دست از پیشانی برداشت و دوباره به پیرمرد نگریست. پیرمرد چشم بر هم نهاده و خونی تیره از دهان بر ریش سپیدش جریان یافت. او مرده بود.

بسم جلو آمد و به دوک گفت:

— دوک عزیز، راضی شدی؟

دوک دگیز جواب داد:

— زنده باد! تو انتقام را گرفتی.

بسم پرسید:

— انتقام پدرت فرانسوا دگیز؟

دوک با صدای بلند گفت:

— نه، انتقام مذهبمان را گرفتی، حالا به بقیه بپردازیم.

کوکوناس جلو رفت و به بسم تبریک گفت. در این میان صدای ناله‌ای بگوش رسید و یکی از پنجره‌های عمارت روشن شد و دو نفر بسرعت بیرون پریدند. گروهی از پی آنها می‌دویدند و بطرفشان تیراندازی می‌کردند گلوله‌ای به یکی از فراریان اصابت کرد و او را نقش زمین نمود. دیگری همچنان می‌دوید. چند نفر از پنجره عمارت فریاد زدند: "بکشید! او را بکشید!"

فراری شمشیرش را بدست گرفته بود و با چالاکي به هر که به او نزدیک می‌شد، می‌زد. در این میان یک نفر را کشت و چند نفر را زخمی کرد و بسرعت برق از میان آنها گریخت. چند سرباز بطرف او شلیک کردند، ولی به او اصابت نکرد. وقتیکه آن مرد بنزدیکی کوکوناس رسید، او که شمشیر بدست و آماده ایستاده بود، ضربه‌ای به بازویش زد، او نیز برگشت و ضربه‌ای به کوکوناس زد و او را زخمی کرد. ناگهان کوکوناس فریاد زد:

— آه! حالا شناختم، این موول است.

موردل و هرویر یکصدا فریاد زدند:

— او موول است.

چند نفر از سربازها که از نگهبانان لوور بودند او را شناختند و فریاد زدند:

— او آمده بود که به امیرال خبر بدهد.

همه با هم فریاد کشیدند: "بکشید! بکشید!"

کوکوناس و هرویر و دو نفر از سربازان به تعقیب او پرداختند.

کنت لاموول از بیم جان مثل برق می‌دوید و خون جراحاتش بزمین می‌ریخت بشدت نفس نفس می‌زد و در کوجه‌های پرپیچ و خم پاریس می‌دوید، بی‌آنکه بداند بکجا می‌رود. موول فرصت نمی‌کرد به پشت سرش نگاه کند، وقتیکه صدای پای تعقیب‌کنندگان را بخود نزدیک احساس می‌کرد، نیروئی خارق‌العاده می‌گرفت و با سرعت بسیار زیاد می‌دوید. گهگاه صدای پاها کمتر می‌شد و او جانی تازه می‌گرفت. گاهی صدای صغیر گلوله‌ای را از بیخ گوشش می‌شنید و بر سرعتش افزوده می‌شد. عرق خون‌آلود از سر و صورتش می‌ریخت.

موول کم‌کم احساس می‌کرد که بالاپوش از سرعتش جلوگیری می‌کند و در حالیکه می‌دوید آنرا کند و بزمین انداخت، دیگر به شمشیر هم نیازی نداشت و آنرا نیز بزمین انداخت و برق‌آسا شروع بدویدن نمود. موول همچنانکه می‌دوید بجائی رسید که رودخانه در مقابل او بود و عمارت لوور که ساکت و خاموش بود در طرف راست او قرار داشت. اول با خود فکر کرد خود را به رودخانه بیا فکند، اما بسرعت تغییر عقیده داد و بطرف لوور دوید. همچنان از پشت سر صدای "بکشید! بکشید!" را می‌شنید. دشنه‌اش را از کمر بیرون آورد و وقتیکه به‌نگهبان دروازه رسید زخمی به او زد و داخل عمارت شد و خود را به عمارتی رساند که دفعه قبل رفته بود. آنگاه با عجله شروع به کوبیدن در نمود. زنی از پشت در گفت:

— کیست؟ کیست؟

موول نفس‌زنان جواب داد:

— منم، بازکن، اکنون می‌رسند! بازکن! چیزی نمانده، الان می‌رسند! بازکن!

زن از داخل گفت:

— تو که هستی؟

ناگهان موول اسم ورود را بخاطر آورد و فریاد زد:

— ناوار! ناوار!

بلافاصله در باز شد و موول شتابزده وارد ساختمان شد و از چند اتاق گذشت و به اتاقی که روشن بود رسید. زنی آرام بر تخت خفته بود و وقتیکه صدای باز شدن در را شنید هراسان از خواب پرید. موول ملکه ناوار را شناخت و بطرف او دوید. مارگریت بشدت هراسان بود موول گفت:

— خانم، همه هم‌کیشان مرا کشتند، مرا هم می‌کشند. کمک کنید! نجاتم بدهید!

آنگاه در حالیکه خون از سر و رویش می‌ریخت خود را بپای مارگریت افکند. موول لحظه‌ای بخود آمد و به صورت مارگریت نگریست و او را شناخت و فریاد زد:

— آه! شناختم! شما ملکه ناوار هستید. کمک کنید!

ملکه هنوز خواب‌آلود بود و مفهوم گفته‌های بریده بریده موول را نمی‌فهمید. او که وحشتش دو چندان شده بود فریاد زد و کمک‌خواست. موول بزحمت از زمین بلند شد و در حالیکه سعی می‌کرد خونسردیش را حفظ کند، گفت:

— مادام، شما را بخدا سوگند می‌دهم که فریاد نزنید. قاتلان من بزودی از راه می‌رسند. آنها مرا خواهند کشت. آه، مادام؛ در این لحظه شما تنها کسی هستید که می‌توانید جان مرا نجات بخشید.

ملکه بی‌توجه به تقاضای موول دو باره فریاد زد و کمک‌خواست. موول با صدائی آمیخته به ناله گفت:

— مادام، بنا بر این شما می‌خواهید مرا بکشند. هیچگاه تصور نمی‌کردم

صدائی به این لطافت و چهره‌ای به این زیبایی حکم قتل مرا صادر می‌کند.

در ایاموقع در باز شد و چند نفر هراسان و نفس‌زنان با عجله وارد اتاق شدند سر و وضعشان خون‌آلود و دودی بود. آنها با طپانچه و شمشیر و دشنه، چون گروه شیاطین به اتاق ریختند. کوکوناس در جلوی آنها قرار داشت. موهایش بهم ریخته و چشمهایش خون گرفته و صورتش از ضربه شمشیر موول متورم شده بود. او به محض اینکه موول را در آن وضع دید. بانگ زد:

— خودش است! خودش است! ایندفعه راه فرار ندارد. او در جنگ ماست.

موول سرعت نگاهی باطراف انداخت تا بلکه راه گریز یا وسیله‌ای برای دفاع بیابد، ولی هیچ نجات‌بخشی جز ملکه نیافت. در یک لحظه احساس کرد که او برحم آمده است، بنابراین خود را بپای ملکه افکند. کوکوناس پیش آمد و سر شمشیرش را بر شانه موول فرو برد و خون بیرون زد و چند قطره از آن لباس مارگریت را خونین کرد. مارگریت با دیدن این صحنه به وحشت افتاد و بطرف پشت تخت خواب و کنار دیوار دوید. موول مرگ را در دو قدمی خود می‌دید و آخرین تلاش را برای نجات خود کرد و بکنار مارگریت رفت و گفت:

— مادام، خواهش می‌کنم نجاتم بدهید.

آنگاه دیگر تاب نیاورد و چشمهایش بسته شد و به زمین افتاد. ملکه به کوکوناس نگریست که جنون سراسر وجودش را فرا گرفته بود و چیزی جز خون نمی‌دید. جنون انتقام حالتی مستانه در او ایجاد کرده بود و می‌خواست به طرف موول و مارگریت حمله برده، هر دو را با ضربه شمشیرش بکشد. مارگریت متوجه حالت او شد و بخود جرأتی داده،

با عصبانیت فریاد زد:

— ای احمق! هیچ متوجه هستی که چه می‌کنی؟

این فریاد در کوکوناس اثر بخشید و متوجه چهره ملکه‌وار مارگریت شد و خاموش بر جای ماند. ناگهان در اتاق کناری باز شد و جوانی هفده‌ساله در قاب در ظاهر شد و فریاد زد:

— خواهر، چه اتفاقی افتاده؟

مارگریت با دیدن برادرش به هیجان آمد و گفت:

— فرانسوا! فرانسوا! کمک کن!

هرویر او را شناخت و زیر لب گفت:

— او دوک دالانسون است.

آنگاه تفنگش را که رو به ملکه گرفته بود پائین آورد. کوکوناس

قدمی به عقب برداشت و گفت:

— برادر شاه!

دوک دالانسون سرسری نگاهی به اطراف افکند و اسلحه بدستان هیجان‌زده و خواهرش را که موهایش ژولیده بود از نظر گذارند. آنگاه غضبناک فریاد زد:

— احمقها! اینجا چکار دارید؟ بروید بیرون، بروید کم شوید.

مارگریت خطاب به برادرش گفت:

— برادر، مرا از شر اینها راحت کن.

دوک دالانسون بیش از پیش عصبانی شد و مشت‌هایش را گره‌کرد و با اتکا به مقاش بجانب آنها حمله برد. اسلحه بدستان که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتند، ناگهان بوحشت افتادند و عقب‌رفتند. آنها با خود فکر می‌کردند؛ بطور می‌شود "پسر فرانسه" و برادر شاه را کشت!

"فرانسوا" دوک دالانسون فریاد زد:

این سر نگهبان کجاست؟ سرنگهبان بیا و این بی‌سر و پاها رابه
دار بزن!

— از سرنگهبان خبری نبود و دوک خودش می‌دانست، ولی آنچنان
محکم و با اعتماد این فرمان را بیان کرد که باعث وحشت واردین شد.
کوکوناس با سرعت از اتاق خارج شد. هر ویر در حالیکه هر دو پله را
با یک قدم پائین می‌آمد از عمارت به بیرون گریخت و بقیه نیز به
پیروی از او یکی پس از دیگری از عمارت بیرون دویدند.
موول مدهوش پشت تخت‌خواب بزمین افتاده بود. مارگریت بلافاصله
لحافی بروی او انداخت تا دیده نشود. سپس خودش از پشت تخت
دور شد و به وسط اتاق آمد. وقتیکه دوک دالانسون خیالش از مهاجمین
آسوده شد بطرف مارگریت برگشت و متوجه شد که لباسش خون‌آلود است
و اندوهبار فریاد زد:

— خواهر، از تو خون می‌رود. آیا آن ملعون‌ها به تو صدمه‌ای
زده‌اند؟

دوک با اندوه فراوان خواهرش را برانداز کرد تا بلکه اثر زخمی
ببیند، ولی چیزی نیافت. فرانسوا خواهرش را بسیار دوست می‌داشت
شدت این علاقه بحدی بود که گروهی شایع کرده بودند که آنها راوابطی
سوی خواهر و برادری با هم دارند و نسبت‌هایی به آنها داده‌بودند.
مارگریت که به اعصاب خود مسلط شده بود جواب داد:

— نه برادر، فکر نمی‌کنم آسیب دیده باشم. نگران من نباش.

— پس این خون از کجا می‌آید؟

مارگریت گفت:

— نمی‌دانم. دست یکی از آنها زخمی بود، شاید وقتیکه دستش

را بمن زده لباسم را آلوده کرده است .
دوک با صدای بلند گفت :
- لعنتی‌ها! چه کسی جرأت کرده دست بروی خواهر من بلندکند .
اگر دستم به او می‌رسید ، اگر می‌دانستم او الان کجاست . . .
مارگریت حرفش را برید و گفت :
- فرانسوا ، خواهش می‌کنم آرامتر صحبت کن !
فرانسوا جواب داد :
- برای چه ؟
مارگریت جواب داد :
- امکان دارد صدای ترا بشنوند . خودت که این بدگویان را
می‌شناسی ؛ اگر بفهمند اینموقع شب در اتاق خواب من هستی از این
موقعیت سوء استفاده می‌کنند .
دوک دالانسون نگاه غمباری به خواهرش کرد و گفت :
- آیا برادر نمی‌تواند هنگام شب خواهرش را ملاقات کند ؟
مارگریت نگاهی پرمفهوم به برادرش افکند ؛ نگاهی که جواب برادر
را در برداشت .
فرانسوا سر بزیر افکند و سرخ شد و گفت :
- بله ، حق با توست بهتر است که من بروم . ولی در چنین
موقعیتی صلاح نیست که تنها بمانی ، می‌خواهی ژیلون را صدا کنم تا
در کنارت باشد ؟
مارگریت جوابداد :
- نه ، احتیاج نیست . فرانسوا ، زودتر از اینجا برو .
شاهزاده جوان تقاضای خواهرش را پذیرفت و آهی کشید و رفت .
به محض رفتن دوک دالانسون صدای ناله‌ای از پشت تخت بلند شد .

مارگریت با عجله در اتاق را چفت کرد. در این زمان ماموران قتل هوکنوهای ساکن لوور از دالان عمارت می‌گذشتند و مکرر صدای پاشنیده می‌شد. پس از آنکه صدای پاها دور شد، ملکه برای اطمینان دوباره گوشه و کنار اتاق را واریسی کرد و به پشت تخت رفت. لحاف را از روی موول برداشت و بدن نیمه‌جان‌ش را به وسط اتاق کشید. بعد سرش را روی زانوی خود گذاشت و قدری آب سرد روی صورتش پاشید و با پارچه صورتش را پاک نمود. وقتیکه خون و کثافت از چهره موول پاک شد، مارگریت او را بخاطر آورد و بی‌اختیار آهی کشید:

اکنون او آنشخص را صرفاً" بخاطر ترحم مراقبت نمی‌کرد. بیاد آورد که همین چند ساعت قبل این مرد جوان نامه‌ای برای شوهرش شاه ناوار آورده بود. نسبت به او احساس علاقه می‌نمود. سرش را بر قلب موول گذاشت و طپش کند آنرا احساس کرد و بعد چند قطره آب در دهانش ریخت. و ناگاه بخاطر آورد که رنه مایعی به او داده که در اینگونه مواقع مورد استفاده دارد، بنابراین به آرامی سر موول را بر زمین گذاشت و آن شیشه را از میزش برداشت و به بینی موول نزدیک نمود. موول حرکتی کرد و چشمهایش را گشود و حیرت‌زده به اطرافش نگریست و گفت:

— خدایا! چه می‌بینم؟ من کجا هستم؟

مارگریت گفت:

— فعلاً" نجات پیدا کرده‌ای و خطر رفع شده است.

موول خیره به ملکه نگریست و گفت:

— عطوفت شما به اندازه زیباییتان تحسین‌برانگیز است.

آنگاه به سقف خیره شد و آهی کشید و چشمهایش بسته شد. مارگریت به تصور اینکه او به این ترتیب جان داده است بشدت ترسید

و بی اختیار فریاد زد:

— خدایا! چه کنم؟

ناگهان در اتاق را محکم کوفتند. مارگریت هراسان بلند شد.

— کیست؟

زنی از پشت در جواب داد:

— من هستم، دوشس دنور.

موول بحال آمده و بر جای نشسته بود. مارگریت آرام به او گفت:

— آقا، این هانریت از دوستان من است. نگران نباشید، خطری

در پیش نیست.

موول حرکتی کرد و با مشقت فراوان از جا بلند شد و به دیوار

تکیه کرد. مارگریت بطرف در رفت ولی ناگهان ایستاد و بخود لرزید و گفت:

— هانریت، صدای اسلحه می‌شنوم، مگر تنها نیستی؟

دوشس دنور جواب داد:

— نه دوازده سرباز محافظ همراهم است. برادر شوهرم آقای دگیز

آنها را همراه من فرستاده است.

موول با شنیدن نام دگیز بی اختیار گفت:

— آه! جنایتکار! جنایتکار!

مارگریت آرام گفت:

— آرام باش، صدایت را می‌شنوند. سپس بدنبال مخفیگاه به اطراف

نگریست. موول گفت:

— یک شمشیر یا دشنه بمن بدهید.

مارگریت آهسته گفت:

— دفاع کردن بی فایده است. آنها دوازده مرد مسلح هستند و

بتنهائی کاری از تو ساخته نیست.

موول گفت:

— دشنه را برای دفاع نمی‌خواهم. من هیچ دوست ندارم زنده بدست آنها بیافتم.

مارگریت با اطمینان گفت:

— نه، مطمئن باش، من مراقب هستم. سپس مارگریت به دراتاق خلوت نگریست و گفت:

— به اتاق خلوت برو و هیچ صدائی مکن، من اینهارا روانه‌خواهم کرد. موول به کمک مارگریت خود را به اتاق خلوت رسانید، ملکه در را بست و آنرا قفل کرد و کلید را در لباسش گذاشت و آهسته گفت:

— هیچ صدائی مکن، و گرنه قطعاً کشته خواهی شد.

مارگریت بالاپوشش را بر شانه نهاد و در را گشود. هانریت وارد شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

— چه شب پر سر و صدائیست. برایتان اتفاقی نیفتاده است؟

مارگریت جواب داد:

— خوشبختانه، نه.

ناگهان متوجه لکه خون شد و بالاپوشش را بدور خود پیچید. هانریت گفت:

— بسیار خوب، من می‌روم. از این دوازده سرباز شش تا رامی‌گذارم که از شما محافظت کنند و شش نفر دیگر را با خود می‌برم که مرا به خانه برسانند. مطمئن باشید که در این شرایط شش سرباز دگیز از یک لشکر گارد شاهی بهتر است.

مارگریت نتوانست قبول نکند. دوشش شش سرباز را دز دالان گذاشت و با شش نفر دیگر براه افتاد تا به عمارت دوک دگیز برود زیرا در هنگام غیبت شوهرش در پاریس به عمارت دگیز می‌رفت.

فصل نهم

وقتی که کوکوناس و هروریر از عمارت لوور خارج شدند هر دو همان هیجان و گرمی اولیه را داشتند. هروریر خود را با تفنگش تنها در میان گروهی یافت که می‌گریختند و عده زیادی که از پی آنها می‌دویدند. جنازه‌های تکه‌تکه شده و سالم از بالکن خانه‌ها به پائین پرتاب میشد. دیدن این مناظر و صدای تیراندازیهای پیاپی کم کم هروریر را بوحشت انداخت، بنابراین تصمیم گرفت که مخفیانه به مهمانخانه باز گردد. هروریر بدنبال این تصمیم از کوچه اربرسک بیرون آمد و با سربازان سوئسی و گروهی از سواره نظام که گرد موردل جمع شده بودند، روبرو شد.

موردل خود را به لقب قاتل شاهان ملقب نموده بود و وقتی که او را دید فریاد زد:

— کارت را تمام کردی و میخواهی بخانه بروی؟ چه بر سر کوکوناس آمده است؟ آیا زخمی شده است؟ او جوان برازنده‌ایست و از عهده وظایفش بخوبی برمی‌آید، حیف است که از دست برود.
هروریر جواب داد:

— فکر نمی‌کنم آسیبی به او رسیده باشد. احتمالاً بزودی به ما

ملحق خواهد شد .

موردل پرسید :

— حالا خودت از کجا می‌آیی؟

هرویر جواب داد :

— از لوور می‌آیم . در آنجا از ما خوب استقبال نکردند .

موردل با عصبانیت گفت :

— چه کسی با شما بدرفتاری کرده است؟

هرویر جواب داد :

— دوک دالانسون! مگر او از ما نیست؟

موردل گفت :

— دوک دالانسون یک منافق است . او با آن طرفیست که به نفعش

باشد .

موردل مکتی کرد و دوباره پرسید :

— مگر تو با این گروه نمی‌روی؟

هرویر پرسید :

— آنها بکجا می‌روند؟

موردل با صدای بلند گفت :

— آه، خدایا! آنها بکوچه مونترکیل می‌روند . یکی از هوکنوهای

بزرگ با زن و شش فرزندش در آنجا زندگی میکنند .

و بعد بگونه‌ای که انگار با خودش صحبت میکند گفت :

— عجیب است! این هوکنوها بیش از اندازه بچه‌دار می‌شوند .

هرویر گفت :

— شما خودتان به کجا می‌روید؟

موردل جواب داد :

— من یک کار خصوصی دارم و باید آنرا انجام بدهم .
 در اینوقت صدایی گفت :
 — بدون من به جایی نروید ، هر جا شما بروید منم به همان جا
 خواهم آمد . شما جاهای خوبی بلدید و من میخواهم یاد بگیرم .
 موردل بطرف صدا برگشت و گفت :
 — آه ، آقای کوکوناس شما هستید ؟
 هرویر نیز گفت :
 — من فکر میکردم که شما از پی من می آئید ، پس کجا مانده بودید .
 کوکوناس رو به هرویر کرد و گفت :
 — تو آنقدر تند می دویی که امکان نداشت بتوانم خودم را بتر
 برسانم ، بعلاوه پسر بچه ای را دیدم که فریاد زنده باد امیرال سر داد
 بود و شعار می داد : " مرگ بر پاپ و پیروانش " منم عصبانی شدم و
 او را بلند کردم و بطرف رودخانه بردم و به آب پرتابش کردم ، اما
 پسرک شیطان شنا بلد بود و به راحتی در آب شنا کرد و به آنطرف
 رودخانه رفت . این هوکنوها در آب هم غرق نمی شوند .
 موردل از کوکوناس پرسید :
 — الان شما گفتید که از لوور می آئید . چه بر سر آن هوکنو که
 تعقیب می کردید آمد ؟ چطور شد ، به آنجا پناه برد ؟
 کوکوناس جواب داد :
 — بله ، او به عمارت لوور پناه برد .
 موردل به نرمی گفت :
 — وقتیکه او از عمارت امیرال می گریخت تیری بطرف او شلیک
 کردم ، ولی او شانس آورد و تیرم خطا رفت .
 کوکوناس گفت :

— ولی من خطا نکردم ، وقتیکه خود را در پناه ملکه ناوار گرفته بود شمشیرم را به شانه‌اش فرو بردم و او کنار پای ملکه بزمین افتاد .
ایکاش مطمئن بودم که مرده است چون آدم کینه‌توزی بنظر می‌آید . بعید نیست که اگر زنده بماند انتقامش را از من بگیرد . بگذریم ، گفتید که به کجا می‌روید ؟

موردل در جواب پرسید :

— آیا می‌خواهی با من بیایی .

کوکوناس گفت :

— البته ، من هنوز سه چهار نفر بیشتر نکشته‌ام و هنوز آنطورکه باید گرم نشده‌ام ، از طرفی این زخم شانه‌ام مرا بشدت اذیت میکند ، بنابراین با شما خواهم آمد .

موردل به سردسته مأمورین گفت :

— سه نفر را همراه من بفرستید و خود به امور خودتان برسید .
سه تن از سوئیسی‌ها از میان جمعیت بیرون آمدند و به موردل ملحق شدند . آنها تا کوچه "ترساب" با هم بودند و در آنجا سواره نظام و گروه سوئیسی بطرف کوچه "تونلری" روانه شدند . موردل و کوکوناس و هروریر از کوچه "تروسواش" گذشتند و به کوچه "سن اودا" رسیدند . این راهپیمایی بنظر کوکوناس عبث و کسل‌کننده آمد و با بیقراری گفت :

— آخر ما را به کجا می‌برید ؟

موردل جواب داد :

— پس از امیرال و تلینه یکی دیگر از بزرگان هوکنو هنوز زنده است که اهمیت او کمتر از آنها نیست . ما بسراغ او می‌رویم . کمی صبر داشته باشید ، خانه او در کوچه "شووم" قرار دارد و ما بزودی به آنجا می‌رسیم .

کوکوناس کنجکاوانه پرسید:

— آیا کوچه شووم در حوالی "تامیل" نیست؟

موردل جواب داد:

— درست است، همانجاست. مگر آنجا کسی را می‌شناسید؟

کوکوناس جواب داد:

— اوه! شخصی در آنجا خانه دارد که از پدر من طلبکار است.

نام او "مرکاندون" است و صد "نوبل"* از پدر من طلب دارد. این

پول هم اکنون همراه من است و آنرا پدرم داده که به او برسانم.

موردل گفت:

— موقع خوبی برای ادای دین است.

کوکوناس با تعجب پرسید:

— چطور؟

موردل جواب داد:

— امروز روزیست که باید حسابهای قدیم را پاک کرد. بگوئید

ببینم آیا این مرکاندون هوکنو نیست؟

کوکوناس جواب داد:

— آه! حالا بخاطرم آمد، گویا او هوکنو است.

ناگهان موردل گفت:

— ساکت باش! به مقصد رسیدیم.

کوکوناس به آرامی سوال کرد:

— این عمارت با شکوه از آن کیست؟

— موردل جواب داد:

* — سکه طلائی که در آن زمان رایج بوده است.

— این ساختمان متعلق به دوک دگیز میباشد .

کوکوناس ابرو در هم کشید و گفت :

— عجب! بنابراین من باید از اول به اینجا می‌آمدم ، چرا که بدستور دوک دگیز به پاریس آمدم . ولی تعجب میکنم که چه محل ساکت و خاموشی است ، انگار در این مکان هیچکس صدای تفنگ را نشنیده‌است و همه در خواب هستند .

واقعا" نیز چنین بود . عمارت دگیز مانند سایر شبها آرام بود و تمام پنجره‌ها بسته و خاموش بودند . فقط یک پنجره روشن بود که نور خفیفی از آن به بیرون می‌تابید و از همان بدو ورود توجه کوکوناس را بخود جلب نموده بود . موردل در تقاطع کوچه‌های "شانتتو" و "کاترتی" که آنطرفتر از عمارت دگیز بود ایستاد و گفت :

— اینجاخانه همان کسی است که بدنبالش آمده‌ایم .

هرویر گفت :

— در واقع همان کسیکه تو بدنبالش آمده‌ای .

موردل با صدای بلند گفت :

— چون ما با هم هستیم بنابراین باید بگویم کسیکه ما بدنبالش

آمده‌ایم .

هرویر نگاهی به خانه خاموش که نزدیک عمارت دگیز بود افکند

و گفت :

— انگار اهالی خانه در خواب هستند . هیچ حرکتی دیده نمی‌شود

و هیچ صدایی بگوش نمی‌رسد .

موردل گفت :

— همین جا بایستیم . آنگاه رو به هرویر کرد و گفت :

— هرویر ، در جمع ما چهره تو بیشتر به مردان پاک نهاد می‌ماند .

اگر کسی با تو روبرو شود مسلماً" تصور میکند که مرد پاک سیرتی هستی. برو در بزن، تفنگ را به آقای کوکوناس بده تا باعث وحشت آنها نشود. اگر در را باز کردند بگو که با آقای دموی کار داری و میخواهی او را ببینی.

کوکوناس گفت:

— حالا فهمیدم؛ شما هم در این کوچه طلبکار دارید.

موردل جواب داد:

— درست حدس زدید. بعد رو به هرور کرد و گفت:

— هرور، تو وانمود کن که هوکنو هستی و آمده‌ای که از وقایع

امشب برایشان خبر ببری. دموی مردی دلاور و جسور است و قطعاً از

خانه بیرون می‌آید...

هرور نگذاشت موردل حرفش را تمام کند و بیصبرانه پرسید:

— بعد از اینکه پائین آمد چه باید بکنیم؟

موردل جواب داد:

— آنوقت من ترتیب کارها را میدهم. من او را به دوئل دعوت

میکنم.

کوکوناس با مسرت گفت:

— آفرین بر تو! این اصالت ترا نشان میدهد و من فهمیدم که

یک نجیب‌زاده هستی. من نیز با مرکاندون همین کار را خواهم کرد.

ضمناً" اگر پیر بودنش را بهانه کرد با پسر یا نوه یا برادرزاده‌هایش دوئل

خواهم کرد.

هرور به پیروی از دستور موردل بطرف در رفت و آنرا کوبید.

با صدای کوبیدن در، سر و صدایی در عمارت دگیز شنیده شد. وقتیکه

در را باز کردند معلوم شد خانه‌ای که ظاهراً" ساکت و خاموش بود، مملو

از سرباز و ارتشی است. چند سر از لای در و پنجره‌ها بیرون آمد و دو باره عقب رفت. ظاهر قضیه اینطور نشان میداد که اهالی خانه دگیز تا حدودی به کم و کیف موضوع پی برده‌اند.

کوکوناس به در خانه اشاره کرد و از موردل پرسید:

— خانه دموی اینجاست؟

موردل جواب داد:

— نه این خانه مترس اوست.

کوکوناس لبخندی زد و گفت:

— گویا شما خیلی ظرافت طبع دارید چون میخواهید او را در برابر چشم محبوبش به دوئل دعوت کنید. ما نیز شاهد این مبارزه خواهیم بود. چقدر مایلم منم در چنین شرایطی با کسی مبارزه کنم. جراحات شانه‌ام خیلی عذابم میدهد.

موردل در حالیکه به ورم صورت کوکوناس می‌نگریست اظهار داشت:

— زخم صورت شما خیلی متورم شده است، قیافه‌تان بکلی تغییر

کرده است.

کوکوناس غرید و گفت:

— موول لعنتی! امیدوارم که مرده باشد. بجان خودم سوگند که

اگر فکر میکردم هنوز زنده است، به لوور بر می‌گشتم و کارش را تمام

میکردم.

هرویر همچنان در را می‌کوبید. سرانجام پنجره‌ای باز شد و مردی

بی‌سلاح که شبکلاهی بر سرداشت بر بالکن خانه نمایان شد و گفت:

— که هستی و چه میخواهی؟

موردل و اطرافیان‌ش با دیدن آن مرد خود را در سایه دیوار پنهان

کردند، بطوریکه اصلاً دیده نمی‌شدند. هر ویر به بالا نگریست و گفت:

— آه! آقای دموی، شما هستید؟

موردل زیر لب گفت: "خودش است" و از فرط شادی بخود لرزید. هر ویر نقش خود را خوب بازی کرد و خود را هراسان نشان داد و گفت: — او آقا! خبر ندارید که چه کشت و کشتاری می‌کنند! آقای امیرال را به قتل رساندند و هر جا که برادران دینی ما را می‌بینند، امانش نمی‌دهند و می‌کشند. هر چه زودتر به کمک هم کیشان‌تان بشتابید و خود را به آنها برسانید.

دموی از بالکن فریاد زد:

— آه، حدس می‌زدم که امشب آشوبی در پیش است. بسیار خوب، به یاری برادرانم خواهم آمد. منتظر من باش، هم اکنون خواهم آمد. آنگاه بی‌آنکه پنجره را ببندد بالا پوشش را به بر کرد و اسلحه‌اش را برداشت و آماده پائین آمدن شد. صدای شیون و زاری زنها به گوش می‌رسید. موردل با شادی بسیار گفت:

— پائین آمد! پائین آمد!

سپس آهسته در گوش افراد سوئیسی که در کنارش بودند گفت: — آماده باشید.

موردل تفنگ هر ویر را از کوکوناس گرفت و برای اطمینان خاطر فوتی به فتیله آن کرد که خاموش نشده باشد، و بعد آنرا به هر ویر که به کنار آنها آمده بود داد.

کوکوناس گفت:

— حالا ما شاهد دیدار جالبی خواهیم بود. ایکاش مرگاندون هم

اینجا بود تا من نیز با او مبارزه می‌کردم.

موردل گفت:

— البته، اما باید اشاره کنم که دموی به تنهایی حریف ده نفر

میشود. هم اکنون ما شش نفر هستیم و باید از عهده او برآئیم. و به افراد سوئیسی اشاره کرد تا پشت در پنهان شوند که وقتی دموی از در بیرون آمد او را بزنند.

کوکوناس که این عمل را از جوانمردی بدور می‌دید گفت:

— اوه! فکر نمی‌کردم که با او اینطور برخورد کنید.

صدای چفت در بگوش رسید و دموی در را باز کرد. سوئیسی‌ها از مخفیگاه خود خارج شدند تا پشت در مخفی شوند. موردل و هروریر دزدانه بر پنجه پا قدم بر می‌داشتند تا در جای امنی کمین کنند. کوکوناس که اصالت و جوانمردی داشت از این عمل موردل سخت آزرده شد؛ بنابراین هیچ حرکتی نکرد و همچنان بر جای خود ایستاد.

در این میان زن جوانی از بالکن خانه سرک کشید و مردان سوئیسی و موردل و هروریر را در حالیکه سعی داشتند خود را مخفی کنند، دید و هراسان فریاد کشید. دموی که هنوز در را کاملاً باز نکرده بود، بسرعت در را بست و متحیر بر جای ماند. زن جوان از بالا فریاد زد:

— بیرون مرو! عده‌ای اطراف در کمین کرده‌اند. برق اسلحه و آتش فتیله تفنگ آنها را می‌بینم.

دموی جوان با شنیدن این هشدار غرشی کرد و گفت:

— یعنی چه؟ اینکار چه معنی دارد؟

پس در را قفل کرد و پس از امتحان آن ببالا رفت. موردل دریافت که نحوه مبارزه تغییر کرده است و دیگر امکان ندارد دموی فریب‌بخورد و از خانه بیرون بیاید. سوئیسی‌ها به طرف دیگر کوچه رفتند و در آنجا مخفی شدند. هروریر تفنگ بدست سرجای خود ایستاده و مترصد بود که دموی در قاب پنجره ظاهر شود تا او را هدف قرار دهد.

این انتظار چندان طولی نکشید و دموی با دو طپانچه لوله‌بلند

در بالکن خانه نمایان شد. هرویر بزدل با خود اندیشید: "اگر من میتوانم او را بزنم بدون شک او نیز میتواند مرا هدف قرار بدهد و بزند بنا بر این آهسته و پاورچین به گوشه‌ای از تاریکی کوچه پناه برد و در جایی ایستاد که مطمئن باشد در تیررس دمووی نیست. هرویر به هیچ‌روی جنگجو نبود و قبلاً "هیچگاه در مبارزه‌ای شرکت نکرده بود، بنابراین این فکر ناشیانه از او بعید بنظر نمی‌رسید.

دمووی ایستاد و به اطراف خود نگریست و چون چیزی ندید فریاد

زد:

— ای کسیکه برای من خبر آوردی، انگار با تفنگت پنهان شده‌ای.

ای بزدل چرا زودتر خودت را نشان نمی‌دهی؟ بیا جلو تا بدانم کیستی.

کوکوناس زیر لب گفت:

— چه مرد دلاوری است!

دمووی دوباره فریاد زد:

— نمی‌دانم کیستی؟ دوست هستی یا دشمن؟ به هر حال من منتظرت

هستم. چرا خودت را نشان نمی‌دهی؟

موردل و بقیه ساکت بودند و هیچ نمی‌گفتند. کوکوناس که چنین

دید تاب نیاورد و پیش رفت و در وسط کوچه ایستاد و کلاه از سر

برداشت و گفت:

— آقا، ما جانی نیستیم و قصد نداریم شما را غافلگیرانه بکشیم.

ما می‌خواهیم دوئل کنیم. بکنفر اینجا هست که دشمن شماست. او موردل

نام دارد، بنا بر این جلو بیایید و با او مبارزه کنید.

دمووی با شنیدن نام موردل به خشم آمد و فریاد زد:

— آه، موردل! قاتل پدرم و همانیکه خود را قاتل شاهان لقب

داده است!

با کمال میل با او مبارزه خواهم کرد .

در اینوقت موردل بطرف در عمارت دگیز دوید تا از سربازان آنجا کمک بخواهد و بلافاصله دموی تیری بطرف او شلیک کرد که به کلاه موردل اصابت نمود و فریاد زد . با صدای فریاد او سر و صدائی در عمارت دگیز پیچید و سربازانی که دوشس دنور با خود آورده بود بهمراه چهار نفر از نجیبزادگان و خدمتکارهایش از عمارت بیرون ریختند و بطرف خانه مترس دموی دویدند . دموی طپانچه‌اش را بطرف آنها گرفت و شلیک کرد و یکی از سربازان در کنار موردل نقش زمین شد . دیگر طپانچه‌های دموی خالی و بی‌مصرف شده بودند و از طرفی مهاجمین در فاصله شمشیر او نبودند ، از اینرو دموی به زیر بالکن دوید و در آنجا پناه گرفت . همسایه‌ها با شنیدن صدای فریاد و تیراندازی از خواب بیدار شدند و پنجره‌ها را باز کردند . پنجره‌ای که روبروی عمارت دگیز قرار داشت باز شد و پیرمردی از آن سر بیرون آورد تا علت آن همه سرو صدا را بفهمد . وقتیکه دموی او را دید بانگ زد :

— آقای مرگاندون مراقب باش، زودتر به کمک من بیا .

مرگاندون جواب داد :

— آقای دموی ، مگر با شما کاری دارند .

دموی فریاد زد :

— با من وتو و کلیه پروتستانها کار دارند . آنها به همین دلیل به اینجا هجوم آورده‌اند .

در اینوقت هروراز پناهگاهش بیرون آمد و دموی را هدف گرفت و تیری شلیک کرد که خطا رفته و به دیوار خورد . کوکوناس در آن‌همه‌هه و غوغا نام مرگاندون را که طلبکار پدرش بود بخاطر آورد و باخوشحالی گفت : "من حریف خودم را یافتم ، حالا هر کسی میتواند با حریف خود

مبارزه کند. سربازان عمارت دگیز به در خانه دموی هجوم بردند و آنرا درهم شکستند. موردل مشعلی بدست داشت و میخواست خانمرا به آتش بکشد. در اینموقع دموی از پناهگاه بیرون آمد و با شجاعت به مهاجمان حمله برد. از طرفی کوکوناس سنگی بزرگ برداشته و می‌کوشید که در خانه مرکاندون را بشکند.

مرکاندون بی‌آنکه متوجه کوکوناس باشد از پنجره به بیرون ازخانه تیراندازی میکرد. محله‌ای که تا دقایقی قبل به گورستان ساکت و خاموشی می‌مانست هم اکنون با نور چراغها و مشعلها مانند روز روشن شده و جنجال و غوغایی در آن بپا بود.

گروهی در حدود هشت نفر از نجیب‌زادگاه هوکنو با خدمتگاران و دوستانشان از خانه "مونت موارنسی" بیرون ریختند و با افراد موردل به ستیز پرداختند و از پنجره‌ها پیاپی تیر شلیک میشد. اطرافیان موردل یعنی همانهایی که از عمارت دگیز برای کمک آمده بودند کم‌کم موقعیت متزلزل خود را احساس کرده و با عجله بداخل عمارت دگیز گریختند و درها را از داخل بستند.

کوکوناس هنوز موفق نشده بود که در را بشکند و خواه‌ناخواه به میدان نبرد کشیده شد و شمشیر بدست گرفته درحالیکه جنون‌آمیز به هر طرف می‌پرید و دشنام میداد از چپ به راست به دشمنان جمله می‌برد. هرازگاهی تیغه شمشیرش شخصی را بی‌جان میکرد و به زمین می‌انداخت و خونس را به زمین جاری میساخت. بوی خون کوکوناس را بکلی دگرگون ساخته بود و دندانها را برهم فشرده به دشمن حمله می‌برد و از کوچکترین فرصت استفاده کرده بطرف در می‌رفت و به شکستن آن می‌پرداخت. خانه مترس دموی در آتش میسوخت و دموی دلیرانه می‌جنگید و در حالیکه می‌گریه فریاد می‌زد:

— موردل، کجایی؟ جلو بیا و قدرتت را نشان بده.
موردل از شجاعت و دلاوری دموی هراسان شد و فرار را برقرار ترجیح داد. هرویر که از پی دموی پیش می‌آمد به نزدیکی کوکوناس رسید. کوکوناس که گرم مبارزه بود او را شناخت و با شمشیر زخمی به او فرود آورد، ولی پیش از آنکه کار را یکسره کند هرویر را شناخت و دستش را پس کشید و از او مغذرت خواست و بطرف دیگر حمله برد. مرکاندون همچنان از فراز خانه‌اش بطرف آنها تیراندازی میکرد. ناگهان تیری بجانب هرویر شلیک شد و تفنگ، از دستش به زمین افتاد و خود نیز نقش زمین شد. دموی از فرصتی کوتاه استفاده کرد و خود را به‌کوچه "پارادی" رساند و ناپدید شد. پایداری و مقاومت هوکنوها بحدی بود که سربازان عمارت دگیز در را بروی خود بسته بودند و بیرون نمی‌آمدند کوکوناس آنچنان گرم مبارزه بود که هیچ توجهی به اطراف نداشت و ملتفت نبود که چه اتفاقی افتاده است. دیگر کسی در کنار او نمانده بود و خانه در آتش میسوخت.

مردی در کنار او بخون غلتیده و مرده بود. کوکوناس جلوتر رفت و هرویر را در حالیکه جان میداد شناخت. وقتیکه هرویر بیچاره رانگاه میکرد در خانه مرکاندون گشوده شد و مرکاندون به‌همراه پسر و دو برادر زاده‌اش به طرف کوکوناس که قصد داشت نفسی تازه کند هجوم بردند. او هم اکنون وسط‌کوچه ایستاده بود و برای آنکه کسی از پشت به او حمله نکند با حرکتی بسیار سریع خود را تا دیوار عمارت دگیز عقب کشید و به آن تکیه داد و آماده نبرد شد. او با لحنی تمسخرآمیز به مرکاندون گفت:

— آه، پدر مرکاندون، مرا می‌شناسید؟

مرکاندون با خشونت جواب داد:

— ای بدذات شیطان صفت! ترا خوب می‌شناسم، ولی گویا تو
 را که دوست پدرت هستم نمی‌شناسی.
 کوکوناس گفت:
 — دوست و طلبکار او.
 مرکاندون گفت:
 — حال که خودت گفتی، بله طلبکار او.
 کوکوناس گفت:
 — بله، منم آمده‌ام تا حساب را تصویه کنم.
 مرکاندون با عصبانیت گفت:
 — بسیار خوب. اینکار را بکن.
 سپس مرکاندون به همراهانش رو کرد و گفت:
 — این نمک به حرام را بگیرید و ببندید تا حسابش را برسیم.
 جوانان به پیروی از دستور پیرمرد بطرف کوکوناس هجوم بردند.
 کوکوناس زهرخندی کرد و گفت:
 — زیاد عجله نکنید. ببینم چطور مرا می‌بندید. بعد از این حرف
 تیغه شمشیرش را متوجه برادرزاده مرکاندون کرد و زخمی به او زد و او
 ناله‌کنان عقب رفت. صدای باز شدن پنجره‌ای از فراز سر کوکوناس شنیده
 شد. کوکوناس به شنیدن این صدا بتصور آنکه دشمن است خود را از
 زیر پنجره کنار کشید و به بالا نگریست.
 او دشمن نبود، کسی بود که به او می‌نگریست و به عوض
 اسلحه شاخه‌ای گل بسویش پرتاب کرد. کوکوناس شمشیر بدست خم شد
 تا شاخه گل را بردارد که ناگهان آن زن فریاد زد:
 — مراقب باش! ای جوان کاتولیک مواظب باش!
 در حالیکه کوکوناس میخواست سر بلند کند یکی از جوانها دشنه‌ای

به شانه سالم او فرو برد. آن زن بی‌اختیار فریادی کشید و کوکوناس سر بلند کرد و از آن زن برای التفاتش تشکر نمود و بطرف جوانی که به او زخم زده بود برگشت. جوان در حالیکه میخواست از پیش او بگریزد به روی خون لغزید و به زمین افتاد و کوکوناس شمشیر را در قلب او فرو برد. زن جوان از بالا فریاد زد:

— آفرین بتو، ای دلاور! الآن گروهی را برای کمک می‌فرستم.
کوکوناس گفت:

— احتیاجی نیست، خودم کارشان را می‌سازم. شما فقط نگاه کنید و ببینید که کنت آنیال دکوکوناس چطور از عهده آنها بر خواهد آمد. من این هوکنوها را نابود خواهم کرد. در همین لحظه پسر مرکاندون طپانچه‌اش را بسوی کوکوناس شلیک کرد ولی او با چالاکی خود را بزمین انداخت و گلوله از بالای سرش بدیوار خورد.

زن بتصور آنکه تیر به او اصابت کرده است بی‌اختیار فریادی سرداد، ولی کوکوناس بسرعت از جا بلند شد و پیروزمندانه به او لبخند زد. ناگهان صدای پیرزنی از بالکن خانه مرکاندون شنیده شد. پیروزن که کوکوناس را از صلیب سپیدش شناخته و دریافته بود که کاتولیک است با عصبانیت کوزه‌ای گلی بطرف او پرتاب کرد که به بالای زانوی کوکوناس برخورد نمود. کوکوناس با غرور فراوان فریاد زد:

— متشکرم!

مرکاندون خطاب به زنش گفت:

— توهم کمک کن، اما مراقب باش که اشتباهات چیزهای بر سر ما پرتاب نکنی.

زن جوان از عمارت دگیز فریاد زد:

— آقای کوکوناس، مقاومت کنید تا بگویم از پنجره تیراندازی کنند.

کوکوناس نفس‌زنان گفت :

— تازه جنگ ما شروع شده است . یکی حامی من است و دیگری دشمن ،
بهتر است زودتر قائله را ختم کنم .

در برابر کوکوناس ، مرکاندون هفتاد ساله و پسر چهارده ساله اش با
طپانچه‌ای خالی و دشنه‌ای در دست ، قرار داشت . تفنگ مرکاندون نیز
خالی بود و شمشیری در دست داشت . زن مرکاندون سنگ بزرگی بدست گرفت
و از آن بالا مترصد موقعیتی مناسب بود تا آنرا بر سر کوکوناس فرود آورد .
کوکوناس در یک لحظه بطرف پسر دوید و او را از پشت گرفت و سپر
خود قرارداد و بطرف پدر پیش رفت . مرکاندون می‌کوشید تا بلکه به نحوی
از شمشیرش استفاده کند و پسر تقلا میکرد و دست و پا میزد تا خود را از
چنگ کوکوناس رها کند . ناگهان کوکوناس آنچنان فشاری به بچه آورد که چیزی
نمانده بود که استخوانهایش درهم شکند . نفس پسرک بند آمده بود و حتی
قدرت فریادزدن نداشت . پدر که بشدت نگران شده بود دست از تهدید و
مبارزه شست و شروع به عجز و لابه نمود . مرکاندون گفت :

— آقای کوکوناس ، پسرم را عفو کن ! من دیگر پیر و فرتوت شده‌ام و
او عصای دست من است . هر چه میخواهی میدهم ، ولی پسرم را رها کن .
مادر پسرک نیز سنگ را کنار گذاشت و زاری‌کنان گفت :

— خواهش میکنم پسرم را مکش . او حاصل یک عمر زحمت من است .
در دنیا فقط او را دارم .

پدر ملتسانه گفت :

— از آنچه که طلب داشتم می‌گذرم و علاوه بر آن ده هزار اکو در منزل
دارم ، مقدار زیادی طلا و جواهر نیز دارم که همه را بتو میدهم . به پسرم
کاری نداشته باش .

آن زن از عمارت دگیز آهسته گفت :

من وفاداریم را ارزانی تو میکنم .
کوکوناس لحظه‌ای بی حرکت بر جای ماند و به فکر فرو رفت ، سپس رو
به پسرک کرد و پرسید :
– تو هوکنو هستی ؟
پسر جواب داد :
– من پروتستان هستم .
کوکوناس با شماتت گفت :
– بنابراین مرگ حق توست .
مرکاندون فغانی کرد و سر بلند نمود و گفت :
– خانم دوشس ، خواهش میکنم شما وساطت کنید که به پسر من آسیبی
نرساند . من و مادر پیرش دعاگوی شما خواهیم بود .
دوشس گفت :
– چه مانعی دارد که از مذهب هوکنو برگردد ؟ در اینصورت نجات
خواهد یافت .
پسر دوباره گفت :
– من پروتستان هستم .
کوکوناس اظهار داشت :
– چنانچه این خانم می‌گوید اگر از آئین خود برگردد او رانخواهم
کشت ، در غیر اینصورت بهتر است که بعیرد .
آنگاه شمشیرش را بالا برد تا بر بدن پسرک فرود آورد . مادر که چنین
دید ، فریاد زد :
– پسرم ترک مذهب کن . اینکار را بکن و جاننت را نجات بده .
مرکاندون خود را به پای کوکوناس افکند و به شیون و زاری پرداخت .
کوکوناس گفت :

— بنابراین هر سه از مذهب پروتستان برگردید تا نجات یابید .
— باشد . می پذیریم .
کوکوناس گفت :

— پس زانو به زمین بزنید و هر چه می گویم با من تکرار کنید .
پدر و پسر زانو زدند و آماده تکرار گفتار این جوان کاتولیک شدند .
در این میان کوکوناس احساس کرد که پسرک خود را بطرف شمشیری که به
زمین افتاده بود می کشد . او وانمود کرد که چیزی نمی بیند و صبر کرد تا
پسرک خود را به شمشیر برساند . وقتیکه میخواست شمشیر را از زمین بردارد ،
کوکوناس حرکت سریعی کرد و خود را به او رسانید و گفت :
— ای خائن ملعون ! اینطور جواب مرا میدهی ؟

سپس شمشیر را در گلوی پسرک فرو برد . خون از گلوی پسرک جاری
شد و در حالیکه سعی میکرد خود را از زمین بلند کند ، به زمین افتاد و جان
داد . پدر فریاد زد :

— ای جلاد پست ! قضاوت تا به این حد ! برای آنکه بدهی پدرت
را ندهی اینطور خونریزی میکنی !
کوکوناس فریاد زد :

— بدهی پدرم را با خود آورده ام . تمام آن در این کیسه سر بسته
است . بیا ، آنرا بگیر تا بدانی که دغل کار نیستم .
آنگاه دست پیش برد و کیسه ای بیرون کشید و بطرف او انداخت و گفت :
— بگیر ، این بدهی توست . . .

ناگهان مادر پسر در حالیکه سنگی بزرگ بر سر او پرتاب میکرد فریاد
زد :

— بیا ، تو هم مرگت را بگیر که حق توست .
دوشس فریاد زد که کوکوناس را متوجه سازد ولی دیر شده بود . سنگ به

سر کوکوناس خورد و او را نقش زمین ساخت . مرگاندون دشنه بدست به بالای سر کوکوناس آمد تا او را بکشد ، اما در همین موقع در عمارت دگیز گشوده شد و گروهی بیرون ریختند و بطرف پیرمرد هجوم آوردند . پیرمرد فرار را برقرار ترجیح داد و بسرعت از آنجا گریخت .

مردان بطرف کوکوناس رفتند و او را از زمین برداشتند و به داخل عمارت دگیز و نزد دوشی بردند . او دوشی دنور بود .

فصل دهم

مارگریت در را بست و به اتاق برگشت. ژیلون شگفت‌زده به‌لکه‌های خون کف اتاق می‌نگریست و وقتیکه مارگریت را دید وحشت‌زده گفت:
— آه، خانم! چه اتفاقی افتاده است؟

مارگریت آمرانه بگونه‌ای که مشخص بود این موضوع چقدر برایش اهمیت دارد، آهسته گفت:
— ساکت باش!

مارگریت بطرف در اتاق خلوت رفت و آنرا باز کرد تا موول را به ژیلون نشاء بدهد. از طرفی موول در این فاصله دشنه‌ای در اتاق پیدا کرده و آنرا بدست گرفته بود. وقتیکه در باز شد، موول خود را برای دفاع آماده می‌کرد.

مارگریت که او را مضطرب دید، گفت:
— اصلاً" ترس بدلت راه مده، اکنون در مکان امنی هستی.
موول گفت:

— شما برای من ملکه نیستید، یک فرشته هستید.
مارگریت گفت:

— فکرش را مکن، هنوز خونریزی داری.

آنگاه ملکه رو به ژیلون کرد و گفت :
- آه، ژیلون! ببین بیچاره چقدر رنگش پریده... کجایت زخمی
است؟

موول گفت :

- فکرمی کنم شانه و سینه‌ام زخمی شده است، چند زخم دیگر
هم هست که اهمیتی ندارند.

مارگریت گفت :

- باید دید. ژیلون آن جعبه مرا بیاور.

ژیلون رفت و جعبه‌ای که مرهم و قیچی و ابزار جراحی در آن
بود برای مارگریت آورد. سپس مارگریت گفت :

- ژیلون، بیا کمک کن تا او را بلند کنیم.

جوان نیمه‌جان سعی کرد از جا بلند شود، ولی آنقدر ضعیف‌شده
بود که نتوانست خود را نگه دارد و بزمین افتاد. موول با شرمساری گفت :

- مرا ببخشید، نتوانستم مقاومت کنم. من خیلی شرمندهام، نمی‌خواهم
مزاحم شما بشوم.

مارگریت گفت :

- الان در شرایط نیستی که چنین حرفی بزنی و ضمناً این برای
من زحمتی ندارد. من اکنون در مقابل تو احساس مسئولیت می‌کنم و
وظیفه دارم که در نجات جانت بکوشم، در غیر اینصورت مرتکب‌گناه
بزرگی شده‌ام.

موول گفت :

- من ترجیح می‌دهم بمیرم، ولی دستهای شما به خون من آغشته
نشود.

و بعد بآرامی خود را کنار کشید و گفت :

— هرگز! هرگز! نمی‌گذارم .

ژیلون لبخندی زد و گفت :

— ای جوان دلاور، خون همه لباسها و اتاق ملکه را آغشته کرده

است ، بنابراین چه مانعی دارد که دست ملکه را هم آلوده سازد .

مارگریت بالاپوشش را بدور خود پیچید . تا لکه‌های خون دیده

نشود؛ اما موول متوجه شد و شرمگین سر بزیر افکند و گفت :

— می‌توانم از شما خواهش‌کنم که اینکار را به یک طبیب‌واگذارید؟

ملکه بگونه‌ای که مو بر تن موول راست کرد ، گفت :

— پزشک کاتولیک می‌خواهی؟

آنگاه لبخندی بر لبانش نقش بست و گفت :

— من در اینکار سر رشته دارم و مطمئن باش که ناشیانه عمل

نمی‌کنم . البته باید بگویم که مهارت من در جراحی و پزشکی خیلی

بیشتر از این پزشکان است . و خطاب به ژیلون گفت :

— بیا شروع کنیم .

موول ممانعت ورزید و باز گفت :

— بهتر است بمیرم و نگذارم شما اینکار را انجام بدهید .

موول آنقدر تقلا نمود که غش کرد و بیهوش شد . مارگریت و

ژیلون فرصت را غنیمت شمردند و دست بکار شدند . از شدت خونریزی

کندن لباس امکان نداشت ، بنابراین آنها دشنه و قیچی لباسش را

بریدند . ژیلون با پارچه خیس زخم سینه و شانه موول را شستشو داد

و مارگریت به مهارت یک جراح بر محل بریدگی میل زد تا عمق آنرا

تشخیص دهد . زخم شانه عمیقتر از بریدگی سینه بود . ولی هیچکدام

خطر مرگ نداشتند و قابل ترمیم و معالجه بودند . بعد رو به ژیلون

کرد و گفت :

— مرهم و باند برای بستن آماده کن .
ژیلون بلافاصله مرهم و باند حاضر کرد . مارگریت در حالیکه مشغول
بستن جراحات بود به ژیلون گفت :

— جوان شجاعیست ، اینطور نیست ؟

ژیلون جواب داد :

— ولی باید جایی برای خوابیدن او در نظر بگیریم . او باید
استراحت کند .

مارگریت گفت :

— حق با توست .

سپس دوزن جایی در کنار دیوار برایش درست کردند و او را آنجا
خواباندند و لای پنجره را باز گذاشتند تا هوا عوض شود . درد زخمها
پس از مرهم گذاری کمتر شد و هوای آزاد حال بیمار را جا آورد و چشم
باز کرد . اینک احساس آرامش می کرد ، آهی کشید و کلمات نامفهومی
زیر لب زمزمه کرد مارگریت با نهادن انگشت بر لبان متبسمش او را
دعوت بسکوت نمود . ناگهان در را کوبیدند . مارگریت گفت :

— این صدای در مخفی است .

ژیلون وحشت زده پرسید :

— که می تواند باشد ؟

مارگریت گفت :

— توکنار این جوان بمان و مراقب او باش تا برگردم .

مارگریت بیرون رفت و در اتاق را بست و وارد اتاق خودش شد
و در مخفی را که به عمارت شاه و ملکه مادر شاه راه داشت باز کرد و
در کمال تعجب با مادام دسو روبرو شد . مارگریت حیرت زده قدمی به
عقب برداشت و گفت :

— مادام دسو!

امکان ندارد زنی از دیدار رقیب خود خوشحال شود. خانم دسو
مؤدبانه دستهایش را بر هم نهاد و گفت:

— بله خانم، منم کنیز شما.

مارگریت بلندتر گفت:

— برای چه به اینجا آمده‌اند؟

شارتوت زانو زد و گفت:

— خانم، نمی‌دانم مرا تا چه حد گناهکار و مقصر می‌دانید، اما
تقاضای منم مرا ببخشید. من آنقدرها هم مقصر نیستم، دستور قطعی ملکه
کاترین...

مارگریت حرفش را برید و گفت:

— بلند شو! من می‌دانم که بخاطر این مطلب نزد من نیامده‌ای
من اطمینان دارم که آمدنت دلیل مهمتری دارد. حالا بگو برای چه
آمده‌ای؟

خانم دسو از زمین بلند نشد و همانطور بر جای ماند و گفت:

— برای این آمده‌ام که بدانم، او اینجا است یا اینجا نیست.

مارگریت سرگشته گفت:

— متوجه نمی‌شوم. که را می‌گوئی؟ سراغ چه کسی را از من می‌گیری؟
خانم دسو با دلهره گفت:

— شاه ناوار.

مارگریت با صدای بلند گفت:

— عجب! توحتی در خانه من بدنال او آمده‌ای. بهر حال باید

صدایی که او اصلاً به اینجا نمی‌آید.

خانم بارون به این حرف جوابی نداد و بی‌اختیار گفت:

– ایکاش اینجا بود!

مارگریٹ گفت:

– برای چه؟

مادام دسو جواب داد:

– چون الان همه هوکنوها را می‌کشند و او سر دسته هوکنوهاست.

مارگریٹ دست دسو را گرفت و او را از زمین بلند نمود و گفت:

– اصلاً" به این موضوع فکر نکرده بودم. تصور نمی‌کردم با او

کاری داشته باشند.

شارلوت ناله‌ای کرد و گفت:

– برعکس، او را بدتر از همه خواهند کشت. در واقع خانم لورین

اینرا بمن گفت و من هم به او گفتم که از لوور خارج نشود.

مارگریٹ گفت:

– مگر بیرون رفته است؟

شارلوت جواب داد:

– نه، او از لوور خارج نشده و اطمینان دارم که در عمارت است،

ولی هر چه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.

مارگریٹ گفت:

– حالا که اینجا هم نیست.

خانم دسو با صدای بلند گفت:

– کار او تمام است. ملکه سوگند یاد کرده که او را می‌کشد.

مارگریٹ گفت:

– او را بکشد؟ این امکان ندارد! مرا به وحشت می‌اندازی.

مادام دسو با صدائی که بیشتر به ناله و شیون می‌مانست گفت:

– گفتم که، کسی از شاه‌ناوار خبر ندارد. خانم چاره‌ای بیاندیشید.

مارگریت پرسید:

— کاترین الان کجاست؟

مادام دسو گفت:

— ملکه مرا فرستاد تا دوک دگیز و آقای تاوان را بنزدش ببرم.
بعد هم مرا مرخص کرد. من هم به اتاق خود برگشتم و طبق معمول
منتظر ماندم.

مارگریت با تعجب پرسید:

— منتظر که شدی؟

و بعد ابرو در هم کشید و گفت:

— منتظر شوهر من بودی، اینطور نیست؟

مادام دسو عاجزانه گفت:

— مرا ببخشید. بله منتظر شوهر شما بودم. اما او نیامد. بنابراین

تصمیم گرفتم او را پیدا کنم. ولی از هر که پرسیدم خبر نداشت. یکی
از نگهبانان گفت که او را با محافظانش دیده است. آنها در حالیکه او
را در میان داشتند، رفته‌اند. این موضوع قبل از آغاز قتل‌عام رویداده
و اینک یکساعت از شروع می‌گذرد.

مارگریت گفت:

— متشکرم، خانم. با اینکه هدف تو از این پی‌گیری خدمت‌بمن

نبوده است، ولی سپاسگزارم.

شارلوت گفت:

— خانم، آیا می‌توانم مطمئن باشم که شما مرا واقعا "بخشیده‌اید؟

اگر اینطور باشد من! خوشحالی و آرامش به خانه‌ام برمی‌گردم.

آنگاه مکثی کرد و به چشمان مارگریت نگریست و گفت:

— خانم، در واقع من هیچوقت جرأت نمی‌کنم به شما نزدیک

بشوم .

مارگریت دست شارلوت را در دست فشرد و گفت :

— من بسراغ ملکه کاترین می‌روم ، تو هم به خانه‌ات برگرد . خیالت
ار بابت شاه ناوار آسوده باشد . زیرا او تحت حمایت من است و ضمناً
با هم عهد و پیمانی بسته‌ایم که همواره به آن عمل خواهم نمود .
مادام دسو گفت :

— اگر احیاناً نتوانستید به حضور ملکه بروید ، چه باید کرد ؟
مارگریت جواب داد :

— در اینصورت به برادرم شارل متوسل می‌شوم و مجبورم با او
صحبت کنم .

شارلوت خود را کنار کشید و راه را برای مارگریت باز نمود و گفت :
— خدا بهمراحتان .

مارگریت از راه دالان براه افتاد . او پیش از آنکه به انتهای دالان
برسد ، بعقب برگشت تا بفهمد شارلوت آنجا مانده است یا می‌آید ؛
وقتی که دید از پله‌ها بالا می‌رود و رهسپار اتاقش است خیالش آسوده‌شد
و بطرف عمارت کاترین براه افتاد .

همه چیز در عمارت کاترین تغییر یافته بود . همیشه نگهبانان به
سحز اینکه او را می‌دیدند از جا بلند می‌شدند و سلام می‌کردند و راه
را برایش باز می‌کردند . اما اینک نگهبانانی مسلح با لباس خون‌آلود
ایستاده بودند و کسی به او اهمیت نمی‌داد . نجیب‌زادگان با بالاپوشهای
زنده و کثیف که بوی دود و باروت می‌داد ، در حالیکه نوشته‌های
کوناگون در دست داشتند ، اجازه ورود گرفته و به اتاق کاترین می‌رفتند
و حکم می‌گرفتند و بسرعت خارج می‌شدند . راهرو مملو از نگهبان و
سربار بود و کلاً آن مکان حال و هوایی دیگر یافته بود . مارگریت ار

کنار آنها گذشت و خود را به سالن بیرونی رسانید. دو صف از سربازان از آنجا محافظت می‌کردند و اجازه نمی‌دادند که کسی بدون اسم عبور، وارد اتاق شود.

مارگریت هر چه کوشید تا او را بداخل راه بدهند، بی‌فایده بود. در چند بار باز شد و او توانست از لای در، داخل اتاق را ببیند. کاترین پشت میز نشسته بود و گاه فرمان می‌نوشت و گاهی توسته‌ای را مهر می‌کرد؛ گاه به اخبار جدید گوش می‌کرد و گاه تحسین می‌کرد. به واردین باروئی گشاده خوشامد می‌گفت و خلاصه جوان شده بود. گوئی بیست سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت.

همزمان با این آمد و شد، گهگاه از خارج از لوور صدای تیربگوش می‌رسید. مشخص بود که در شهر چه آشوبی بپا شده است. مارگریت پس از آنکه مطمئن شد تلاش برای صحبت با مادر بیهوده است با خود اندیشید:

"به این ترتیب من امشب نمی‌توانم او را ببینم، بهتر است خود را سبک نکنم و به سراغ برادرم بروم، بلکه بتوانم با او صحبت کنم." در این اثناء آقای دگیز خبر مرگ امیرال را برای کاترین آورد و وقتی که از کنار مارگریت می‌گذشت مارگریت از او پرسید:

— هانری شاه ناوار کجاست.

دوک دگیز با تعجب به مارگریت نگاه کرد و لبخندی زد. آنگاه تعظیمی کرد و بی‌آنکه جواب بدهد با سربازانش براه افتاد. مارگریت سرهنگی را دید که می‌خواست از لوور خارج شود. او بدیدن سرهنگ بطرف او دوید. در این موقع سرهنگ به سربازانش دستور می‌داد که تفنگهایشان را پر کنند.

مارگریت از او پرسید:

— آقا از شاه ناوار خبری دارید؟ می‌دانید او کجاست؟
سرهنگ با بی‌تفاوتی جواب داد:
— خبر ندارم. من از نگهبانان ایشان نیستم.
در این میان ناگهان مارگریت متوجه "رنه" عطر ساز شد و بنرمی
باو گفت:
— رنه عزیز، شما از عمارت مادرم می‌آئید و حتماً خبری از شوهر
من دارید. می‌دانید که او کجاست؟
رنه جواب داد:
— خانم، شاه ناوار با من مراوده ندارد. امیدوارم یادتان باشد
که ایشان چه تهمتی به من زده‌اند. ایشان با کمال گستاخی گفتند که
مادر ایشان را من بدستور ملکه کاترین کشته‌ام.
مارگریت با صدای بلند گفت:
— نه، اینطور نیست، رنه عزیز، سوء تفاهم شده است. او هیچگاه
چنین تهمتی به شما نزده است.
رنه با خونسردی گفت:
— بهر حال خواه گفته باشد یا نگفته باشد ما که فعلاً از جانب
ایشان هیچ بیمی بدل راه نداریم. رنه پس از گفتن این حرف پشت
بمارگریت کرد و رفت. ناگاه مارگریت تاوان را دید که از آنجایی گذشت
و از او سراغ شاه را گرفت.
تاوان با صدای بلند، آنچنانکه همه آذرخش‌نویسند گفت:
— من از کجا می‌دانم که شاه ناوار کجاست. حتماً با دوک‌دالانسون
و شاهزاده کنده در کوچه و محله‌های شهر گردش می‌کنند.
آنگاه آهسته و بطوریکه فقط مارگریت آنرا می‌شنید، گفت:
— اگر می‌خواهی او را ببینی، به اتاق خلوت و اسلحه‌خانه شاه

برو. امکان دارد او را آنجا پیدا کنی.

مارگریت پس از تشکر فراوان رهسپار عمارت شاه شد. وقتیکه به آنجا رسید و خواست در را باز کند، یکنفر با عجله جلو دوید و گفت:

— الان شاه کسی را نمی‌پذیرند.

مارگریت با غرور فراوان گفت:

— ولی در مورد من فرق می‌کند.

صاحب مقام گفت:

— این یک دستور عمومی است و مطلقاً امکان سرپیچی نیست.

مارگریت باز گفت:

— من خواهر ایشان هستم و اجازه دارم هر زمان که بخواهم بدون اجازه وارد اتاقشان بشوم، بنابراین این فرمان در مورد من صادق نیست.

محافظ گفت:

— امیدوارم مادام مرا ببخشند، ولی این دستور بمن داده شده است و تذکر دیگری بمن نداده‌اند. مأمور هستم و معذور.

سپس در را بست. مارگریت با خود گفت: "آن بیچاره را هم کشتند. حالاً می‌فهمم که چه اتفاقی افتاده است و من چه نقشی در این ماجرا داشته‌ام. من طعمه‌ای بودم که باعث حُسن نیت این بدبخت‌ها شدم و وقتیکه آنها کاملاً فریب خوردند و صید در دام صیاد افتاد. همگی را از لبه تیغ گذراندند." سپس آهی کشید و زیر لب گفت:

"به هر ترتیب باید داخل شوم، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود."

مارگریت اندیشناک به قدم زدن در دالان پرداخت. وقتیکه از کنار در کوچکی می‌گذشت صدای زنی را شنید که "مزامیر" را با صدائی سوزناک تلاوت می‌کرد. با خود فکر کرد که این دایه شاه است زیرا

تنها اوست که مزامیر را اینچنین سوزناک می‌خواند. ناگهان فکری به نظرش رسید و با امید فراوان در را آرام کوبید.

از طرفی شاه ناوار پس از اینکه از مارگریت شنید که از لوور خارج نشود و پس از صحبت با رنه و آن کارهای غریب، بالاخره بیرون آمد و گروهی از نجیب‌زادگان کاتولیک به بهانه احترام، او را تا عمارتش همراهی کردند. در آنجا بیست نفر از پروتستانها بودند که انتظارش را می‌کشیدند و نمی‌خواستند بهیچ وجه از او جدا شوند. البته هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده بود، ولی پنداری همگی احساس می‌کردند که قرار است آشوبی بپا شود و بوی خون را احساس می‌کردند.

در اینوقت ناقوس عزای کلیسا بصدا در آمد و همه را دل‌نگران و اندوهگین ساخت. وقتیکه اولین ناقوس عزا نواخته شد، تاوان‌بنزد هانری ناوار آمد و گفت:

— شاه شارل نهم می‌خواهند شما را ملاقات کنند و مقداری صحبت کنند.

شاه ناوار جرأت نکرد از این دستور سرپیچی کند و پذیرفت. صدای پای نگهبانان در سراسر عمارت بگوش می‌رسید. بیش از دوهزار سرباز و نگهبان در عمارت بودند.

هانری پس از خداحافظی با آنها — که آخرین دیدار و آخرین خداحافظی محسوب می‌شد. — همراه تاوان براه افتاد. آنها به سالن کوچکی که به اتاق شاه راه می‌یافت، رفتند و در آنجا شاه ناوار را خلع سلاح کردند. مدتی بالغ بر دو ساعت، هانری ناوار بدون اسلحه همانجا منتظر ماند. صدای شلیک گلوله از بیرون بگوش می‌رسید و روشنایی مشعلها از درون عمارت پیدا بود. همه و همه در شهر بپا بود. همه می‌دویدند، گروهی فرار می‌کردند و جمعی با اسلحه آنها را دنبال

می‌کردند و با تیر می‌زدند. باری، غوغائی بود. شاه ناوار با اینکه شارل نهم و کاترین و دوک دگیز را بخوبی می‌شناخت، ولی فکر چنین نقشه شومی، حتی لحظه‌ای بنظرش نرسید. هانری مردی شجاع و دلیر بود، اما از نظر جسمانی چندان قوی‌بنیه و قدرتمند نبود. در هنگام جنگ مردی دلاور و جسور بود و از هیچ چیز نمی‌ترسید. اینک او را پس از خلع سلاح تنها رهاش کرده‌بودند. از طرفی صدای مهمم‌های که از بیرون شنیده می‌شد، دلشوره او را صد چندان می‌کرد، نمی‌دانست دلیل این غوغا چیست. و بدون اسلحه بود و هرآن‌امکان داشت کسی از راه برسد و براحتی او را بکشد. باری، هانری در آن دو ساعت به اندازهٔ جمیع عمرش ترسیده بود. او داشت کم‌کم از این موضوع سر در می‌آورد که سرهنگی وارد سالن شد و او را به اتاق شاه راهنمایی نمود. آنها به هر اتاقی که می‌رفتند دری داشت و آن در به اتاقی دیگر راه می‌گشود. از هر در که می‌گذشتند، سرهنگ آنها را می‌بست و قفل می‌کرد. سرانجام آنها به اتاقی که شاه در آن بود رسیدند، آنجا اسلحه‌خانه شاه بود. زمانیکه هانری ناوار وارد اتاق شد، شاه بروی صندلی عظیم دسته‌داری لمیده بود و دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی گذاشته بود او بگونه‌ای نشسته بود که چانه‌اش با سینه‌اش تماس داشت. شاه‌بشنیدن صدای در، سر بالا کرد و به هانری نگریست. پیشانی‌اش از قطرات درشت عرق خیس بود. وقتیکه شاه، هانری را دید به سرهنگ دستور داد که بیرون برود و آنها را تنها بگذارد. بعد رو به هانری کرد و با صدای بلند گفت:

— شب بخیر.

سپس سکوت در اتاق حکمفرما شد. هانری به اطراف نگریست و

متوجه شد که غیر از او و شاه کسی در اتاق نیست. شاه موهائی که روی چشمش را گرفته بود کنار زد و گفت:

— هانری! بالاخره رضایت دادی که نزد من بیائی.
هانری جواب داد:

— البته. این باعث سعادت منست که شما مرا بحضور بطلبید.
شارل گفت:

— البته تصور می‌کنم که بیشتر دوست می‌داشتی که هم اکنون بیرون از لوور بودی.
هانری گفت:

— منظورتان را متوجه نمی‌شوم.

شارل از جا بلند شد و دست هانری را گرفت و او را بطرف پنجره برد. پنجره مشرف به رود سن بود. آنگاه گفت:

— نگاه کن تا متوجه شوی.

هانری یک‌گشتی دید که در کنار ساحل لنگر انداخته بود. سپس به عرشه نگریست و عده‌ای را دید که ایستاده بودند و هر کسی راکه بنزدشان می‌آوردند، سر می‌بریدند و برودخانه می‌اندختند. هانری با دیدن این منظره، اندوهبار فریاد زد:

— بخاطر خدا بگوئید که چه شده است و امشب چه خبر است؟
شارل فریاد زد:

— امشب مرا از شر هوکنوها خلاص می‌کنند. از بالای عمارت بوربون به دورتر نگاه کن، عمارت امیرال را ببین که چطور در آتش می‌سوزد و آن جنازه را بدقت نگاه کن؛ این جنازه امیرال است که کاتولیکهای پاک‌نهاد و با ایمان بزمین می‌کشند.

شارل مکئی کرد و پوزخندی زد و گفت:

— دوست صمیمی و گرمی تو، امیرال!

هانری بشنیدن این سخنان بی اختیار دست به کمرش برد ولی جای شمشیر را خالی یافت و از غیظ و خشم بخود لرزید. او که هم مورد مسخره و هم مورد تهدید واقع شده بود، گفت:

— اینکارها برای چیست؟

شارل که از فرط خشم رنگش پریده و بزردی گرائیده بود، با عصبانیت گفت:

— برای اینست که دیگر نمی خواهم در اطرافم هوکنو وجود داشته باشد. حال متوجه شدی هانری؟ مگر من شاه نیستم؟ من صاحب اختیار و فرمانده هستم.

هانری جواب داد:

— ولی اعلیحضرت، شما...

شاه مجال نداد و با عصبانیت گفت:

— این اعلیحضرت، اینک می کشد و دستور قتل عام می دهد و کسانی را که کاتولیک نیستند، نابود می کند.

خشم شارل هر لحظه افزایش می یافت و بکلی دگرگون شده بود.

او با خشونت فریاد زد:

— آیا تو کاتولیک هستی؟

هانری جواب داد:

— اعلیحضرتا! خاطرتان هست که همیشه بمن می گفتید "برای من مذهب مطرح نیست و آنچه اهمیت دارد اینست که شخص خدمتگزار خوبی باشد."

شارل قهقهه ای عصبی زد و گفت:

— حرف مرا میگوئی؟ حرف بخشی از هواست، بنابراین معتبر

نیست . بقول خواهرم مارگو " باد هواست "
آنگاه شارل خشم خود را فرو نشاند و به شهر اشاره کرد و گفت:
- مگر اینها بمن خوب خدمت نمی‌کنند؟ آیا اینها در میدان جنگ
دلورو بهنگام گفتگو و مشورت عاقل و زیرک نیستند؟ البته آنها هم
با هوش و دانا هستند و بکار می‌آیند، ولی هوکنو هستند و من کسی
را غیر از کاتولیک نمی‌خواهم .

هانری جوابی نداد و سکوت اختیار کرد . شارل پرسید :

- هانری ، متوجه می‌شوی؟

هانری جواب داد :

- بله ، می‌فهمم .

شارل گفت :

- خوب ، دیگر چه می‌گوئی؟

هانری جواب داد :

- من شاه ناوار هستم . چرا همان کاری که افراد زیر سلطه‌ام
انجام می‌دهند نکنم . همه این بیچاره‌ها به همین دلیلی که می‌گوئید
کشته می‌شوند . جان می‌دهند ولی از حرفشان و مذهبشان بر نمی‌گردند .
آنها قبول نکردند ، بنابراین من هم نمی‌پذیرم .

شارل بازوی هانری را گرفت و خیره باو نگریست . خشم در نگاهش
هر لحظه بیشتر موج می‌زد . شارل همچنانکه به او چشم دوخته بود گفت :

- تو فکر می‌کنی من به آنها چیزی گفته بودم .

هانری با آرامی بازوی خود را از دست شارل بیرون کشید و پرسید :

- مگر شما تا آخر عمر مذهبتان را تغییر می‌دهید؟

شارل جواب داد :

- به مسیح قسم که تغییر نمی‌دهم . تو چطور؟

هانری جواب داد:

— اعلیحضرتا! منم مثل شما.

شارل در حالیکه از عصبانیت می‌غرید و می‌لرزید به طرف میز رفت و تفنگش را برداشت. هانری سعی کرد بر خود مسلط شود و هیچ واکنشی از خود نشان ندهد، و همانطور بی حرکت بر جای ایستاد. شارل چون صیادی که صیدش را بدام انداخته باشد به هانری می‌نگریست. و تفنگش را برای اطمینان واریسی کرد. سپس هانری را هدف گرفت و گفت:

— به "مس" اعتقاد داری یا نه؟

هانری سکوت اختیار کرد. شارل با آنچنان فریادی که اتاق را بلرزه در آورد گفت:

— یا مرگ! یا مس! یا زندان باستیل!

آنگاه خود را آماده شلیک کرد. هانری خونسردی خود را حفظ کرد و آرام جواب داد:

— اعلیحضرتا! شما می‌خواهید مرا بکشید؟

هانری به این نحو صریحا "جواب منفی نداد و توانست بر آشوب درونش غلبه کند. او می‌دانست که اگر جواب منفی می‌داد، قطعاً شارل تفنگش را شلیک می‌کرد. این خونسردی و اعتماد بنفس هانری سبب شد که شارل از حالت انگیخته خود بیرون آید و دوباره سؤالش را تکرار نکند.

لحظاتی به همین منوال گذشت. شارل که هنوز خشمگین و مردد بود بطرف پنجره رفت و به بیرون نگریست. مردی در ساحل رودخانه می‌دوید؛ شارل او را هدف گرفت و شلیک کرد. مرد بدبخت ندانست که چه کسی او را از پای در آورد و مرد.

شارل زمزمه کرد:

— باید اینکار را می‌کردم.

آنگاه برگشت و دوباره تفنگ را پر کرد و به کنار پنجره آمد و یکنفر دیگر را هدف گرفت و شلیک کرد و او را نیز کشت. دوباره و دوباره این عمل را تکرار کرد و هر بار با مسرت یک شکارچی شخصی را از هستی ساقط می‌کرد. شاه ناوار با خود فکر کرد:

"آنقدر می‌کشد تا کسی را در این اطراف نبیند و بعد بسراغ من می‌آید."

ناگهان در باز شد و یکنفر وارد اتاق شد و گفت:

— کار به کجا رسیده است؟

او کاترین مدیسی بود که پس از شلیک آخرین گلوله وارد اتاق شد. شاه به شنیدن صدای مادر تفنگ را کنار گذاشت و غضبناک گفت:

— مادر، این لجباز سرسخت به هیچ وجه راضی نمی‌شود.

کاترین به هانری که همچنان ساکت و خاموش ایستاده بود، نگریست و بعد نگاهش را متوجه شارل کرد. این نگاهها چنین مفهومی در بر داشت در اینصورت چرا هنوز زنده است؟

"شارل که بوضوح معنی این نگاه را دریافته بود گفت:

— بله، هنوز زنده است. به این دلیل که با من نسبت و پیوند دارد.

کاترین زهرخندی کرد و هانری دریافت که اکنون می‌بایست با کاترین روبرو شود، بنابراین او را مخاطب قرار داد و گفت:

— حالا خوب می‌فهمم که شما ترتیب همه این برنامه‌ها را می‌دهید. می‌دانم که برادر زخم، شاه بیگناه است و تقصیری ندارد. در واقع این شما بودید که مرا بدام انداختید. دختر شما طعمه این دام بود

و بوسیله او همه را کشتید. شما مرا از همسرم جدا کردید تا شاهد
چگونگی مرگ من نباشد.

در اینموقع صدائی گفت:

— راست است. ولی چنین اتفاقی رخ نخواهد داد.

به شنیدن این صدا شارل بی اختیار از جا جست و کاترین از فرط
غضب بخود لرزید. هانری با شادی بسیار زیاد گفت:

— مارگریت!

شارل حیرت زده گفت:

— مارگو!

کاترین زیر لب غرید و گفت:

— دخترم!

مارگریت، هانری را مخاطب قرار داد و گفت:

— این حرف آخر شما، مرا متهم می سازد. البته باید بگویم که

شما هم درست می گوئید و هم اشتباه می کنید.

مارگریت نفسی تازه کرد و گفت:

— شما درست می گوئید، به این دلیل که من آلت دست قرار

گرفته ام و اشتباه می کنید، از این جهت که آنطور که تصور می کنید من

هیچ اطلاعی از این جریانات نداشته ام. من بهیچ وجه نمی دانستم که

می خواهند شما را بکشند. خود من هم اتفاقاً" جان سالم بدر برده ام.

مادرم فراموش کرده بود که اول مرا بقتل برساند و بعد شمارا بکشد.

من بمحض اینکه شنیدم جان شما در خطر است به وظیفه زناشوئی خود

عمل کردم. در هر صورت وظیفه همسر است که اگر شوهرش را تبعید

کردند با او باشد و اگر شوهرش را بزدان انداختند، با او به زندان

برود و اگر او را کشتند، در کنارش بمیرد.

آنگاه مارگریت دستش را بطرف شوهرش دراز کرد و هانری با خوشحالی و از سر حق‌شناسی بر آن بوسه زد .

شارل گفت :

— آه، بیچاره مارگو! تو که از هر شخص دیگری بهتر می‌توانی به او بگویی که تغییر کیش بدهد و کاتولیک بشود و خود را خلاص کند .

مارگریت با تکبر جواب داد :

— او یک شاهزاده و از این خانواده است . خودش صلاح خود را بهتر می‌داند .

کاترین اشاره‌ای به شارل کرد که مارگریت نیز متوجه مفهوم آن شد، ولی با این وجود فریاد زد و گفت :

— برادر، خود شما مرا به او شوهر داده‌اید .

شارل مردد بود و نمی‌دانست که چه بکند، از طرفی کاترین با نگاه‌های تحریک‌آمیز به او می‌نگریست و از سوئی مارگریت مظلومانه به او نگاه می‌کرد. سرانجام به کاترین نزدیک شد و آهسته زیرگوشش گفت :

— مادر! مارگو درست می‌گوید. هانری شوهر خواهرمن است .

کاترین نیز آهسته در گوشش گفت :

— بله... ولی اگر شوهر او نباشد چطور؟

فصل یازدهم

مارگریت پس از آنکه هانری را از مرگ نجات داد و خیالش از بابت او آسوده شد به عمارت خود بازگشت؛ ولی هر چه فکر کرد تا بفهمد کاترین و شارل چه به هم می‌گفتند فکرش بجائی قد نداد. او نیمی از شب را به پرستاری موول اختصاص داد و نیمی دیگر را صرف حل این معما کرد.

شاه ناوار را در لوور نگه داشته بودند و به او اجازه خروج نمی‌دادند. هر جا هوکنوئی را می‌دیدند امانش نمی‌دادند و دردم جاننش را می‌گرفتند. آن شب دهشتناک، روزی بس غم‌انگیز بدنبال داشت. ناقوس امروز، ناقوس عزا نبود، ناقوس سپاس و شکر بود.

ناقوس سپاس در روز روشن و در حین کشت و کشتار، کماکان هراس‌انگیز و موحشر از شب گذشته می‌نمود. از طرفی اتفاق بسیار عجیبی رخ داده بود. "یوشن" * در اوایل بهار جوانه می‌زند و گل می‌دهد

* - گیاهیست خودرو دارای برگهای پوشیده از کرکهای سفید. ارتفاع این گیاه به نیم متر می‌رسد و گل‌هایش خوشه‌ای و برنگ سرخ‌پا زرد است. در طب قدیم مقدار کمی از آن را دم می‌کردند و برای از بین بردن کرم‌های روده بکار می‌بردند. از بوته این گیاه برای جاروب یا سوزاندن در تنور استفاده می‌شود. م.

و گل آن در تابستان تمام می‌شود. در قبرستان "بیگناهان" همه‌ساله یوشن می‌روئید و آن سال گل داده و گلش تمام شده بود. آنشب، بیست و چهارم اوت و شب "سن بارتلومئو" بود و در کمال تعجب این گیاه دوباره مانند بهار، گل داده بود. این پدیده غریب باعث شده بود که کاتولیکها تصور کنند که معجزه‌ای رخ داده است. زیرا با خود فکر می‌کردند درست در شبی که کشور را از لوٹ وجود هوکنوها پاک کرده‌اند، گیاهی که در بهار گل می‌داد در پائیز گل داده است. کاتولیکها برای بدست آوردن دل عموم مردم و برانگیختن آنها، دسته دسته برای زیارت این گیاه بحرکت در آمدند. ایشان صلیب بدست گرفتند و با طبل و دهل رهسپار گورستان بیگناهان شدند. این رویداد بشدت بر قاتلان تأثیر گذاشت و عطش آنها را افزایش داد و نهایت شدت عمل را در اجرای قتل به عمل آوردند.

گروهی از پروتستانها به عمارت لوور پناهنده شده بودند. آنها نیز همگی در لوور کشته شدند و هیچیک از پروتستانها غیر از هانری ناوارو شاهزاده کنده و موول در لوور باقی نماند.

مارگریت پس از آنکه مطمئن شد زخمهای موول کشنده نیست و او زنده خواهد ماند، تمام کوشش خود را برای نجات شوهرش بکار برد، زیرا احساس می‌کرد او همچنان در معرض خطر مرگ است. از آنجائیکه سوگند یاد کرده بود با شوهرش هم پیمان باشد و از او حمایت کند، بحال او دل می‌سوزاند و می‌خواست بهر تقدیر از او پشتیبانی کند. غیر از این هم پیمانی، موضوع دیگری نیز بود که از او صرفاً بخاطر این وعده حمایت نمی‌کرد. میان دولت فرانسه و دولت اسپانیا بر سر زمین ناوار درگیری و کشاکش بود و دولت اسپانیا مترصد بود بنوعی از شاه ناوار بیگفایتی ببیند تا

آن خطه را از آن خود سازد یا بخشی از آنرا غارت کند. مارگریست مایل بود که هانری زنده بماند و کشور خود را حفظ کند و در نتیجه او مستقلاً" ملکه ناوار باشد. اگر هانری کشته می‌شد، فقط شوهرش را از کف نمی‌داد، بلکه تاج و تختش را هم از دست می‌داد. یک دلیل بسیار مهم حمایت مارگریست همین مسئله بود. ملکه در این افکار غرق بود که در دالان مخفی را زدند. ترس وجود مارگریست را فرا گرفت. فقط سه نفر امکان داشت از آن در وارد شوند؛ شاه شارل و ملکه کاترین و برادرش دوک دالانسون. بسرعت از جا برخاست و به اتاقی که موول و ژیلون در آن بودند رفت و به آنها گفت که ساکت باشند و بعد رفت و در را گشود. او دوک دالانسون بود. از شب گذشته هیچ کس او را ندیده بود.

مارگریست با خود فکر کرد که پشتیبانی از شوهرش را به دوک دالانسون واگذارد و از او خواهش کند که از هانری ناوار حمایت کند، اما این فکر بسرعت از نظرش محو شد. بخاطر آورد که دوک، دالانسون هیچ تمایلی به ازدواج آنها نداشته است. حتی بشدت با هانری دشمن بود. او ظاهراً" با هانری دم از دوستی می‌زد باین دلیل که می‌دانست مارگریست با شوهرش نزدیکی و تفاهم و کلاً" احساس‌زن‌اشوئی ندارد. امکان داشت با آگاهی از دوستی آندو، خصومت درونش را آشکار سازد. از اینرو مارگریست با دیدن برادرش بیش از آنچه شاه یا کاترین را می‌دید بوحشت افتاد.

فرانسوا طوری لباس پوشیده و خود را آراسته بود که گوئی هیچ اطلاعی از آنچه در شهر می‌گذشت، نداشت. عطری بخود زده بود که شاه از آن بسیار بدش می‌آمد، ولی خودش خیلی آنرا دوست می‌داشت و همواره از آن استفاده می‌کرد. با اینکه دستش مختصر لرزشی داشت،

خوشحال و با نشاط بنظر می‌رسید و وقتیکه از در وارد شد، جلو آمد و آغوش گشود. مارگریت بر خلاف همیشه که صورتش را برای بوسیدن پیش می‌برد، پیشانی‌اش را به برادر سپرد. دوک دالانسون آهی از ته دل کشید و بر پیشانی بلند خواهر بوسه زد. سپس روی صندلی نشست و از اخبار و شایعات شب گذشته و بالاخره از جریان کشته‌شدن امیرال و اینکه چه پیرمرد سخت‌جانی بوده داد سخن داد. و گفت: — او برخلاف دامادش، تلینه که همان دم جان داده و به‌محض اصابت گلوله مرده بود، بسیار سخت جان بوده و بطرز فجیعی مرده‌است. مارگریت ساکت بود و بدقت به سخنان فرانسوا گوش می‌داد. تا اینکه اخبار برادرش به انتها رسید و خاموش شد؛ آنگاه مارگریت رشته کلام بدست گرفت و گفت: — فکر نمی‌کنم برای تعریف این اخبار و شایعات به اینجا آمده باشید.

دوک دالانسون جوابی نداد و فقط به لبخندی کوتاه اکتفا نمود. مارگریت گفت:

— بگوئید. برای چه آمده‌اید؟

فرانسوا جواب داد:

— مطلب دیگری نبود؛ فقط منتظرم.

مارگریت پرسید:

— منتظر چه هستید؟

فرانسوا با زیرکی پرسید:

— قبلاً" بمن نگفتید که ازدواج با شاه ناوار بر خلاف خواسته‌تان

می‌باشد؟

مارگریت جواب داد:

— بله، راست است. چون هیچگاه هانری را ندیده بودم و اورا نمی
شناختم.

فرانسوا گفت:

— پس از ازدواج هم بخاطرم هست گفتید که هیچ احساس علاقه
و عشقی میان شما برقرار نیست.
مارگریت با خونسردی گفت:
— بله، گفتم.

فرانسوا با لجاجت گفت:

— ضمناً" گفتید که اطمینان دارید این ازدواج سرانجام خوشی نخواهد
داشت و بدبخت خواهید شد.
مارگریت گفت:

— مسلم است. ازدواجی که بر خلاف میل طرفین انجام گیرد،
زندگی رنج‌آوری بدنبال خواهد داشت.

فرانسوا با خوشحالی گفت:

— مارگریت عزیزم، بنابراین منتظرم!
مارگریت ابرو در هم کشید و پرسید:

— منتظر چه هستید؟

فرانسوا گفت:

— منتظرم که خوشحالی خود را ابراز کنید.

مارگریت پرسید:

— نمی‌فهمم. من می‌بایست بخاطر چه چیز خوشحال باشم؟ چه
اتفاقی افتاده که شادم کند؟

فرانسوا باز هم پوشیده جواب داد:

— همین اتفاقی که رخ داد و باعث شد که شما بتوانید آزادی خود

را بدست آورید .

مارگریت که بیش از اندازه کنجکاو شده بود ، پرسید :

— آزادیم را بدست بیاورم ؟

فرانسوا جواب داد :

— البته ، شما بزودی از شر او خلاص خواهید شد .

مارگریت باز پرسید :

— بزودی خلاص خواهم شد ؟

آنگاه چنان خیره به برادرش نگریست که او خجل شد و شرمنده

سر بزیر افکند . سپس با متانت گفت :

— برادر ، بگو بدانم که به چه صورت و به چه علت تصمیم گرفته‌اند

که ما را از هم جدا کنند ؟

دوک دالانسون زیر لب گفت :

— برای اینکه هانری یک پروتستان است .

مارگریت گفت :

— اینکه از کسی مخفی نبوده و وقتیکه مراسم ازدواج ما جریان

داشت ، همه اطلاع داشتند که هانری پروتستان است . با این وجود ما

را به عقد هم در آوردند . حالا دیگر جدائی مفهومی ندارد .

فرانسوا گفت :

— درست . اما هانری پس از ازدواج چه کرده است ؟

مارگریت گفت :

— اینرا باید از شما پرسید . او همیشه با شما بوده است ، پادر

شکار بوده‌اید یا در سواری ، و بهر حال همواره با شما و در کنار شما

بوده است .

دوک دالانسون گفت :

— بله، غالب روزها با من بوده است. ولی من منظورم غیر از این ساعات است، منظورم روابط زناشویی شماست.

مارگریت خاموش ماند و سربزیر افکند. دوک دو باره پرسید:

— بگوئید. در این مورد چه کرده است؟

مارگریت که ناگزیر به جواب بود گفت:

— خود شما بگوئید چه کرده است.

دوک دالانسون که منتظر شنیدن چنین جوابی بود گفت:

— او هر شب را در عمارت خانم دسو گذرانیده است.

مارگریت پرسید:

— شما این مطلب را از کجا می‌دانید؟

دوک که رنگ باخته بود و ناخودآگاه دوخت حاشیه لباسش را می‌کشید و می‌شکافت گفت:

— برای اینکه دانستن این موضوع برای من خالی از اهمیت نبوده است.

مارگریت کم کم می‌فهمید که کاترین و شاه چه بهم زمزمه می‌کردند، ولی بروز نداد و گفت:

— مفهوم این گفته شما چیست؟ می‌خواستید به من خاطر نشان کنید که هیچکس مرا دوست ندارد. می‌خواستید مسخره‌ام کنید که حتی شوهرم، آنکسی که حق طبیعی من است، همانی که کلیسا شوهر من قرار داده است، مرا دوست ندارد و از من دوری می‌کند؟ آیا بهمین دلیل این موضوع برایتان اهمیت نداشت؟

دوک دالانسون بسرعت صندلیش را پیش کشید و به مارگریت نزدیک شد و گفت:

— خواهر، شما کاملاً در اشتباه هستید. من شما را دوست دارم

خیلی بیش از آنچه در فکرتان می‌گنجد، دوستان دارم. من حامی‌تان هستم و همواره از شما پشتیبانی خواهم کرد.

مارگریت خیره به برادر نگریست و گفت:

— شما می‌خواهید چیزی بگوئید، ولی طفره می‌روید. آیا پیغامی

از طرف مادر دارید؟

فرانسوا جواب داد:

— خواهر، اشتباه می‌کنید. چه چیز باعث شد که اینطور فکر کنید؟

مارگریت گفت:

— به این دلیل که می‌بینم شما که شاه ناوار را بسیار دوست

می‌داشتید، اینک از او دوری می‌کنید و از خود می‌رانید.

فرانسوا برافروخته شد و گفت:

— من شاه ناوار را از خود می‌رانم؟

مارگریت جواب داد:

— بله، و حتماً "خاطرتان هست خودتان چندین بار اعتراف

کردید که او را دوست دارید و بدون او زندگی برایتان سخت است و

دوستی شما...

فرانسوا مجال نداد و گفت:

— دیگر آن دوستی تمام شده است.

مارگریت پرسید:

— به چه علت؟

فرانسوا جواب داد:

— به این علت که شاه تصمیمی در مورد شوهرتان گرفته و مادر

به همه چیز پی برده است. ضمناً دلیل اینکه من با هوکنوها دوستی

می‌کردم این بود که در دربار همه آنها را دوست داشتند و به ایشان

احترام می‌گذاشتند، حالا وضع عوض شده و هر کجا آنها را ببینند می‌کشند. تصور می‌کنم به این ترتیب چیزی نمی‌گذرد که در سراسر کشور بیش از چند نفر از آنها باقی نماند. با شاه ناوار دوستی می‌کردم. بخاطر اینکه شوهر شما بود، در حالیکه می‌بینم دیگر شوهرتان نیست. شما که از همه زنده‌های مملکت بیشتر می‌فهمید و داناتر هستید، چه می‌گوئید؟

مارگریت جواب داد:

— ما برادرمان، شارل را بخوبی می‌شناسیم. دیروز او را در حالتی جنون‌آمیز دیدم. هر بار که این حالت به او عارض می‌شود یکسال از عمرش می‌گاهد. این روزها این حالت بمراتب بیشتر از گذشته بهاو دست می‌دهد. اگر او به همین ترتیب پیش برود، عمر زیادی نخواهد کرد. به او یادآوری می‌کنم که شاه "پولون" مرده و شایع است که می‌خواهند یکی از خاندان سلطنتی فرانسه را به جای او برگزینند. و می‌گویم که در اینصورت باید فرصت را غنیمت شمرد و نباید دوست و متحد خود را از خود راند، با حمایت یک کشور می‌توان کارهای عمده از پیش برد.

فرانسوا دل‌آزرده گفت:

— آیا این خیانت نیست که کس دیگری را بمن که برادران

هستم ترجیح می‌دهید؟

مارگریت جواب داد:

— توضیح بدهید که چرا و چگونه به شما خیانت می‌کنم؟

دوک دالانسون گفت:

— دیروز از شاه خواستید که او را ببخشد و او هم از کشتن هانری

چشم پوشید.

مارگریت وانمود کرد که نمی‌فهمد و ساده‌لوحانه گفت:

- بسیار خوب. منظورتان چیست؟
- دوک با بیقراری از جا برخاست و چند بار سرعت در طول و عرض اتاق قدم زد. بعد دست مارگریت را گرفت و گفت:
- خدانگهدار شما، خواهری که خود را به سفاقت زدید و مایل نبودید حرفهای مرا بفهمید. پس هر ناراحتی که برایتان پیش آمد به خودتان مربوط است.
- رنگ از چهره مارگریت پرید، ولی همچنان متانت خود را حفظ کرد و هیچ واکنشی از خود نشان نداد. دوک دالانسون از اتاق بیرون رفت و هنوز چشم مارگریت بدر بود که باز گشت و گفت:
- فراموش کردم بگویم که فردا در چنین وقتی شاه ناوار زنده نخواهد بود.
- مارگریت هراسان از ته دل فریادی کشید. با خود فکر کرد که او فرانسوارا عصبانی کرده و در واقع خودش باعث مرگ شوهرش خواهد بود. این اندیشه شدت او را عذاب می داد. بنابراین واپسین تلاش خود را کرد و گفت:
- از این قتل جلوگیری نمی کنید و اجازه می دهید که بهترین دوست و نزدیکترین کستان را بکشند؟
- دوک جواب داد:
- از دیروز او دیگر دوست و نزدیک من نیست.
- مارگریت گفت:
- پس حالا چه کسی دوست شماست؟
- فرانسوا جواب داد:
- دوک دگیز! او بعد از کشتن تمام هوکنوها شاه کاتولیکهای می شود.
- مارگریت با عصبانیت گفت:

- تعجب می‌کنم ، شما که پسر هانری دوم هستید و یک دوک دولورین را شاه خود می‌خوانید . . .
- فرانسوا اظهار داشت :
- مارگریت ! انگار امروز متوجه هیچ چیز نمی‌شوید ؟
- مارگریت جواب داد :
- اعتراف می‌کنم که چیزی نمی‌فهمم . هر قدر سعی می‌کنم چیزی بفهمم بی‌نتیجه است ، منظورتان را واضح‌تر بگوئید .
- دوک به آرامی گفت :
- خواهر عزیزم ، شما بسیار شایسته‌تر از خانواده پرنسس پورسیان هستید . دوک دگیز هم مانند شاه‌ناوار مدت زیادی زنده نخواهد بود . هر دو احتمال مردن دارند . حالا سه چیز امکان دارد . اول اینکه هانری به پادشاهی پولون منصوب شود . دوم آنکه شما هم همانطور که من شما را دوست دارم ، مرا دوست بدارید . سوم اینکه من پادشاه فرانسه شوم و شما ملکه کاتولیکها .
- مارگریت که از دوران‌دیشی این جوان کم سن و سال شگفت‌زده شده بود ، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد رو کرد به فرانسوا و گفت :
- آنوقت به دوک دگیز حسادت خواهید کرد . غیر از اینست ؟
- دوک دالانسون آهسته جواب داد :
- در حال حاضر هم اینطور است . بنابراین فرق نمی‌کند ، چون حالا هم حسادت می‌کنم .
- مارگریت اظهار داشت :
- این تصورات هیچ‌ایرادی ندارد ، فقط یک مسئله هست .
- فرانسوا پرسید :
- چه مسئله‌ای ؟

مارگریت با خونسردی گفت:

— موضوع اینجاست که من دیگر هیچ علاقه‌ای به دوک دگیزندارم.
دوک دالانسون با بیصبری گفت:

— پس که را دوست دارید؟

مارگریت جواب داد:

— هیچکس را دوست ندارم.

دوک دالانسون حیرت‌زده به مارگریت خیره شد؛ تو گوئی این حرف را نشنیده یا مفهوم آنرا نمی‌داند. سپس آه عمیقی کشید و درحالی‌که دست بر پیشانی داشت از اتاق خارج شد. مارگریت افسرده و تنها ماند و بفکر فرو رفت. موقعیت بسیار حساسی بود، بنابراین شاه‌به‌کاترین و دوک دگیز اجازه داده بود که در شب سن بارتلومئو هر چه می‌خواهند بکنند و هر بلائی که می‌خواهند بسر مردم بیاورند. اینک دوک دالانسون و دوک دگیز با هم هستند و در نتیجه، قطعاً هانری ناوار را خواهند کشت. شاید اصلاً هدف از این همه کشت و کشتار، کشتن او بوده و اینها همه بهانه بوده‌است. حتماً پس از کشتن هانری ناوار سرزمین او را زیر سلطه خود می‌گیرند و مارگریت ملکه‌ای بی‌تاج و تخت می‌گردد. بعد هم ناگزیر در صومعه‌ای کنج عزلت می‌گیرد و راهبه می‌شود و یک عمر برای شوهری گریه می‌کند که حتی یکروز شوهر او نبوده است.

مارگریت غرق این افکار بود که فرستاده‌ای از طرف ملکه کاترین

آمد و گفت:

— ملکه مایل هستند که برای دیدن پوشن‌های قبرستان بیگناهان،

شما هم همراهی کنید.

مارگریت اول با خود فکر کرد که از رفتن سر باز زند. اما بعد

با خود فکر کرد امکان دارد بتواند در بین راه اطلاعاتی از حال هانری کسب کند و شاید بفهمد که چه نقشه‌ای برای او کشیده‌اند. بنابراین پیغام فرستاد اسبی حاضر کنند تا او هم با ملکه همراه شود. چند دقیقه بعد یک خدمتکار پیغام آورد که اسب حاضر است و آماده رفتن هستند. مارگریت نزد ژیلون رفت و سفارش کرد که موول را از نظر دور نکند و خوب از او پرستاری کند. سپس براه افتاد. شاه و کاترین و تاوان و بزرگان کاتولیک همه حضور داشتند. مارگریت بسرعت نگاهی به حصار انداخت و شاه ناوار را در میان نشان نیافت. در این میان چشمش به خانم دسوافتاد. شارلوت اشاره‌ای کرد که وی فهمید می‌خواهد مطلبی بگوید و مترصد موقعیت مناسب است. اسب شاه بحرکت در آمد و بقیه از پی او براه افتادند. آنها از کوچه استروس بطرف کوچه "سن اونور" روان شدند.

مردم با دیدن شاه و ملکه و همراهانشان کم کم جمع شدند و فریاد "پاینده باد مس" و "مرگ بر هوکنو" سر دادند. آنها همچنانکه فریاد می‌کشیدند شمشیرهای خونین و تفنگهائی که از دود باروت سیاه بود، به هوا می‌بردند. مفهوم حرکت این بود که آنها هم درکشتار پروتستانها شرکت داشته‌اند.

زمانیکه به بالای کوچه "پرادل" رسیدند، گروهی جنازه بی‌سری را به زمین می‌کشیدند. این جسد متعلق به امیرال بود که به "مونت فوکون" می‌بردند تا از پا حلق‌آویزش کنند. شاه سواره وارد گورستان شد. کشیشها با دیدن شاه و ملکه به استقبالشان آمدند و شروع به سخنرانی نمودند.

خانم دسو از این موقعیت استفاده کرد و به مارگریت نزدیک‌شد و از او اجازه خواست که دستش را ببوسد. مارگریت دست پیش برد

واو در حالیکه دستش را می‌بوسید ، کاغذی تا کرده در آستین مارگریت قرار داد . با اینکه خانم دسو بسرعت و با مهارت به مارگریت نزدیک شده بود و با اینکه از کاترین دور بودند ، کاترین درست موقعیکه خانم دسو دست مارگریت را می‌بوسید ، برگشت و او را دید . هر دو متوجه نگاه او شدند و سعی کردند که خود را مضطرب نشان ندهند . بلافاصله خانم دسو به جای خود برگشت .

پس از سخنرانی ، مارگریت با اشاره کاترین بنزدش رفت . سپس کاترین پرسید :

– دخترم ، ظاهراً" با شارلوت طرح دوستی ریخته‌ای .
مارگریت با زیرکی زهرخندی زد و خود را غمگین نشان داد و گفت :

– مادر ، او به دست من نیش زد و رفت .
کاترین قهقهه‌های زد و گفت :
– پس به او حسادت می‌کنی ؟
مارگریت جواب داد :

– خانم ، من حسادت نمی‌کنم ، اما تفاوت میان دوست و دشمن را می‌دانم . می‌توانم تشخیص بدهم که چه کسی کینه مرا بدل دارد و چه کسی دوستم می‌دارد . در غیر اینصورت دختر شما نبودم .
کاترین تبسمی کرد و مارگریت پی‌برد که تردید مادر رفع شده است . در این بین گروه تازه‌ای به یوشن گورستان رسیدند و کاترین متوجه آنها شد و گفتگوی آنها قطع گردید . دوک دگیز با گروهی از همراهان و نجیب‌زادگان از راه رسیدند . در میان آنها چند نفر تختی به دوش داشتند و پیش می‌آمدند . وقتیکه برابر شاه رسیدند توقف کردند و دوشش دنور از تخت پائین آمد . شاه بدیدن او گفت :

- این دوشس دنور زیبای ماست . او یک کاتولیک خالص است .
شنیده‌ام که دیشب دوشس از پنجره اتاقشان بطرف یک هوکنو سنگ
پرتاب کرده و او را به درک واصل کرده است .
دوشس شرمگین و سرخ شد و تعظیمی کرد و گفت :
— برعکس ، هوکنوها می‌خواستند یک کاتولیک را بقتل برسانند و
من او را از مرگ نجات دادم .
شاه گفت :
— دو جور می‌شود بمن خدمت کرد . کشتن هوکنوها یا نجات
کاتولیکها ، فرقی ندارد ، هر دو خدمت به من محسوب می‌شود .
مردم بشنیدن این سخن فریاد "زنده باد دوک دگیز" و "زنده
باد مس" سر دادند . کاترین از دوشس دنور پرسید :
— شما هم با ما به لوور برمی‌گردید؟
بلافاصله مارگریت به او اشاره‌ای کرد و او جواب داد :
— نه ، مگر اینکه کارواجبی با من داشته باشید ، در غیراینصورت
با ملکه ناوار به شهر می‌رویم .
کاترین پرسید :
— این چه کاری است که باید با هم بشهر بروید؟
مارگریت بحرف آمد و گفت :
— می‌خواهیم به برج "سن ژاکه" برویم تا با هم کتابهای قدیمی
یونانی را ببینیم .
شارل گفت :
— می‌توانی اینجا بمانی و انداختن آخرین هوکنوها را به رودسن
تماشا کنی . تصور می‌کنم برایت لذتبخش باشد .
دوشس دنور جواب داد :

- البته، هر چه اعلیحضرت بفرمایند.
- کاترین هردوی آنها را زیر نظر داشت و مارگریت متوجه نگاههای او شد و خود را دلواپس نشان داد و با تعجب به اطراف نگریست.
- کاترین متوجه نگاههای جویاگر مارگریت شد و پرسید:
- دنبال چه می‌گردی؟
- مارگریت جواب داد:
- خانم دسو را نمی‌بینم، مگر به لوور برگشته است؟
- کاترین گفت:
- وقتیکه می‌گویم حسود هستی، قبول نمی‌کنی. پس رو به دوشس دنور کرد و گفت:
- برو و مارگریت را هم با خود ببر.
- مارگریت دوباره باطراف نگریست و آهسته زیر گوش دوشس گفت:
- زودتر مرا از اینجا ببر که با تو خیلی حرف دارم.
- دوشس تعظیمی به شاه و ملکه کرد و به مارگریت گفت:
- علیاحضرتا، میل دارید سوار تخت من شوید.
- مارگریت جواب داد:
- خوشحال می‌شوم و باعث سعادت من است، ولی بعد باید مرا به لوور برگردانید و این برایتان مشکل است.
- دوشس دنور گفت:
- من و همراهانم در اختیار شما هستیم.
- مارگریت سوار تخت شد و دوشس را بنزد خود فرا خواند. او با احترام تمام پیش رفت و کنارش نشست.
- کاترین و همراهانش بطرف لوور براه افتادند و از همان راهی که آمده بودند مراجعت کردند. در بین راه کاترین با شاه صحبت می‌کرد

و گهگاه اشاره‌ای به خانم دسو می‌نمود. هر بار شاه خنده‌ای می‌کرد، خنده‌ای که تلخ‌تر از تهدید بود. مارگریت پس از اینکه کاملاً از دید کاترین دور شد، کاغذ خانم دسو را از آستین بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. مضمون نامه چنین بود:

"دستور داده‌اند که دو کلید به شاه ناوار بدهم. یکی کلید اتاقی که او را در آن زندانی کرده‌اند و دیگری کلید اتاق خودم است. دستور دارم پس از اینکه وارد اتاقم شد تا ساعت شش صبح او را نگه دارم. حالا خودتان هرطور که صلاح می‌دانید عمل کنید و از وجود من استفاده نمائید."

مارگریت زیر لب زمزمه کرد:

— مسلماً این زن بیچاره آلت دست آنها شده است. حالا باید ببینم به قول برادرم، شارل "ملکه مارگو" را می‌توان شکست داد یا اینکه پیروز می‌شود.

دوشس پرسید:

— این نامه از کیست که اینقدر شما را بفکر فرو برده است؟

ملکه مارگو در حالیکه کاغذ را پاره می‌کرد گفت:

— آه، دوشس عزیز، خیلی حرفها دارم که باید به شما بگویم.

آنگاه کاغذ پاره‌ها را به بیابان ریخت.

فصل دوازدهم

مارگریت گفت :

— اول بگو به کجا می‌رویم؟ امیدوارم مسیر ما در اطراف پل "مویس" نباشد، زیرا که از دیشب آنقدر کشت و کشتار دیده‌ام که دیدن آن برای تا آخر عمرم کافیست. بگو هانریت عزیزم.

دوشس دنور جواب داد :

— علیاحضرت، جسارتاً با شما به...

مارگریت مجال نداد و گفت :

— قبل از هر چیز این علیاحضرت از تو توقع دارد که فعلاً این تشریفات را کنار بگذاری و مانند یک دوست رفتار کنی. خوب، حالا بگو مرا بکجا می‌بری؟

دوشس گفت :

— اگر مایل باشید به عمارت دگیز می‌رویم.

مارگریت گفت :

— نه، نمی‌خواهم به عمارت دگیز برویم. به خانه خودت برویم، در آنجا نه دوک دگیز می‌آید و نه شوهرت آنجا هست.

دوشس گفت :

— نه آنجا نیست .

و بعد با مسرت گفت :

— نه شوهرم و نه برادر شوهرم و نه هیچکس دیگر! من اکنون آزادم و در کمال آسایش بسر می برم . مانند هوا و مثل پرندگان و ابرها آزاد هستم . ملکه عزیز ، نمی دانم طعم آزادی را چشیده‌ای یا نه . راحت می روم و می آیم و آزادم که به میل خودم به هر کجا که دلم می خواهد بروم . طفلک ملکه من که اینطور احساس آزادی نمی کند .

مارگریت با بی تفاوتی گفت :

— بنابراین تو مفهوم آزادی را در همین می دانی ؟ همین که آزاد باشی بروی و بیائی و کسی بتو چیزی نگوید ؟ این همه شادی بخاطر همین است ؟

دوشس جواب داد :

— بمن گفتید که شما اول اسرار خود را می گوئید . علیاحضرتا ، پس من گوش می کنم .

مارگریت با صمیمیت گفت :

— هانریت ! باز هم صحبت از علیاحضرتا بمیان می آوری . انگار از اول قراری با هم گذاشتیم .
هانریت گفت :

— قرار بر این بود که همیشه در انظار با شما آنطور که برازنده ملکه است رفتار نمایم و خارج از دید عموم مثل یک دوست صمیمی و بی ریا باشم . مارگریت ، همینطور است ؟

ملکه خنده‌ای کرد و گفت :

— بله ، بله ، همینطور است .

دوشس گفت :

– ضمناً" قرار است که هیچگاه رقیب یکدیگر نشویم و هیچوقت به هم خیانت نکنیم. همیشه با هم دوست باشیم و برای سعادت و آسایش دیگری بکوشیم.

مارگریت گفت:

– مرحبا، دوشس عزیزم. هیچ چیز را فراموش نکرده‌ای و برای اینکه ثابت کنیم همچنان پیوند و عهد و پیمانمان پابرجاست بیا تا ترا ببوسم.

آنگاه دو دوست یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. سپس دوشس گفت:

– پس هر چیز تازمای اتفاق افتاده برایم بگو.

مارگریت گفت:

– ظاهراً" همه اتفاقات تازه در این دو روز اخیر روی داده‌است. دوشس گفت:

– من به سیاست کاری ندارم. هر وقت به سن مادرت کاترین رسیدیم می‌توانیم از سیاست حرف بزنیم. فعلاً" بیست سالمان هم نشده است. از خودمان صحبت کنیم. بگو ببینم حالا کاملاً" شوهر کرده‌ای یا هنوز نه؟

مارگریت پوزخندی زد و گفت:

– با که؟

دوشس گفت:

– در حقیقت اینرا خودم حدس می‌زدم.

مارگریت گفت:

– هانری از این بابت خوشحال است. اما باید کاملاً" شوهرکنم. دوشس پرسید:

— کی اینکار را می‌کنی؟

مارگریت جوابداد:

— همین امشب.

دوشس گفت:

— دوست عزیزم، از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. بالاخره

لازم شد که اینکار را بکنی.

مارگریت جواب داد:

— واقعا" لازم است که بهر ترتیب، اینکار را انجام بدهم.

دوشس دنور گفت:

— بقول یکی از نزدیکانم، این کار دشواریست، عزیزم.

مارگریت خندید و پرسید:

— چه کسی چنین حرفی می‌زند؟

دوشس جواب داد:

— همه چیز از من می‌پرسی و خودت چیزی نمی‌گوئی. تو حرفهایت

را بزن. وقتیکه تمام شد، من شروع می‌کنم.

مارگریت گفت:

— چیز زیاد مهمی نیست. شاه ناوار کس دیگری را دوست دارد

وفکرش جای دیگریست. منم عاشق او نیستم و تویی از او ندارم.

البته موردی پیش آمده که ناگزیر هستنیم ظاهر قضیه را حفظ کنیم و خود

را بهم نزدیک کرده و خود را زن و شوهر واقعی جلوه بدهیم. بهر صورت

اینکار باید تا فردا انجام بگیرد.

هانریت گفت:

— بسیار خوب، تومی خواهی اوضاع را عوض کنی، ولی آیا اطمینان

داری که شوهرت هم موافق است؟

مارگریت جواب داد:

— ایراد کار در همین جاست، زیرا من حتی از خودم هم چنین اطمینانی ندارم.

هانریت گفت:

— پس لااقل امیدوارم شوهرت این اطمینان را داشته باشد.

مارگریت گفت:

— هانریت، من از یک چیز می‌ترسم و از بابت آن نگرانم.

دوشس پرسید:

— از چه چیز؟

مارگریت گفت:

— از مذهب. آیا تو بین کاتولیک و پروتستان فرق می‌گذاری؟

دوشس پرسید:

— در سیاست؟

مارگریت جواب داد:

— بله.

دوشس با اطمینان گفت:

— البته که بین این دو دسته فرق می‌گذارم.

مارگریت پرسید:

— در دوستی هم همینطور فکر می‌کنی؟

دوشس جواب داد:

— دوستی خیلی عقاید را تغییر می‌دهد. نه، این موضوع در دوستی

صادق نیست.

مارگریت گفت:

— اما تو کاری کرده‌ای که با این حرف مغایر است.

هانریت پرسید:

— چه کاری از من سرزده که عکس این را ثابت می‌کند؟

مارگریت جواب داد:

— برای مثال سنگ بر سر هوکنوها پرتاب کرده‌ای.

هانریت گفت:

— کار خوبی کردم، مردم هم هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، برای

من اهمیتی ندارد... آه، مارگریت، ببین وقتی حرفی میان مردم شایع می‌شود چقدر تغییر مفهوم می‌دهد.

مارگریت گفت:

— اینجا صحبت از مردم نیست. برادرم شارل برای اینکار به تو

تبریک گفت، اینطور نیست؟

هانریت جواب داد:

— مارگریت، برادر تو شکارچی قابلی است. او از صبح تا شب

در شیپور می‌دمد و به همین دلیل لاغر و ضعیف شده است... من هیچ چیز او، حتی تبریکش را قبول ندارم. باری، مگر خاطرت نیست که من چه جوابی به او دادم. مگر نشنیدی؟

مارگریت گفت:

— خیلی آهسته جواب دادی و من نشنیدم.

هانریت گفت:

— بسیار خوب دوباره برای تو می‌گویم، ولی آخر تو چرا مطلبت را،

نمی‌گویی؟

مارگریت جواب داد:

— اگر سنگ انداختن تو بر سر هوکنوها واقعیت داشته باشد موضوع

خیلی فرق می‌کند.

هانریت بلندتر گفت :

— برای اینکه از این بابت مطمئن شوی ، باید بگویم که اینطور نبوده و باز هم اگر خیال می‌کنی من با هوکنوها تا این حد خصومت دارم ، بروم و با آنها دوست شوم .

مارگریت اظهار داشت :

— آنچه از ظاهر موضوع بر می‌آید تو فعلاً" با یکی از کاتولیکها

دوست شده‌ای؟

دوشی جواب داد :

— بله ، همینطور است .

مارگریت گفت :

— پس خوب حدس زدم .

دوشی پرسید :

— واما این هوکنوئی که توانتخاب کرده‌ای ، چطور آدمی است؟

مارگریت گفت :

— من او را انتخاب نکرده‌ام . فعلاً" این جوان برای من چندان

اهمیتی ندارد و ظاهراً" بعدها هم فرقی نخواهد کرد .

هانریت گفت :

— توکه می‌دانی من چه آدم کنجاوی هستم و دوست دارم از

همه چیز با خبر باشم ، چرا زودتر نگفتی؟

مارگریت جواب داد :

— احتیاج به گفتن ندارد . او یک جوان جذاب است که ناگهان

خود را به اتاق من انداخت و از من درخواست کمک کرد .

هانریت پرسید :

— تو هیچکس را برای کمک صدا نکردی؟

مارگریت جواب داد:

— هانریت عزیز، او جوان بدبختی است و هنوز هم جانش در خطر است. معلوم نیست بمیرد یا زنده بماند.

هانریت پرسید:

— بیمار است؟

مارگریت آهسته گفت:

— بشدت زخمی شده است.

هانریت با لحنی ملامت‌آمیز گفت:

— کار پردردسری کرده‌ای. یک هوکنوی زخمی، آنهم در این موقعیت که همه هوکنوها را می‌کشند! مارگریت بیچاره! خوب، با این هوکنوی زخمی که برایت اهمیتی ندارد و بعدها هم فرقی نخواهد کرد، چه کردی؟

مارگریت جواب داد:

— او را در اتاق خلوت خودم مخفی کرده‌ام و امیدوارم بتوانم نجاتش بدهم.

دوشس گفت:

— یک جوان جذاب زخمی را در اتاق خلوت خود مخفی کرده‌ای و می‌خواهی نجاتش بدهی! این جوان اگر قدر زحمات ترا نداند، واقعا بی‌انصافی کرده است.

مارگریت گفت:

— بر عکس، او از همین حالا ابراز قدردانی می‌کند. — آنگاه مکثی کرد و گفت:

— من احتیاج به این قدردانی ندارم و از آن می‌ترسم.

هانریت با تعجب پرسید:

– مگر این جوان را برای این کمک نمی‌کنی که به او علاقه‌داری؟
مارگریت با متانت گفت:

– من فقط بخاطر انسانیت اینکار را کردم. این وظیفه انسانی
من بود.

هانریت پوزخندی کرد و گفت:

– آه، بیچاره ملکه، انسانیت! همانی نیست که ما را از بین
می‌برد؟ کدام انسانیت؟
مارگریت جواب داد:

– در هر صورت اینکار را کرده‌ام و می‌دانی که شاه و مادرم و
دوک دالانسون و شوهرم پیایی به اتاق من رفت و آمد می‌کنند...
هانریت لبخندی زد و گفت:

– حالا می‌فهمم که منظورت از اینهمه صحبت چیست. می‌خواهی
این هوکنوی زخمی را نزد خود ببرم و از او نگهداری کنم و وقتی که
حالش خوب شد، او را بتو برگردانم.
مارگریت خنده‌ای کرد و گفت:

– نه، آنقدرها هم دوراندیشی نکرده‌ام. همین کافیس‌کهای
بیچاره را از مرگ نجات بدهی و در جایی پنهان کنی تا سلامتی خود
را باز یابد. در اینصورت خیلی از تو ممنون خواهم شد. تو کاملاً
آزاد هستی، شوهر و برادر شوهرت بی‌اجازه به همه جای خانه سرکشی
نمی‌کنند. ضمناً در پشت خانه جایی داری که می‌توانی براحتی او را
در آنجا مخفی کنی تا بهبود یابد. آنوقت در قفس را برویش بازکن
تا بپرد.

هانریت گفت:

– راست می‌گوئی، ولی یک مشکل وجود دارد. قفس خالی نیست

و یکنفر دیگر در آن است .

مارگریت متحیر پرسید :

— چطور؟ مگر تو هم یک نفر را نجات داده‌ای؟

هانریت گفت :

— همانی است که به برادرت گفتم .

مارگریت گفت :

— حالا فهمیدم که چرا آنقدر آهسته گفتمی .

هانریت گفت :

— پس گوش کن تا برایت تعریف کنم . بعد از اینکه شش نگهبان برایت گذاشتم و با شش نفر دیگر به خانه برگشتم دیدم که در کنار عمارت دگیز ، خانه‌ای را آتش زده‌اند و همه جا را دود گرفته و غوغائی بیاست . برای اینکه به صحنه مسلط باشم بالا رفتم و از پنجره به تماشا پرداختم . شمشیردرخشانی دیدم که با مهارت در هوا می‌چرخید و به هر طرف می‌زد . کنجکاو شدم که صاحب شمشیر را ببینم . خودت می‌دانی که من چقدر کنجکاو هستم . شمشیر را جوانی خوش‌هیكل و جذاب در دست داشت و منم به تماشای او پرداختم . در این حال پیرزنی را دیدم که از پنجره سنگی بزرگ بروی او پرتاب کرد . بی‌اختیار فریاد کشیدم و به نگهبانان گفتم که جوان مدهوش را بخانه بیاورند . به این ترتیب او را به خانه آوردند و اکنون در آنجا بسر می‌برد .

مارگریت گفت :

— هانریت عزیزم ، خوب فهمیدم ، این موضوع شبیه اتفاقی است که

برای من روی داده است .

هانریت گفت :

— البته این موضوع خیلی فرق می‌کند ، چون من با اینکار به

مردم و به مذهب خدمت کرده‌ام و احتیاجی نیست آقای کوکوناس را مخفی کنم؛ اما تو ناچاری همواره او را از دید مردم پنهان کنی.

مارگریت گفت:

— این شمشیرزن دلاور تو کوکوناس نام دارد؟ و قهقهه‌ای کرد.

هانریت گفت:

— سزاوار نامش هست. واقعا "مرد دلاوری است. وقتیکه به خانه

رسیدیم نقاب بگذار و خودت را بپوشان.

مارگریت پرسید:

— برای چه نقاب بگذارم؟

دوشس جواب داد:

— می‌خواهم این دلاور را بتو نشان بدهم.

مارگریت پرسید:

— چه شکلی است؟

هانریت جواب داد:

— دیشب در نور مشعلها و در حین درگیری بنظرم خیلی زیبا و

جذاب آمد، ولی امروز در روشنائی روز به آن حد زیبا نبود. البته

فکر می‌کنم چهره او را بپسندی.

مارگریت گفت:

— بنابراین درهای عمارت دگیز بروی جوان بیچاره بسته شد، خیلی

حیف شد. اینجا مخفیگاه خوبی برای او بود، چون کسی برای پیدا

کردن هوکنو به اینجا نمی‌آمد.

هانریت گفت:

— من از آمدن او جلوگیری نمی‌کنم. امشب او را هم به اینجا

بیاور. هیچ نگران نباش.

مارگریت پرسید:

— اما اگر آنها یکدیگر را بشناسند، امکان دارد با هم گلاویز

شوند.

هانریت با خونسردی جواب داد:

— نگران نباش. آقای کوکوناس آنچنان پای چشمش زخمی شده که نمی‌تواند او را ببیند و از طرفی این هوکنوی تو هم زخمی است و نمی‌تواند حرکت کند. ضمناً باید به او بفهمانی که نباید هیچ تعصبی نسبت به مذهبش نشان دهد و هیچ صحبتی در این خصوص نکند، بنابراین این همه کارها روبراه خواهد بود.

مارگریت گفت:

— درست می‌گوئی. حق با توست.

دوشس گفت:

— بنابراین، داخل شویم.

مارگریت گفت:

— بینهایت از تو سپاسگزار خواهم بود.

هانریت گفت:

— از اینجا به بعد شما علیاحضرت خواهید بود. پس اجازه بدهید

آنطور که برازنده شماست رفتار نمایم.

دوشس از تخت پیاده شد و زانو خم کرد و مارگریت بفرمی پا بر زانوی او گذاشت و پائین آمد. دوشس دنور با دست به ملکه راه نمود و خود با احترام قدمی بعقب گذاشت. کنار در دو نگهبان ایستاده بودند و اسلحه بدست از خانه مراقبت می‌کردند. وقتی وارد خانه شدند، دوشس در را بست و خدمتکارش را صدا کرد و به ایتالیائی از او پرسید:

- حال کنت چطور است؟
خدمتکار جواب داد:
— بسیار خوبست.
دوشس دنور پرسید:
— "میکا" الان مشغول چه کاریست؟
میکا جواب داد:
— او الان غذا می‌خورد.
مارگریت گفت:
— اگر اشتهايش خوب باشد، دليل بهبودی است.
دوشس گفت:
— اصلاً فراموش کرده بودم که شما از شاگردان پرفسور امپروازپارو"
هستید. می‌توانی بروی.
مارگریت گفت:
— چرا او را مرخص می‌کنید؟
دوشس جواب داد:
— برای اینکه کشیک بدهد.
پس از اینکه میکا رفت، دوشس گفت:
— حالا تو به آنجا می‌روی، یا من او را بیاورم؟
مارگریت جواب داد:
هیچکدام. می‌خواهم طوری او را ببینم که متوجه من نشود.
هانریت گفت:
— توکه نقاب زده‌ای و او چهره‌ات را نمی‌بیند، دیگر برای چه
اینقدر احتیاط می‌کنی؟
مارگریت جواب داد:

— امکان دارد مرا بشناسد. شاید از لباس یا چیز دیگری مرا بشناسد.

دوشس سرزنش‌آمیز گفت:

— تو بیش از اندازه احتیاط می‌کنی. اینهمه مراقبت لزومی ندارد.

مارگریت چیزی نگفت و لبخندی زد.

هانریت گفت:

— خوب، می‌توانی از سوراخ کلید او را نگاه کنی. او درست در

مقابل در قرار دارد و چون مشغول غذا خوردن است، می‌توانی او را بوضوح ببینی.

کوکوناس نشسته بود و مشغول غذا خوردن بود. مارگریت سرش را بطرف سوراخ کلید برد و از آنجا به داخل اتاق نگریست و به محض دیدن کوکوناس، یکه خورد و خود را عقب کشید. دوشس دنور که از مشاهده این حالت بشدت شگفت‌زده شده بود پرسید:

— چه شده است؟

مارگریت جواب داد:

— عجیب است! این خود اوست.

هانریت گفت:

— از که صحبت می‌کنی؟

مارگریت جواب داد:

— او همان کسی است که می‌خواست جوان هوکنو را بکشد. او تا اتاق من جوانک را تعقیب کرد و آنجا در حالیکه کنار من بود باشمشیر به او حمله کرد. چقدر خوب شد که مرا ندید.

دوشس گفت:

— بسیار خوب، پس او را قبلاً هم دیده‌ای. چطور است؟

مارگریت جواب داد:

— خوب به او دقت نکردم، چون در آن شرایط من به کسی که کشته می‌شد نگاه می‌کردم و توجهی به قاتل نداشتم.

هانریت پرسید:

— راستی، چیزی از اسم این مجروح نگفتی؟

مارگریت گفت:

— می‌گویم، مشروط بر اینکه در حضور کوکوناس نام او را نبری.

هانریت گفت:

— قول می‌دهم که هیچ اسمی از او نبرم.

مارگریت گفت:

— اسم او لراک دلاموول است.

هانریت پرسید:

— او چطور است؟

مارگریت گفت:

— منظورت موول است؟

دوشس گفت:

— نه، کوکوناس را می‌گویم.

مارگریت جواب داد:

— او را... و چیزی نگفت و ساکت شد.

دوشس گفت:

— فهمیدم. تو برای اینکه موول را زخمی کرده با او دشمنی می‌کنی.

مارگریت خندید و گفت:

— نه. فکر می‌کنم حالا دیگر با هم حسابی ندارند. موول ضربه‌ای

به او زده و کوکوناس هم جواب آن ضربه را داده است. بنابراین نسبت

به هم حقی ندارند .

دوشس گفت :

— راست است . بنابراین موول را بیاور تا آنها را با هم آشتی

بدهیم .

مارگریت گفت :

— نه ، فعلا" زود است . بعدا" این کار را می‌کنم .

هانریت پرسید :

— چه وقت بهتر از حالا ؟

مارگریت جواب داد :

— هر وقت اتاقی برای کوکوناس آماده کردی و آنها از هم جدا

شدند و وقتی که آنها را بیشتر شناختم .

دوشس خنده‌ای کرد و گفت :

— من همچنان به قول خود پایدارم .

مارگریت گفت :

— باید قبل از هر چیز ، بین ما دوستی و صداقت حکمفرما باشد .

دوشس گفت :

— بنابراین باید کلمه رمزی داشته باشیم که فقط من و تو آنرا

بدانیم ، چون امکان دارد در شرایطی قرار بگیریم که نیاز به کلمه‌رمز

داشته باشیم .

مارگریت اظهار داشت :

— نام خدایان سه‌گانه عشق را کلمه رمز خود قرار دهیم ؛ اروس ،

کپیدو ، اموردانکا .

دودوست یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و خداحافظی

کردند و از هم جدا شدند .

فصل سیزدهم

مارگریت وقتیکه به لوور برگشت متوجه نگرانی ژیلون شد. خانم دسودرن نبودن او به خانه آمده و کلیدی را که کاترین به او داده بود به ژیلون سپرده بود. این کلید در اتاقی را باز می‌کرد که شاه ناوار را در آن زندانی کرده بودند. مارگریت بفکر فرو رفت "حتما" کاترین نقشه‌ای در سر دارد که می‌خواهد امشب هانری در اتاق خانم دسوبا شد. "مارگریت کلید را گرفت و دوباره نوشته خانم دسو را با دقت خواند و پس از کمی فکر پی برد که کاترین چه هدفی از این نقشه دارد. پس کاغذی برداشت و نوشت:

"امشب بجای اینکه به خانه خانم دسو بروید به عمارت من بیایید. "

مارگریت

سپس کاغذ را با ظرافت تا کرد و در لوله کلید فرو برد و آنرا به ژیلون داد و به او سپرد که شب هنگام به محبس هانری برود و بطوریکه هانری متوجه شود کلید را از زیر در به اتاقش بیاندازد. پس از اینکه مارگریت خیالش از این بابت آسوده شد، بیاد موول افتاد. ازجا برخاست و همه درها را بست و در اتاق خلوت را باز کرد و وارد

اتاق شد. او در کمال حیرت موول را دید که همان لباسهای ژنده و خون‌آلود را به بر کرده و بروی تخت خوابیده بود. موول به دیدن مارگریت کوشید از جا برخیزد، ولی موفق نشد و دوباره دراز کشید. مارگریت با دیدن این وضع آمرانه گفت:

— بخاطر چه اینطور نافرمانی می‌کنید؟ من اینک طبیب شاهستم و دستور داده‌ام که استراحت کامل کنید. شما در مقابل بجای اینکه اطاعت کنید، عکس آن عمل کرده‌اید و از...
ژیلون جلو آمد و گفت:

— خانم، من تقصیری ندارم. هر چه سعی کردم آقای کنت را از حرکت باز دارم، فایده نداشت و او به من گفت "هیچ کس نمی‌تواند مرا در اینجا نگه دارد، من دیگر در لوور نخواهم ماند."
مارگریت نگاهش را متوجه جوان کرد و او چشم بزمین دوخت،
آنگاه گفت:

— خارج شدن از لوور غیر ممکن است. اصلاً محال است که شما بتوانید راه بروید. شما هنوز ضعیف هستید و باید استراحت کنید. الان حتی نمی‌توانید تعادل خود را روی پاهایتان حفظ کنید. ضمناً هنوز زخم‌هایتان خونریزی دارد.
موول گفت:

— بهمان اندازه که روز گذشته از شما برای نگهداریم تشکر کردم، امروز از شما می‌خواهم و استدعا می‌کنم که اجازه بدهید بروم.
مارگریت بخشونت گفت:

— نمی‌دانم نام این عمل شما را چه بگذارم، این بمراتب بدتر از ناسپاسی است.

این حرف موول را دل‌آزرده ساخت و دستهایش را بر هم نهاد

و گفت :

— خانم . من هیچگاه نسبت به شما ناسپاس نخواهم بود ، بالعکس آنچنان سپاسگزارم که تا آخرین دم زندگی محبتهای شما را فراموش نخواهم کرد .

مارگریت احساس کرد که او از ته دل این حرف را میزند و تحت تأثیر قرار گرفت و گفت :

— این تصمیمی که شما گرفتهاید ، دو سرانجام دارد ، یا اینکه به محض بیرون رفتن از اینجا رخمهایتان باز می شود و خونریزی شدید شده و می میرید ، یا اگر معجزهای روی دهد و چنین نشود ، بالاخره یکنفر شما را خواهد شناخت و شما را خواهد کشت .

موول بآرامی گفت :

— با این حال باید از لوور خارج شوم .

مارگریت بدقت به موول نگریست و گفت :

— می بخشید ، آقا . حالا فهمیدم . یک نفر بیرون از لوور انتظار شما را می کشد و مسلماً کسی است که دوری شما او را آشفته می سازد . حق دارید ، آقای موول . کاملاً " حق بجانب شماست . بله ، این طبیعی است . اینرا باید زودتر از این می گفتید . این راه و رسم مهمان داریست ، همانطور که زخمهای جسم شما را مرهم گذاشتم ، بروحتان هم التیام می — بخشیدم .

موول اندکی مکث کرد و آرام گفت :

— خانم ، شما اشتباه می کنید . من در این دنیا تقریباً تنها هستم و کسی را ندارم ، بنابراین اطمینان داشته باشید که هیچکس را در پاریس نمی شناسم و هیچکس منتظر من نیست . اولین کسی که با او هم صحبت شدم همان جوانی بود که می خواست مرا بکشد . ضمناً علیاحضرت ،

شما اولین زنی هستید که در این شهر افتخار همصحبتی با او را داشته‌ام .

مارگریت متحیر شد و پرسید :

— بنابراین برای چه می‌خواهید بروید؟

موول جواب داد :

— شما دیشب اصلاً نخوابیدید و امشب هم . . .

ملکه رو به ژیلون کرد و گفت :

— دیگر وقت رفتن است ، برو و کلید را با خود ببر .

ژیلون لبخندی زد و خارج شد . آنگاه مارگریت گفت :

— شما که هیچکس را در پاریس نمی‌شناسید ، چطور می‌خواهید از

اینجا بروید؟

موول جواب داد :

— وقتی از اینجا بیرون بروم دوستان زیادی خواهم یافت . وقتیکه

مرا دنبال می‌کردند ، مادرم را بخاطر آوردم که یک کاتولیک خالص

بود . مادرم را در مقابل خود دیدم که در حالیکه صلیب بدست

داشت مرا بطرف لوور هدایت می‌کرد . همان زمان با خود عهد کردم

که اگر از این مهلکه نجات یابم ، مذهب مادرم را بپذیرم . خداوند

گذشته از اینکه مرا از آن مهلکه نجات بخشید ، فرشته‌ای مرستاد تا او

را سپاس گویم .

مارگریت گفت :

— اما شما اگر چند قدم راه بروید ، بیهوش می‌شوید و به زمین

می‌افتید .

موول اظهار داشت :

— من امروز امتحان کردم و مقداری در اتاق راه رفتم . بسختی

قادرم راه بروم ، بنابراین فقط کافیست که از لوور بیرون بروم ، دیگر

از هر چه پیش بیاید بیمی ندارم .
مارگریت سرش را میان دو دست گرفت و بفکر فرو رفت . لحظاتی
به سکوت سپری شد . سپس مارگریت سر بلند کرد و پرسید :
— شما هیچ حرفی از شاه ناوار بعیان نیاوردید . یعنی شمامی خواهید
تغییر مذهب بدهید و از خدمت ایشان بروید .
رنگ از روی موول پرید و گفت :
— خانم ، در واقع دلیل رفتن من همین است . . .
موول مکثی کرد و به صحبت ادامه داد :
— من بخوبی می دانم که شاه ناوار در این جریانات در خطر بزرگی
قرار گرفته است . با اینکه شما " دختر فرانسه " * هستید ، ممکن است
بخاطر شما فقط او را عذاب و شکنجه بدهند . در واقع امکان دارد فقط
بتوانید جان او را نجات دهید .
مارگریت کنجکاوانه پرسید :
— آقا ، منظورتان چیست ؟ از چه خطری صحبت می کنید ؟
موول دقایقی ساکت ماند و بعد با لکنت زبان گفت :
— آخر می دانید ، خانم ؛ از این اتاق هر صحبتی شنیده می شود .
من تقریباً همه حرفها را شنیده ام .
مارگریت با خود گفت :
" راست می گوید ، دگیز هم قبلاً " این موضوع را خاطرنشان کرده
بود . " بعد رو به موول کرد و گفت :
— بسیار خوب ، چه شنیده اید ؟ بگوئید ؟

* — به پسران و دختران شاه برای تمایز با بقیه شاهزادگان
دختر فرانسه و پسر فرانسه می گفتند و به آنها ارج می گذاشتند .

موول جواب داد:

— امروز صبح گفتگوی میان شما و برادرتان را شنیدم.
مارگریت از فرط خجالت سرخ شد و گفت:

— با فرانسوا؟

موول جواب داد:

— بله، با دوک دالانسون. پس از رفتن شما حرفهای ژیلون با
خانم دسو را هم شنیدم.

مارگریت گفت:

— بخاطر شنیدن همین دو گفتگو است که...

موول مجال نداد و گفت:

— بله، شما هشت روز است که ازدواج کرده‌اید و مسلماً شوهرتان
را دوست می‌دارید. قرار است ایشان به اینجا بیایند و با شما صحبت
کنند. خواه ناخواه من صدای شما را می‌شنوم. ضمناً صحبتی را که با
سایرین می‌کنید، از جمله دوک دالانسون و خانم دسو و بقیه، خواهم
شنید. این برخلاف میل من است. من نمی‌خواهم گفتگوهای خصوصی
شما را بشنوم.

مارگریت گفت:

— خلاصه اینکه در این اتاق هر صحبتی شده شما شنیده‌اید؟

موول جواب داد:

— بله، خانم.

مارگریت باز گفت:

— و نمی‌خواهید که بیش از این بشنوید و به این دلیل امشب
می‌خواهید بروید که گوشتان آزار نبیند؟

موول جواب داد:

– اگر اجازه بدهید، همین الان می‌روم.
مارگریت ملامت‌آمیز و با صدائی شیرین گفت:
– طفلک، بیچاره!

موول انتظارچنین جوابی را از مارگریت نداشت، او منتظرپاسخی
خشونت‌آمیزبود. این جواب محبت‌آمیز او را به‌تعجب وا داشت و سر
بلند کرد و متوجه نگاههای مهربان و دوستانه ملکه شد. همین نگاه‌به
او تأثیر نمود و لب از سخن فرو بست.

مارگریت نیز از نگاه او دریافت که در درونش چه میگذرد و کنه
افکار او را در همان نگاه کاوید، سپس سکوت را پایان داد و گفت:
– بنابراین شما احساس می‌کنید که شخص رازداری نیستید و
نمی‌توانید اسرار را بروز ندهید، آقای موول؟

موول جواب داد:

– خانم، من طبع خوبی ندارم. بهتر بگویم نمی‌توانم شاهداین
روابط باشم، به سعادت اطرافیان شما حسادت می‌کنم.
مارگریت زهرخندی کرد و گفت:

– کدام سعادت؟ سعادت شاه ناوار را می‌گوئید؟ بیچاره هانری!
موول بلافاصله گفت:

– پس می‌بینید که ایشان خوشبخت هستند؟
مارگریت گفت:

– سعادت و خوشبختی او را در چه می‌بینید؟
موول جواب داد:

– اینکه علیاحضرتی چون شما برایش دل بسوزاند.
مارگریت در حالیکه بی‌اختیار حاشیه‌دوزی لباسش را می‌کشید و
می‌کند، گفت:

— شما ترجیح می‌دهید که شاه ناوار را ملاقات نکنید و تصمیم دارید که خدمتگزار ایشان نباشید؟
موول جواب داد:

— نگرانم که در این شرایط نتوانم آنطور که باید و شاید به ایشان خدمت کنم.

مارگریت پرسید:

— می‌خواهید در خدمت برادرم دوک دالانسون باشید؟

موول با نگرانی جواب داد:

— اوه، نه مادام. اینهم امکان ندارد.

مارگریت در حالیکه از فرط اضطراب بخود می‌لرزید پرسید:
— چرا؟

موول جواب داد:

— به این دلیل که نه آنقدر هوکنو هستم که لیاقت خدمت به شاه ناوار را داشته باشم و نه یک کاتولیک واقعی شده‌ام که شایسته خدمت به دوک دالانسون یا دوک دگیز باشم.

مارگریت سربه‌زیر افکند و به فکر فرو رفت. نمی‌توانست تشخیص بدهد که اظهارات موول برایش دردناک است یا التیام‌بخش.

در این موقع ژیلون وارد اتاق شد و مارگریت با اشاره از او پرسید که چه کرده است او نیز با اشاره جواب داد که کلید را به شاه‌ناوار داده است. مارگریت نگاهش را متوجه موول ساخت که بلا تکلیف و سرگردان به زمین چشم دوخته بود و انتظار صحبت مارگریت را می‌کشید. مارگریت لب به سخن گشود و گفت:

— آقای موول آنچنان مغرور است که چیزی که از او می‌خواهند نمی‌پذیرد و سرباز می‌زند.

موول به زحمت از جا بلند شد و در حالیکه تصمیم داشت برود و در برابر ملکه سر فرود آورد و به او بگوید که تابع دستورات او است، درد زخمها امانش نداد و از شدت درد اشک از چشمانش روان شد و برای اینکه به زمین نیافتد پرده را گرفت و خود را نگه داشت. مارگریت پیش دوید و گفت:

— آقا، می بینید که هنوز هم احتیاج به مراقبت و پرستاری من دارید.

موول در حالیکه حرکت لبانش بسختی محسوس بود با صدائیکه از شدت ضعف انگار از ته چاه شنیده میشد، گفت:

— شما حق دارید.

ناگهان در را کوبیدند و ژیلون هراسان گفت:

— صدای در را می شنوید، خانم؟

مارگریت جواب داد:

— بله می شنوم.

ژیلون پرسید:

— در را باز کنم؟

مارگریت جواب داد:

— کمی صبر کن، امکان دارد شاه ناوار باشد.

موول با شنیدن نام شاه ناوار گفت:

— خانم، استدعا میکنم که در را باز کنید و زنده یا مرده مرا

از اینجا بیرون ببرید. کمی رحم داشته باشید. آه، خانم، چرا جوابم را نمی دهید.

موول لحظهای ساکت شد و فکری بنظرش رسید و گفت:

— در اینصورت منم آنقدر فریاد می زنم تا عصبانی بشوید و

خودتان مرا از اینجا بیرون کنید .
مارگریت در حالیکه از این تشویش موول لذت می برد به تمناهای
او گوش میداد . سپس گفت :
- ساکت باشید ! حرف نزنید !

موول در لحن مارگریت آن خشونتگی که توقع داشت و تصور میکرد
بشنود ، نشنید و گفت :

- خانم لازم است که به شما یادآوری کنم از اینجا هر چیز که
در آن اتاق گفته میشود ، هر قدر هم که آهسته باشد ، شنیده میشود .
بنابراین شما میخواهید مرا شکنجه بدهید و دق مرگ کنید .
مارگریت گفت :

- آرام باشید ! آرام باشید !

موول اظهار داشت :

- آه ، خانم ، شما خیلی بی انصاف هستید و وانمود می کنید که
حرفهای مرا نمی فهمید . من ناگزیرم این واقعیت را بگویم که شما را . . .
مارگریت با عجله دستش را بر دهان موول گذاشت تا دیگر چیزی
نگوید و پس از اینکه از سکوت او اطمینان حاصل کرد دستش را برداشت .
موول دست او را گرفت و گفت :

- اما . . .

مارگریت آهسته گفت :

- دیگر هیچ چیز نگوئید و اماها را کنار بگذارید . نمی فهمم کیست
که اینقدر گستاخی میکند و از دستور ملکه اش سر می پیچد . دیگر ساکت
باشید .

مارگریت پس از گفتن این حرف او را در اتاق تنها گذاشت و
بیرون رفت و در را بست . سپس ایستاد و نفسی تازه کرد و خطاب به

ژیلون گفت :

— در را باز کن .

ژیلون در را باز کرد و هیبت هوشیار و نگران شاه ناوار درقاب در ظاهر شد و در حالیکه میکوشید اضطراب درونش را نشان ندهد گفت :

— خانم ، شما خواسته بودید که به اینجا بیایم ؟

مارگریت جواب داد :

— بله ، نامه مرا خواندید ؟

شاه ناوار جواب داد :

— بله . ولی با تعجب . سپس با دقت به گوشه و کنار اتاق نگاهی انداخت تا اطمینان حاصل کند که کسی آنجا نیست .

مارگریت گفت :

— در واقع می‌خواستید بگوئید بله ، ولی با احتیاط ، اینطور نیست ؟

هانری با صراحت جواب داد :

— اعتراف میکنم که همینطور است . من در شرایطی قرار دارم که امکان دارد دشمنان من از نزدیکترین کسانم باشند و در اینصورت آنها از دشمنان دیرینه‌ام خطرناکتر هستند . بیادم هست که در شب عروسی در چشمان شما فروغی از پاکی و انسانیت دیدم ، و دیروز ، همان روزیکه برای نابودی من تعیین شده بود در پیشانی شما درخششی از شجاعت دیدم .

لبخندی بر لبان مارگریت نقش بست و گفت :

منظورتان از این حرف چیست ؟

هانری نگاهی دقیق و از سر کنجاوی به مارگریت نمود و گفت :

— خانم ، با توجه به تمام این حرفها ، وقتیکه نامه شما را خواندم

با خود فکر کردم که اکنون دیگر شاه ناوار هیچکس را ندارد و یک

زندانی محسوب میشود ، پس چه مرگی بهتر از این است که بدست همسرش کشته شود . و به اینجا آمدم .

مارگریت شتابزده گفت :

— خواهش میکنم که دیگر این حرف را نزنید . بهتر است قبل از هر چیز بدانید که همه این کارها را کسی انجام میدهد که شما عاشق او هستید و او هم شما را دوست میدارد .

هانری سرگشته و حیرت زده یکباره خورد و به مارگریت نگریست .
لبخندی بر لبان مارگریت ظاهر شد و گفت :

— البته اطمینان داشته باشید که منظور از آن شخص من نیستم .
هانری گفت :

— خانم ، ولی شما این کلید و نامه را برای من فرستاده‌اید .
مارگریت با بی تفاوتی گفت :

— درست است . ولی این کلید قبل از آنکه بدست شما برسد به دست چهار زن گشته است .

هانری متعجب پرسید چهار زن؟

مارگریت جواب داد :

— کاترین ، خانم دسو ، من ، و ژیلون .

هانری بفکر فرو رفت بلکه از این سخنان چیزی سردر بیاورد .
مارگریت گفت :

— بهتر است صریح‌تر با هم صحبت کنیم . من شنیده‌ام که شما

مذهب پروتستان را ترک کرده‌اید ، این درست است؟

هانری ناوار جواب داد :

— خانم ، اشتباه شنیده‌اید . من هنوز مسلک خود را عوض نکرده‌ام .
مارگریت گفت :

– با این وجود تصمیم دارید تغییر مذهب بدهید .
هانری گفت :

– من خیلی در این خصوص فکر کردم . بیست سال بیشتر از سنم
نمی‌گذرد و تقریباً " شاه هستم . بعد با خود گفتم " پس دیگر چه می‌خواهی؟ "
آیا این چیزها به پذیرفتن " مس " نمی‌ارزد .
مارگریت گفت :

– ضمناً " حفظ جان‌تان نیز در میان است . اینطور نیست؟
هانری با لبخندی کوتاه حرف او را تأیید کرد . مارگریت گفت :
– اعلیحضرتا ، شما در باره تصمیم‌تان چیزی بمن نگفتید؟
شاه ناوار جواب داد :

– خانم ، آنرا برای هم عهد خود نگه داشتم ، چون شما فقط
هم‌عهد من هستید و هر زمان که هم‌پیمان و ...
شاه‌ناوار لب از سخن فرو بست و مارگریت حرف او را اینطور
تکمیل کرد :

– هر وقت شما هم‌پیمان و همسر من شدید . اینطور نیست؟
شاه ناوار جواب داد :
– بله ، همینطور است .
مارگریت پرسید :

– چه تفاوتی دارد؟
هانری جواب داد :

– چرا ، در اینصورت موضوع فرق میکند . آنوقت برای حفظ حکومت
خود می‌کوشم ، ولی فعلاً " همینکه جانم را حفظ کنم برایم کافیست .
مارگریت نگاهی از سر تعجب به هانری کرد و پرسید :
آیا اطمینان دارید که چنین می‌کنید؟

هانری جواب داد:

— خانم، صبر داشته باشید. هیچکس در دنیا وجود ندارد که بتواند آنطور که باید و شاید با اطمینان چیزی را بگوید.
مارگریت گفت:

— درست است. آنقدر بی‌غرضانه صبر کرده‌اید که بعد از، از دست دادن تاج و تخت و دست کشیدن از مذهب خویش، نمی‌خواهید حمایت یک "دختر فرانسه" را ندیده بگیرید.
مفهوم این سخن، هانری را به لرزیدن وا داشت، ولی بسرعت بخود مسلط شد و گفت:

— خانم، توجه داشته باشید که فعلاً من اختیاری ندارم و تمام اختیارات در دست شاه فرانسه است و هر چه او بگوید باید پیروی کنم. و اما اگر من مختار بودم، دست از همه چیز می‌شستم و در کاخی دور افتاده کنج عزلت می‌گرفتم و به شکار می‌پرداختم؛ با اینکه در صومعه‌ای راهب میشدم.

این بی‌تفاوتی و آرامش خیال هانری، مارگریت را به وحشت انداخته و نگران شد که مبادا صحبت طلاو او میان کاترین و شارل بهم وهانری مطرح شده باشد وهانری به طلاق رضایت داده باشد. بنابراین نقشه‌هایی که او برای تاج و تخت و آینده خود در نظر گرفته بود، همه نقش بر آب میشد.

پس مارگریت با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

— تصور میکنم که اعلیحضرت، چندان غلامی به اینکده می‌گوشد، بداند. هر پادشاهی سناره اقبالی دارد.
ساز باوار اظهار دانست:

— من هرچه جستجو کردم این سناره اقبال را نیافتم و ایسک

نمی‌دانم کدام ابر سیاهی آنرا از من مخفی کرده است .

مارگریت گفت :

— اگر یک زن این ابرهای سیاه را کنار بزند و ستاره درخشان

اقبال شما را ظاهر سازد ، آنوقت چه می‌گوئید ؟

هانری ناوار گفت :

— خیلی مشکل بنظر می‌آید .

مارگریت گفت :

— شما وجود چنین زنی را انکار می‌کنید ؟

شاه ناوار جواب داد :

— انکارش نمی‌کنم ولی قدرت او را باور ندارم .

مارگریت گفت :

— منظورتان اراده او است ؟

هانری جواب داد :

— نه ، همانطور که گفتم مقصودم قدرت اوست . زیرا زنان چندان

قدرتی ندارند ، ولی وقتیکه هدف و عشق به یک اندازه در آنها بوجود

آید ، قدرتی پیدا می‌کنند که نهایت ندارد . اما اگر یکی از این دو

پدیده در زنی وجود نداشته باشد ، نمی‌تواند کاری از پیش ببرد .

بنابراین اگر اشتباه نگفته باشم ، این زن نسبت بمن عشقی ندارد .

مارگریت سکوت اختیار کرد . هانری به صحبت ادامه داد و گفت :

— هنگامیکه صدای آخرین ناقوس عزا را شنیدید ، می‌بایست فکری

برای آزادی خود می‌کردید ، اینک مردم من از هم پاشیده و نابود

شده‌اند و دیگر کار از کار گذشته است . منم می‌بایست در نجات‌جان

خود تلاش میکردم . اینهم عجولانه بود . . . در اینصورت ناوار را از

کف می‌دادیم . از دست دادن ناوار مسئله‌ای نیست ولی بدست آوردن

آزادی و اینکه شخص بتواند در خانه خود براحتمی و بلند صحبت کند اهمیت دارد. اینکه شخص همواره بیم داشته باشد که کسی در اتاق خلوت همه حرفهای او را بشنود، از انسان سلب آزادی می‌کند. مارگریت خیلی کوشید تا توانست از خنده خودداری کند. هانری از جا برخاست که برود.

ساعت از یازده گذشته و همه در لوور بخواب رفته بودند. هانری چند قدم بطرف در برادشت، ولی ناگهان بخاطر آورد که بیرسد برای چه به آنجا آمده است و دو باره بطرف ملکه برگشت و گفت: — شما مطلب دیگری برای گفتن ندارید؟ من مجدداً از کمکی که دیروز بمن کردید تشکر می‌کنم. شما مثل فرشته نجات و بموقع به اتاق اسلح شارل رسیدید و جان مرا نجات دادید. مارگریت آرام گفت:

— شما تصور می‌کنید که الان چیزی فرق کرده است؟ نه، هیچ چیز عوض نشده و شما هنوز در معرض خطر هستید. هنوز آزادی و سلطنت، و حتی جان‌تان در خطر نابودیست. مگر از نوشته‌من منظورات این ملاقات را تشخیص ندادید؟ نکند تصور کردید که مارگریت از این بی‌توجهی شما به تنگ آمده و دیگر نمی‌تواند دوری شما را تحمل کند و می‌خواهد بهر صورت دستاویزی برای دست یافتن به شما پیدا کند؟ هانری لب گشود که چیزی بگوید، ولی صدایی از پشت درمخفی او را منصرف ساخت.

مارگریت آهسته بطرف در رفت و به هانری گفت:

— گوش کنید، صدایی می‌شنوم.

هانری بطرف در آمد و صدای آهسته‌ای با عجله گفت:

— کاترین از اتاقش بیرون آمده و بزودی به اینجامی‌رسد.

هانری بصرعت صدای محبوبش، خانم دسو را تشخیص داد و صدای پای او را شنید که دوید و از آنجا دور شد. متعاقب آن صدای پای دیگری شنیده شد که بطرف در می‌آمد. هانری گفت:

— اوه، قطعا" کاترین است.

مارگریت گفت:

— من اطمینان داشتم.

هانری گفت:

— بخاطر همین عجله داشتم. من می‌دانستم.

هانری بصرعت یقه‌اش را باز کرد و زرهی پولادین که زیر لباس پوشیده بود به مارگریت نشان داد و گفت:

— اینهم دلیل اطلاع من.

سپس خنجری از کمر بیرون آورد و آماده مبارزه و دفاع شد.

مارگریت گفت:

— فعلا" احتیاجی به اسلحه نیست. بهتر است اینها را پنهان

کنید. در برابر کاترین نیازی به آنها ندارید، کاترین تنها می‌آید.

ساکت بماند.

مارگریت ریرکوس هانری چیری گفت و هانری با دهن و هبوت رده—

گوشه‌دود و بلافاصله پرده تخم‌خواب را کنار زد و به پشت پرده رفت.

سپس مارگریت با جدت در طرف اطاق خلوت دوید و مهول ر به

سکوت بخشید. در کمر ر دست ر به اطاق پارگنت و با عجله لباسهایش

را گم کرد. در ر حتما" باید از اطاق بیرون می‌رفت. در فعل ر

نگوش ر صدای در ر که زهی به داخل آمد. کاترین کله نگاه

نمود. در ر چهار سر نجیب‌زاده همراه دست که آنها

ر به سندی ر گذاشته بود.

مارگریت بشنیدن صدای پا فریادی کشید و هراسان و نیمه برهنه از تختخواب پائین آمد و پرده را کنار زد و در حالیکه چشمهایش را می‌مالید به طرف درنگریست و از پشت چشمان خمار و خواب‌آلودش مادر را دید. با حیرتی ساختگی جلورفت و دست کاترین را بوسید.

کاترین مکار، فریب این صحنه‌سازی مارگریت را خورد.

* * *

فصل چهاردهم

کاترین با نگاهی سریع تمام اتاق را واری کرد و متوجه لباسهای مارگریت که روی صندلی قرار داشت، شد. بعد راحتی‌های مخلش را در پائین تخت دید و خود مارگریت را نیمه برهنه و خواب‌آلود در برابر خود دید. بنابراین اطمینان حاصل کرد که دخترش را از خواب بیدار کرده است و پی برد که در نقشه‌اش اشتباهی رخ نداده است. آنگاه لبخندی زد و یک صندلی دسته‌دار پیش کشید و گفت:

– بیا کمی با هم صحبت کنیم.

مارگریت گفت:

– بله، من آماده‌ام.

کاترین حالتی متفکرانه به خود گرفت و گفت:

– دخترم، قبل از هر چیز باید بدانی که من و برادرت شارل به آینده و سعادت تو بسیار علاقمندیم. تمام کوشش ما بر سعادت تو استوار است.

شروع صحبت و این مقدمه برای کسی که کاترین را بخوبی می‌شناخت هراس‌انگیز بود. مارگریت با خود اندیشید "او چه می‌خواهد بگوید؟" کاترین پس از این مقدمه به سر اصل مطلب رفت و گفت:

— بی شک خودت می‌دانی که مراسم ازدواج تو یک تدبیر سیاسی بود. البته تصور نمی‌کردیم که شاه ناوار عاشق کسیکه اینهمه زیبایی و دانائی را یکجا و به موازات هم دارد، نشود و از تو فاصله بگیرد و تا این حد در حفظ این فاصله پافشاری کند.

مارگریت خاموش بود و فقط در برابر مادر سر فرود می‌آورد. کاترین به صحبت ادامه داد:

— امشب موضوعی را به من اطلاع دادند. اگر قبلاً می‌دانستم، زودتر از اینجا می‌آمدم و با تو صحبت می‌کردم. من با خبر شدم که شوهرت هیچ توجهی به تو ندارد و آنطور که برازنده زیبایی و متانت توست و شایسته دختر فرانسه است با تو رفتار نمی‌کند.

مارگریت باز هم سکوت اختیار کرد و فقط آهی کشید. سکوت مارگریت، ملکه کاترین را بیشتر تشویق نمود و ادامه داد:

— در واقع شاه ناوار آشکارا با یکی از نندیمه‌های من رابطه دارد و در کمال بی‌پروائی، بدون در نظر گرفتن موقعیت خود، با اوروابط بسیار نزدیک برقرار کرده است. ما هم هرچه کوشیدیم با تمام قدرتی که داریم نتوانستیم مانع او بشویم.

مارگریت دو باره سر بزیر افکند و به زمین چشم دوخت. کاترین دوباره گفت:

— از طرفی مدتی است ترا با چشمان گریان و ورم کرده می‌بینم و احساس می‌کنم با چه کینه‌ای به خانم دسو نگاه می‌کنی و او را زیر نظر داری. این واضح است که تا چه حد از او دل‌آزرده و ناراحت هستی.

پرده تخت‌خواب حرکت مختصری کرد و جنبشی در پشت آن محسوس شد، ولی کاترین متوجه نشد و همچنان به صحبت ادامه داد و گفت:

— من برزخ‌مهای روحت مرهم می‌گذارم . اینرا بعهده مادرت بگذار .
از شبی که تو با او ازدواج کرده‌ای می‌بینم که بجای آمدن به
اتاق تو، پیش‌کس دیگری می‌رود . در حالیکه او شوهر توست و باید در
کنار تو باشد . این رفتار برازنده تو نیست . او بدنبال فرصتی می‌گردد
که ترا از خانه براند و بنای ناسازگاری با خانواده ما را بگذارد .

مارگریت با خونسردی گفت :

— خانم ، از اینکه مادرم اینقدر بفکر من است از شما سپاسگزارم ،
ولی جسارتاً باید بگویم که لئو بهر تقدیر شوهر من است .
کاترین که انتظار شنیدن چنین جوابی نداشت با عصبانیت و از سر
تحقیر به دخترش نگاهی کرد و گفت :

— شوهرتوست؟ فکر می‌کنی که فقط کلیسا و مراسم عقد و خطبه
کشیشان برای زناشویی کافیست؟

و در حالیکه دندانهایش را بهم می‌فشرد گفت :

— توهر من است! آه . بیچاره دخترم! اگر خانم دسو اینحرف
را می‌رود بیشتر برایم قابل قبول بود . پیوند زناشویی ایجاب می‌کند که
اکنون او اینجا و در کنار تو باشد . او الان در اتاق خانم دسو است ،
اگر قبول بداری با من بیا و خودت ببین! اینهم کلید ، در را بازکن
و آنچه که قبول نمی‌کنی با چشمان خودت ببین .

مارگریت گفت :

— گذشته از اینکه کاملاً اشتباه می‌کنید! اینطور که بلند صحبت

می‌کنید شوهرم را از خواب بیدار می‌کنید .

سراسر گفتن اینحرف از جا برخاست و سعی برداشت و بطرف
نخ‌خواب رفت و آهسته پرده خوابگاه را کنار زد و شوهرش را که خواب
بود به کاترین نشان داد و با طنازی سوهی روی پستانی هاسری را کنار

رد و نوازش کرد .

کاترین آنچه را که می دید نمی توانست باور کند ، رنگ از چهره اش پرید و چشمانش از تعجب گرد شد . پنداری زمین زیر پایش دهان گشوده برای اینکه بگام زمین نرود خود را پس کشید و زیر لب غرید .
مارگریت رو به مادرش کرد و آهسته گفت :
— می بینید که اشتباه گفته اند .

کاترین در حالیکه لبهای باریکش را می جوید نگاهی به مارگریت و بعد نگاهی به هانری انداخت و با عصبانیت جلوتر رفت و دوباره به دقت به هانری نگریست . مارگریت پرده را انداخت و با آرامش برگشت . کاترین نیز برگشت و خود را روی صندلی انداخت . مارگریت با خونسردی ساده لوحانه ای گفت :

— خوب ، چه می گفتید ؟

کاترین لحظاتی با دقت به دخترش چشم دوخت و سعی کرد چیزی از درون او بفهمد ، ولی هر چه کاوید چیزی جز پاکی و سادگی در آن چهره معصوم نیافت . غضبناک از جا برخاست و گفت :
— حرف دیگری نداشتم .

کاترین سرعت از اتاق بیرون رفت ، وقتی که صدای پای کاترین دور شد ، هانری از پشت پرده خوابگاه بیرون آمد و دستهای همسرش را گرفت و مارگریت بی اختیار خنده ای کرد . هانری گفت :
— آه ، خانم ! نمی دانم چگونه این خوبی شما را جبران کنم . نمی دانم که اصلاً می توانم از عهده جبران آن بربیایم یا نه . و شروع به بوسیدن دستهای مارگریت کرد . کم کم حالت بوسیدن از سپاسگزاری گذشت و مارگریت به آرامی خود را کنار کشید و گفت :
— گویا فراموش کرده اید که دین خود را به زنی که جان شما را

نجات داده ادا کنید. او اکنون انتظار شما را می‌کشد.

سپس آهسته گفت:

— خانم دسوبرای نجات جان شما، حسادت را بکلی کنار گذاشت؛
چه بسا جان خود را در سراینکار گذاشته است. کاترین بیش از اندازه عصبانی
بود. در این شرایط هر کاری از او ساخته است؛ اوزن کینه‌توزی است.
هانری بخود لرزید و بلند شد که برود. مارگریت با طنازی خاصی
که از او بعید بنظر می‌رسید، گفت:

— فکر می‌کردم امشب اینجا را بجای دیگر ترجیح می‌دهید!

هانری گفت:

— مارگریت عزیز، اگر میل شما باشد من هر شب اینجا را ترجیح

می‌دهم...

مارگریت گفت:

آهسته تر صحبت کنید و گرنه از اتاق خلوت صدایمان رامی‌شنوند.

هانری پوزخندی زد و در حالیکه مشخص بود دل‌آزرده است گفت:

— اوه، راست می‌گوئید. شاید نمی‌بایست در این نمایش بازی

می‌کردم. این اتاق...

مارگریت مجال نداد و در را گشود و گفت:

— داخل شویم، من می‌خواهم نجیب‌زاده‌ای را بشما نشان بدهم

که بشدت زخمی است و با اینکه زخمی بوده خود را به اینجا رسانیده
است تا شما را از خطر آگاه کند.

ملکه از جلو و هانری از پی او وارد اتاق شدند. هانری جوانی

را دید که به محض دیدن آنها با اضطراب و شتابزده برخاست و هراسان

به آنها نگرست. هانری نگاهی با تمسخر و تحقیر به مارگریت نمود و

مارگریت تحمل کرد و گفت:

— من نگذاشتم که این نجیب‌زاده را بکشند ، چون او فقط به امید حمایت شما خود را به اینجا رسانده بود . من او را اینجا مخفی کردم تا او را ببینید و با او صحبت کنید .

موول بحرف آمد و گفت :

— اعلیحضرتا ، من کنت لراک دلاموول هستم . همانکسی که منتظرش بودید . تلینه بیچاره که در کنار من کشته شد ، قبلا" سفارش مرا بشما کرده بود .

هانری گفت :

— بله ، ملکه آن نامه را به من داده است . ولی باید نامه‌ای هم از حاکم "لاتکدوک" داشته باشی ، اینطور نیست؟

موول گفت :

— البته و ایشان سفارش کردند که به محض ورود به پاریس آنرا به شخص شما بدهم .

هانری گفت :

— پس چرا اینکار را نکردی؟

موول جواب داد :

— دیشب به محض ورود ، به لوور آمدم . ولی شما مشغول بودید و نتوانستید مرا بحضور بپذیرید .

هانری گفت :

— اما می‌توانستی نامه را برای من بفرستی .

موول جواب داد :

— من از طرف "اورپاک" مأموریت داشتم که آن نامه را بدست کسی جز شخص خودتان نسپارم . زیرا که مضمون نامه حاوی مطالب بسیار مهمی است که ایشان سفارش کردند نباید کسی از آن مطلع شود .

هانری بوشه را تروپ و ترا بدفت خواند و گفت:

— مطالب بسیار مهمی بوشه است. ایشان مصلحت مرا در این می‌داند که دربار فرانسه را رها کنم و به "بنا آن" بروم. آقای اورپاک اردوسنان بسیار صعبی و باوفای من هستند. به دلیل اینکه او کاتولیک است و صد حاکم نیز هست از نقشه قتل‌عام با خبر بوده است. اینکس بر بوشه سه روز رودتر بمن می‌رسید. در اینصورت می‌توانستم کارهای تمذهای انجام بدهم.

موول گفت:

— من مقصر نیستم. تا حدی که امکان داشت شتاب کردم، ولی ممکن نند رودتر از دیشب برسم.

هانری گفت:

— این از بد اقبالی ماست. اگر زودتر رسیده بودی، اکنون در مکانی امن بودیم و سه هزار سوار با خود داشتیم. مارگریت که تا این لحظه ساکت بود گفت:

— اسوس گذشته را خوردن بی‌فایده است و فعلا" شرایط چنین ایجاب کرده، پس در مورد چیزی فکر کنید که به آینده مربوط شود، تا فایده‌های داشته باشد.

هانری پرسید:

— اگر شما بجای من بودید، باز هم به آینده امیدوار بودید؟
مارگریت جواب داد:

— قطعاً" بله. هنوز خیلی امید هست. هنوز هم وقت باقیست.
هانری آهسته گفت:

— خانم، اگر من از جانب شما اطمینان کامل داشتم...
مارگریت مجال نداد و گفت:

— اگر با شما عهدی نبسته بودم ، تا این حد شکیباً نبودم .
هانری گفت :

— راست است . هنوز هم می‌توان کارها را روبراه کرد .
موول اظهار داشت :

— خدا یارتان باشد ، من از صمیم قلب برایتان آرزوی سعادت
می‌کنم ، اما دیگر امیرال مرده است .

هانری بسان دهاتیان مکار "لبخندی" * زد و بدقت موول را نگریست
و خطاب به مارگریت گفت :

— این نجیب‌زاده نمی‌تواند اینجا بماند . اگر از وجود او در اینجا
با خبر شوند ؛ برایمان نتایج وحشت‌انگیزی ببار خواهد آورد . چه
تصمیمی در باره او گرفته‌اید ؟
مارگریت جواب داد :

— اعلیحضرتا هر طور که شما صلاح بدانید عمل می‌کنم . تصور
می‌کنم اگر امکان داشت او را از لوور خارج کنیم ، بهتر بود .
هانری گفت :

— بسیار مشکل و تقریباً غیر ممکن است .
مارگریت پرسید :

— آیا می‌توانید او را به عمارت خود ببرید ؟
هانری گفت :

— شما فکر می‌کنید من هنوز هم شاه ناوار هستم و کسی را دارم ؟
خودتان ملاحظه کنید که فعلاً " نیمه کاتولیک هستم و سپاه و سلطنتی

* — این لبخند هانری ناوار تا زمانیکه پادشاه فرانسه شده بود شهرتی
نداشت و پس از سلطنت در دربار فرانسه معروف شد .

ندارم .

مارگریت قصد داشت چیزی را که می‌خواهد بدست آورد ، خود هانری به او بدهد ، از اینرو سکوت اختیار کرد . از طرفی موول وقتیکه ملکه را ساکت دید ، ندانست که چه بگوید . زمین دربار آنقدر برای او لغزنده شده بود که نمی‌دانست پایش را بکجا بگذارد که سر نخورد ، بنابراین او نیز خاموش ماند .

هانری نامه را باز کرد و دوباره با دقت آنرا خواند و گفت :
— آقای موول ، حاکم نوشته است که مادرت یک کاتولیک پاک‌است و بخاطر او با تو خصوصیت دارد .

مارگریت سکوت را شکست و گفت :
— راستی ، آقای موول ! شما در باره تغییر مذهب چیزی بمن گفتید که من فراموش کرده‌ام . گویا گفتید که با خود عهدی کرده‌اید؟ بهر حال دوباره برای ایشان بگوئید ، شاید بتوان از این طریق کاری از پیش‌برد .
موول گفت :

— آنچه که شما فراموش کرده‌اید ارزش دو باره گفتن را ندارد ، چون حتماً "اهمیتی نداشته است .

مارگریت اظهار داشت :
— من فراموش کرده‌ام ، چون به من ارتباطی نداشت . حالا آنرا برای ایشان دو باره بگوئید .

هانری رو به موول کرد و پرسید :

— شما چه عهدی کرده‌اید؟

موول جواب داد :

— وقتیکه عده‌ای مرا دنبال می‌کردند تا بکشند و زمانیکه از شدت درد و خونریزی دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود ، چهره پاک مادرم

را دیدم که صلیبی بدست داشت و از مقابل می‌رفت. من نیز بقتبعت از او بدنبالش براه افتادم و او مرا به لوور هدایت کرد. در آن شب که هیچ امیدی به زنده ماندن نداشتم به اینجا آمدم و تحت حمایت دختر فرانسه و شاه ناوار، از مرگ نجات پیدا کردم. در آن لحظات که با مرگ بیش از چند قدم فاصله نداشتم با خود عهد کردم که اگر نجات یافتم مذهب مادرم را اختیار کنم. اکنون وقت آن رسیده که به عهدم وفا کنم. من الان آماده‌ام که کاتولیک بشوم.

هانری با وجود اینکه چندان پایبند مذهب نبود و این شیوه‌تغییر مذهب را برای حفظ مصالح دنیوی بی ایراد می‌شمرد، ابرو در هم کشید و با شنیدن این حرف بفکر فرو رفت. مارگریت با خود فکر کرد: "حتماً" شاه ناوار نمی‌خواهد از کسی که من حمایتش کرده‌ام، پشتیبانی کند."

موول نیز بین دو تصمیم گیرنده، بلا تکلیف و خاموش مانده بود و هانری نیز ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. سرانجام مارگریت سکوت را شکست و گفت:

— فعلاً این جوان زخمی است و احتیاج به استراحت دارد، من نیز خیلی خسته هستم و باید بخوابم. ببینید چقدر رنگش پریده‌است. واقعاً موول رنگش پریده بود و به زردی می‌زد. او حرف مارگریت را طوری دیگر تعبیر کرده بود و نمی‌خواست در خلوت آن زن وشوهر باشد.

هانری گفت:

— ایرادی ندارد. او باید استراحت کند. موول با شنیدن این حرف، عاجزانه نگاهی به مارگریت افکند و از جابرخاست و خود را روی صندلی انداخت. مارگریت علت نگرانی و

ناراحتی موول را دریافت و با دلسوزی به هانری گفت :
- اعلیحضرتا! این جوان زجر زیادی کشیده و هنگام کشتن امیرال
ودامادش در آنجا حضور داشته است. بعد هم برای اینکه شما را از
خطر آگاه کند، جان خود را به مخاطره انداخته و خود را به اینجا
رسانده است. شایسته است برای او کاری انجام دهید که تا عمر دارد
از شما سپاسگزار باشد و قدردانی کند.

هانری گفت :

- خانم ، هر چه شما صلاح می دانید می پذیرم .

ملکه گفت :

- به او اجازه بدهید در کنار تختخواب شما بخوابد . من هم
الان ژیلون را صدا می کنم تا رختخواب مرا آماده کند .

هانری روی هم رفته مرد بسیار تیزهوشی بود و این موضوع حتی در
میان دوستان و اطرافیانش شهرت بسیار داشت . او با زیرکی فهمید که
هدف مارگریت از اینکار اینست که او را از خود دور کند و به این ترتیب
از بی اعتنائی او انتقام بگیرد و البته او را در این انتقام جوئی محق دانست .
هانری جواب داد :

- اگر آقای موول بتواند به عمارت من برود می تواند شب را در
آنجا بسر برد .

مارگریت گفت :

- این لطف شما را می رساند . ولی فعلا " خانه شما حتی برای
خودتان امن نیست و آنجا در خطر هستید . ناگزیر بهتر است شما
هم امشب اینجا بمانید .

آنگاه بدون اینکه منتظر جواب هانری بشود ژیلون را صدا کرد تا
رختخواب شاه ناوار و موول را آماده کند . موول بقدری خوشحال شد

که درد زخمهایش را فراموش کرد. مارگریت تعظیمی به هانری کرد و به اتاق خود رفت و در را بروی خود بست و قفل کرد. وقتیکه به رختخواب رفت با خود فکر کرد "در هر صورت باید فردا در لوور پشتیبانی برای موول پیدا کنم." بدنبال این فکر ژیلون را صدا کرد و آهسته به او گفت: "فردا قبل از ساعت هشت هر طور که می‌توانی برادرم دوک-دالانسون را به اینجا بیاور."

ساعت لوور ده ضربه نواخت. موول و شاه مدتی در حول و حوش سیاست با هم صحبت کردند و بعد هانری بخواب رفت موول نیز سعی کرد بخوابد. از طرفی مارگریت هر چه می‌غلطید خوابش نمی‌برد. افکار در هم و برهم راجع به هانری، موول، کاترین و اتفاقات گوناگونی که در آن مدت کوتاه برای او روی داده بود، او را از خواب باز می‌داشت. سرانجام خدایان سه‌گانه هانریت را بخاطر آورد و با فکر آنها، نزدیک صبح بخواب رفت.

* * *

فصل پانزدهم

مارگریت در مورد کاترین و کینه‌توزی او اشتباه نکرده بود. بغض گلوی کاترین را گرفته و خفهاش می‌کرد. می‌خواست بنحوی این واقعه را تلافی کند. او بجای اینکه به عمارت خود باز گردد، راه عمارت خانم دسورا در پیش گرفت. از طرفی خانم دسو بیشتر مایل بود انتظار هانری را بکشد تا کاترین. او با لباس خواب در رختخواب نشسته بود و "داریول" بیرون از اتاق نگهبانی می‌داد.

ناگهان صدای چرخش کلیدی در قفل شنید و صدائی پائی شنید که فهمید متعلق به هانری نیست. بنابراین دراز کشید و وانمود کرد که خوابیده است. کاترین وارد اتاق خانم دسو شد. او از خواب ساختگی بیدار شد و به کاترین نگریست و متوجه شد که ظاهری آرام و بی‌دغدغه دارد. لیکن او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که هیچ‌اعتباری به ظاهر آرام او نیست. قبلاً هم اتفاق افتاده بود که وقتی کاترین بشدت عصبانی می‌شد ظاهرش را آرام نشان می‌داد. اما از درون می‌خواست بهر تقدیر انتقامش را بگیرد. خانم دسو می‌خواست از تخت پائین بیاید، ولی کاترین با اشاره دست او را امر به نشستن کرد.

شارلوت از وحشت بخود لرزید و با خود اندیشید که چگونه با

این طوفان خشم مقابله کند. کاترین لبهایش سفید شده بود. و اندک لרزشی در خود احساس می کرد، لیکن بگونه ای که اضطراب درونش را نشان نمی داد پرسید:

— کلید را به شاه ناوار دادی؟

تلاش شارلوت برای نشان ندادن اضطرابش عبث بود. جواب داد:

— بله، خانم.

کاترین با صدای بلند گفت:

— پس تو او را دیدی؟

شارلوت جواب داد:

— که را، خانم؟

کاترین جواب داد:

— شاه ناوار را.

شارلوت گفت:

— نه، خانم. ولی منتظر او هستم و الان که شما آمدید فکر کردم او آمده است.

از این جواب خانم دسو و اطمینان خاطر او، کاترین پی برد که اینکار با نقشه قبلی انجام شده است و نتوانست خودداری کند و لرزشش محسوس شد و بزحمت لبخند شررباری بر لبانش ظاهر ساخت و دستهایش را بر هم نهاد و گفت:

— با این وجود، تومی دانستی که او امشب به اینجا نخواهد آمد.

اینطور نیست؟

شارلوت در حالیکه می لرزید جواب داد:

— فقط در یک صورت به اینجا نمی آید. مگر اینکه او مرده باشد

و نتواند خود را به اینجا برساند.

شارلوت می‌دانست که اگر دروغش بر کاترین آشکار شود او رابشدت مجازات می‌کند. منشاء جسارت او در این ظاهر سازی بخاطر همین فکر بود.

کاترین دو باره لبخند تلخی زد و گفت:

— تو چیزی به هانری نوشته بودی؟

شارلوت در کمال ساده‌لوحی گفت:

— خانم، شما چنین دستوری بمن نداده بودید؟

لحظاتی سکوت بر اتاق حکمفرما شد. کاترین مانند صیادی که به صیدش مینگرد، به شارلوت نگریست و گفت:

— تو فکر می‌کنی خیلی زیرک و دلربا هستی؟

شارلوت جواب داد:

— نه، خانم. ولی همیشه شما از زیرکی و زیبایی من تعریف کرده‌اید و از من بخاطر این دو موهبت الهی تمجید نموده‌اید.

کاترین هیجانزده و با خشونت گفت:

— نه خانم، اشتباه کرده‌ای. من بدورغ از تو تعریف کرده‌ام. تو در مقابل دخترم مارگو، یک پیکر سفید بی‌عقل هستی.

شارلوت با خونسردی گفت:

— اوه، خانم. بخصوص در حضور شما، اینرا انکار نمی‌کنم.

کاترین گفت:

— شاه‌ناوارم دخترم را به تو ترجیح می‌دهد. فکر نمی‌کنم اینهم خواسته تو باشد. منم چنین تصویری نداشتم.

شارلوت هق‌هق شروع به گریستن کرد و گفت:

— در اینصورت من چقدر بدبختم! فریب خورده‌ام!

کاترین چشمان خود را چون دو شمشیر برنده به چشمان شارلوت دوخت و ملامت‌آمیز گفت:

— بله، همینطور است.

شارلوت در حالیکه می‌گریست، پرسید:

— چه کسی این خبر را به شما داده است؟

کاترین گفت:

— خودم دیده‌ام. به عمارت مارگریت برو تا چیزی که تصور شما

نمی‌کنی با چشمان خودت ببینی.

شارلوت بعضش ترکید و با صدای بلند شروع به زاری کرد.

کاترین به شانه‌اش حرکتی داد و گفت:

— گویا اتفاقاً "حسادت" میکنی؟

شارلوت آنچه در قدرت داشت در صدایش جمع کرد و گفت:

— من، خانم!

کاترین جواب داد:

— بله، تو! من خیلی مایل هستم که بدانم حسادت تو چگونه

بروز میکند.

خانم دسو گفت:

— این عمل من غیر از خودپسندی چیز دیگری نخواهد بود. من

شاه‌ناوار را بخاطر اینکه به شما خدمتی کرده باشم میخواهم. و گرنه

خودم چندان هم عاشق و شیفته او نبوده و نیستم.

کاترین بفکر فرو رفت، سپس به او نگریست و زیر لب گفت:

— یعنی امکان دارد که آنچه در این مورد بمن می‌گویی واقعیت

داشته باشد؟

خانم دسو جواب داد:

— شما مرا خوب میشناسید و میدانید که من چطور فکر میکنم.

کاترین پرسید:

— آیا باید بپذیرم که تو با صداقت و با خلوص نیت به من خدمت
میکنی؟

خانم دسو جواب داد:

— خانم، شما امر بفرمائید و مرا امتحان کنید.

کاترین گفت:

— بسیار خوب، حالا که میخواهی بمن خدمت کنی باید بگویم که
برای خدمت بمن میبایست عاشق و دلباخته شاه ناوار باشی؛ ضمناً مانند
یک ایتالیایی به او حسادت کنی.

شارلوت پرسید:

— خانم، من نمی دانم که ایتالیایی ها چطور حسادت خود را بروز
میدهند؟

کاترین جواب داد:

— ایرادی ندارد، من بتو خواهم آموخت.

کاترین پس از گفتن این حرف از جا بلند شد و با آرامش خیال
از اتاق بیرون رفت. شارلوت دیگر چیزی نگفت و صبر کرد تا او بیرون
برود. زمانیکه صدای بسته شدن در را شنید، نفس راحتی کشید و
داریول را صدا کرد و به او گفت:

— داریول، یک صندوقی به کنار تخت خواب من بیاور و همینجا بمان.
تنهایی خوابم نمی برد.

داریول بدستور او عمل کرد و چراغ را هم روشن گذاشت. با این
وجود شارلوت تا سپیده صبح خوابش نبرد و همواره صدای کاترین در
گوشش می پیچید و او را می آزرده.

از طرفی مارگریت که نزدیک صبح ب خواب رفته بود با نخستین
شیپور آماده باش تغییر کشیک و با اولین پارس سگها از خواب

بیدار شد و لباس پوشید و خدمت‌اش را صدا کرد و گفت:
— تما نجیب‌زادگانی را که در خدمت شاه ناوار هستند به اتاق
انتظار بفرستید.

آنگاه به اتاقی که هانری و موول در آن خوابیده بودند رفت و
با محبت نگاهی به موول که هنوز در خواب بود کرد و بعد به هانری
گفت:

— کافی نیست که فقط کاترین از مراده ما با خبر باشد، میبایست
تمام نجیب‌زاده‌گان تصور کنند که بین ما پیوند زناشویی برقرار است
و ما شیعه‌هم هستیم. البته در میان خود تعهدی نسبت به هم نخواهیم
داشت.

شاه ناوار لبخندی زد و قبول کرد که با نجیب‌زاده‌گان ملاقات
کند. هنگام ملاقات و گفتگو، هانری عمداً گفت:
— اوه، بالاپوش من در خوابگاه ملکه جا مانده است.

ملکه سرخ شد و به اتاق خواب رفت و بالاپوش هانری را آورد و
با دستهای خود آنرا به هانری پوشانید. هانری با بی‌تفاوتی از نجیب‌زادگان
پرسید:

— خوب در شهر چه خبر است و در لوور چه می‌گویند؟
مارگریت زیر چشمی نگاهی به اطرافیان کرد و متوجه تأثیر رفتار
شاه ناوار در آنها شد و دریافت که این موضوع آنها را تا چه متحیر
ساخته است. در اینموقع کسی آمد و خبر آورد که دوک دالانسون بزودی
به آنجا می‌آید. ژیلون فکر خوبی کرده بود زیرا برای برانگیختن او
کافی بود به او بگوید که دیشب شاه ناوار پیش مارگریت بوده است.
فرانسوا آنقدر شتابزده بود و با عجله می‌آمد که سهواً پای کسی را
که در جلوی او در حرکت بود لگد کرد.

به مجرد اینکه وارد اتاق شد نخست به هانری نگریست و بعد نگاهش را متوجه مارگریت کرد و هانری نگاه او را با محبت و دوستانه پاسخ داد. مارگریت خود را بسیار سرحال و با نشاط نشان داد. دالانسون به رختخواب نگاهی کرد و از بهم ریختگی آن دریافت که هانری شب قبل را در آنجا گذرانیده است و رنگش پرید، ولی بسرعت بر خود مسلط شد و خطاب به هانری گفت:

— مایلید برای بازی چوگان با هم به نزد شاه برویم؟

هانری جواب داد:

— خود شاه احضار کرده است یا اینکه شما اینطور میل دارید؟

دوک دالانسون گفت:

— نه، شاه چیزی نگفته است. ولی شما که احتیاج به دعوت ندارید و همیشه برای بازی به آنجا می‌آئید.

هانری جوابی نداد و لبخندی زد، چرا که از آخرین بار که هانری به بازی چوگان رفته بود تا آن لحظه وقایع بسیاری روی داده بود که حضور او در بازی را محتاج دعوت مینمود، بنابراین با خوشرویی گفت:

— منم بیایم!

دوک جواب داد:

— چه ایرادی دارد؟ شما هم بیایید.

مارگریت رو به برادرش کرد و پرسید:

— شما می‌خواهید بروید؟

دوک جواب داد:

— بله، خواهر.

مارگریت دو باره پرسید:

— خیلی عجله دارید؟

فرانسوا جواب داد:

— بله، خیلی.

مارگریت لجوجانه گفت:

— من کار کوچکی با شما داشتم و چند دقیقه بیشتر وقت شما را

نمی‌گیرم.

کمتر اتفاق می‌افتاد که مارگریت اینگونه از فرانسوا تقاضایی بکند. دوک برافروخته شد و رنگ عوض کرد، گاهی سرخ میشد و گاه چهره‌اش به سفیدی میزد.

هانری نیز از شنیدن این حرف بسیار متحیر شد و با خود گفت:

"چه میخواهد بگوید؟"

مارگریت متوجه کنجاوی شوهرش شد و به او گفت:

— اگر میخواهید به خدمت شاه بروید میتوانید بروید، چیزی که

میخواهم به برادرم بگویم بر شما پوشیده نیست زیرا همان چیز است که من از شما خواستم و نپذیرفتید، بنابراین نمی‌خواهم دو باره تقاضا کنم. حالا تصمیم دارم از فرانسوا درخواست کنم.

فرانسوا که بشدت کنجاو شده بود پرسید:

— موضوع چیست؟ چه چیز از من میخواهید؟

هانری خنده‌ای کرد و سرخ شد و گفت:

— حالا فهمیدم. من خیلی متأسفم که آنقدر آزادی ندارم که در

این مورد کاری از دستم برآید. حالا که نمیتوانم برای آقای موول کاری انجام بدهم، لاقلاً میتوانم از دوک دالانسون عزیز بخواهم که لطف کنند و برای او کاری انجام بدهند. خانم، احساس میکنم شما مایل هستید که او را بجایی برسانید، امکان دارد ایشان بتوانند به طریقی او را به خدمت خود بگمارند و در باره او خصوصیت

کنند .

مارگریت با خود گفت : " مگر اینکه این دو نفر با هم کاری انجام بدهند . کاری که هیچ یک به تنهایی انجام نمی دهد . " مارگریت در اتاق خلوت را باز کرد و آقای موول را صدا زد و به هانری گفت :
- حالا نوبت شماست که از خدمات ایشان برای برادرم تعریف کنید .

هانری توضیح مختصری داد و از ، ازجان گذشتگی موول و کارهایی که انجام داده بود تعریف و تمجید نمود . فرانسوا پس از شنیدن اظهارات شاه ناوار به موول نگاهی کرد و متوجه زیبایی و جذابیت او شد و با خود گفت : " با اینکار رقیب سرسختی برای خود درست میکنم . "
مارگریت متوجه درنگ برادر شد و گفت :

- برادر عزیز ، هر کاری که صلاح میدانید به این نجیب زاده واگذارید و اطمینان داشته باشید که او به شایستگی از عهده آن بر خواهد آمد .
اگر این لطف را در حق او انجام دهید خواهید دید که او به اندازه کافی از شما قدردانی خواهد کرد .

مارگریت جلوتر رفت و آهسته زیر گوش دوک دالانسون گفت :
- شما شخص جاه طلبی هستید و از طرفی بدبختانه پسر سوم فرانسه گشتهاید ، در چنین شرایطی به وجود چنین شخصی نیاز خواهید داشت .
فرانسوا گفت :

- اگر شما موول را تأیید می کنید همین الآن او را در عمارت خود جای خواهم داد بطوریکه از موقعیت شایسته ای برخوردار شود و اگر بمن علاقه داشته باشد من نیز به او محبت خواهم کرد .
فرانسوا دروغ می گفت ، زیرا در دل او را دشمن خود میدانست و از او نفرت داشت .

مارگریت گفت :

— خوب، پس در انتخاب خود اشتباه نکرده بودم. و متوجه‌ام هانری شد و با خود گفت: "بنابراین هر زمان که احتیاج به کاری داشته باشم باید هر دو را در برابر هم قرار بدهم."

البته اگر هانری این تدبیر او را می‌شنید به او آفرین می‌گفت. مارگریت در عرض نیم ساعت اصول دین را به موول یاد داد و موول پس از تشکر بسیار با احتیاط بطوریکه به زخمهایش صدمه نخورد آنجا را ترک کرد و از پله‌های عمارت دوک دالانسون بالا رفت و از آن لحظه به بعد به خدمت او درآمد.

سه روز گذشت و هانری و مارگریت توافق کردند که هانری در حضور عموم تغییر مذهب ندهد ولی هر شب نزد مارگریت بیاید و برای مس حاضر شود. او هر شب از در تالار بطوریکه همه او را ببینند وارد خانه مارگریت میشد و مدتی در آنجا می‌ماند، سپس از در مخفی بیرون میرفت و خود را به اتاق خانم دسو می‌رساند. شارلوت او را از احوال کاترین و کینه‌اش نسبت به او مطلع می‌ساخت و از طرفی مارگریت نیز او را از ماقع با خبر میکرد. شاه ناوار محتاطانه رفت و آمد میکرد و به این ترتیب بهانه‌ای بدست کاترین نمی‌داد. سرانجام یکروز متوجه لبخند مودیان کاترین شد. آنروز پیش‌از پیش احتیاط کرد و بجز تخم مرغ آب‌پز و آبی که در حضور خودش از رود سن برداشته بودند چیز دیگری نخورد.

کشتن پروتستانها همچنان ادامه داشت. گروهی از آنها کشته شده بودند و عده‌ای گریخته و بعضی هم پنهان شده بودند. گهگاه سر و صدایی میشد و در کوچهای مهمه می‌پیچید و این زمانی بود که یک هوکنو را در آنجا پیدا کرده بودند. سپس در همانجا و در برابر مردم

او را اعدام می‌کردند. از پی این کشتارها مردم شادی می‌کردند و جشن می‌گرفتند.

کاتولیکها هر روز از روز قبل جنایت پیشه‌تر میشدند و وحشیانه این بیچاره‌ها را بقتل میرساندند. شارل نهم از شکار هوکنوها لذت میبرد و بیشتر از تماشای این شکار به وجد می‌آمد. یکبار با خوشحالی بیش‌کاترین آمد و گفت:

— مادر، هیچ میدانید که مردم استخوانهای امیرال را که گم شده بود یافتند و میخواهند او را از چوبه "مونت فکون" آویزان کنند؟ سپس شارل شعری برای مادرش خواند که مفهوم آن چنین بود "چنین است رسم سرای درشت، گهی پشت به زین و گهی زین به پشت" * کاترین پرسید:

— خوب، میخواهی چه بگویی؟

شارل جواب داد:

— میخواستم جنازه چند روز مانده این پیرمرد را ببینم. امروز هوا بسیار عالیست و خودم هم سرحالم و احساس نشاط میکنم. اگر مایل باشید همین امروز سوار شویم و به دیدن امیرال پوسیده برویم. کاترین گفت:

— خیلی دلم میخواست که با تو بیایم، ولی امروز با شخصی قرار ملاقات دارم و برای کار مهمی باید او را ببینم؛ بنابراین نمیتوانم بیایم. ضمناً حیف است که این شخصیت بزرگ را با این خواری زیارت کنیم. دیدن او احتیاج به تشریفات دارد. اطلاع بدهیم که فردا گروهی جمع

* آنقدر مفهوم آن به این شعر فردوسی نزدیک بود که نتوانستم از آوردن آن خودداری کنم. م

شوند. با تشریفات به آنجا برویم بهتر است.

شارل اظهار داشت:

— حق با شماست، اینکار را به فردا موکول کنیم. فقط اطلاع می‌دهیم که ما عزم رفتن داریم و هیچ اجباری در کار نیست، هرکس که مایل است بیاید.

شارل مکثی کرد و گفت:

— حالا میروم تا کمی در شیبور بدمم.

کاترین گفت:

— پسر، با اینکار به سلامت خود لطمه می‌زنی. مگر یادت نیست که "امپروازپارو" بتو توصیه کرده که اینکار بتو فشار می‌آورد و برایت خطرناک است. او گفته است که ادامه اینکار خطر مرگ دارد.

شارل پوزخندی کرد و گفت:

— ایکاش میدانستم که بوق زدن باعث مرگ می‌شود. اطمینان داشته باشید که من تمام ساکنین اینجا را بگور می‌فرستم و خودزنده می‌مانم؛ حتی هانری را که "نومتراداموس" فالگیر پیش‌بینی کرده که بعد از ما وارث سلطنت فرانسه خواهد شد.

کاترین اخمی کرد و گفت:

— پسر، هیچگاه فکر چیزی را که امکان ندارد اتفاق بیافتد ممکن زیرا با اینکار فقط به خودت لطمه می‌زنی. در ضمن بهتر است با بوق زدن به خودت صدمه نزنی.

شارل اظهار داشت:

— چند بار بیشتر نمی‌زنم. بیچاره سگها کسل شده‌اند و حوصله‌شان سر رفته است. می‌خواهم با اینکار آنها را به شوق بیاورم و بعد با آنها به صید هوکنو پردازم.

شارل از مادر خداحافظی کرد و از اتاق بیرون آمد و یگراست به اسلحه‌خانه‌اش رفت. بوقی به دیوار آویزان بود، آنرا برداشت و با تمام قوا در آن دمید. اگر کسی جثه نحیف او را می‌دید. امکان نداشت بپذیرد که چنین موجود ضعیفی بتواند چنان صدائی از آن بوق خارج سازد.

کاترین راست‌گفته بود و با کسی وعده ملاقات داشت. دقایقی پس از بیرون رفتن شارل، یکی از خدمتکاران کاترین به نزدش آمد و زیرگوشش چیزی زمزمه کرد. ملکه لبخندی زد و از جا برخاست و زنان را بحال خود گذاشت و بیرون رفت. رنه در محراب انتظار می‌کشید. کاترین بدیدن او گفت:

– خیلی منتظرت بودم.

رنه در جواب مطلقانه سر فرود آورد. کاترین پرسید:

– نوشته من را دریافت کردی؟

رنه جواب داد:

– با کمال افتخار.

کاترین گفت:

– "زایچه" * ای که "روگریو" کشیده با زایچه‌ای که نوستراداموس کشیده بود کاملاً تطبیق می‌کند سه پسر من سلطنت خواهند کرد. گفته بودم آنرا باز هم آزمایش کنی؟ ظرف چند روز گذشته امور کشور بر وفق مراد بوده است. رنه، با دقت نگاه کن و دوباره آزمایش کن. امکان

* – زایچه یا زایحه لوحی به شکل مربع یا دایره بوده، که مکان سیارات و برج‌های دوازده‌گانه در آن کشیده می‌شد. طالع‌بین با نگاه به این احکام نحومی آینده اشخاص را پیشگوئی می‌کرد. م.

- دارد ستاره طالع از نحسی بیرون آمده باشد و کارها روبراه شود .
رنه سری تکان داد و گفت :
— خودتان خوب می‌دانید که هیچ چیز تقدیر را تغییر نمی‌دهد
و آنچه همه چیز را تغییر می‌دهد تقدیر است .
کاترین با بیقراری گفت :
— با این وجود بره را دوباره امتحان کردی؟
رنه جواب داد :
— البته . اجرای اوامر شما نخستین وظیفه من است .
کاترین پرسید :
— نتیجه چه شد؟
رنه جواب داد :
— مثل دفعه قبل .
کاترین مضطرب پرسید :
— بره سیاه باز هم سه بار فریاد زد؟
رنه جواب داد :
— بله ، خانم .
کاترین زیر لب زمزمه کرد :
— این نشانه سه مرگ، غیر منتظره در خانواده من است .
رنه گفت :
— متأسفانه ، بی‌شک!
کاترین گفت :
— خوب بعد؟
رنه جواب داد :
— خانم ، بعد از آن ، مانند دفعه قبل جای جگر تغییر یافته بود .

بره قبلی هم همینطور بود .

کاترین در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت :

— این نشانه تغییر یافتن خانواده است . رنه ، باید با سرنوشت

مبارزه کنیم .

رنه سری جنبانید و گفت :

— همانطور که عرض کردم تغییر دادن سرنوشت امکان ناپذیر است .

کاترین پرسید :

— واقعا " اینطور فکر می‌کنی؟

رنه به آرامی جواب داد :

— با کمال تأسف ، بله .

کاترین پرسید :

— طالع ملکه ناوار ، مادر هانری را بخاطر داری؟

رنه طالع او را به لاتین زمزمه کرد :

— با خوشبختی خواهی زیست و در حالی می‌میری که از تو بیم

دارند . تو بزرگ خواهی بود ، بزرگتر از یک ملکه .

کاترین خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت :

— با چه سعادتت زیست که درمانده و محتاج دیگران بود! چه

بیمی‌از او داشتند که همواره مسخره و تحقیرش می‌کردیم . با چه عظمتی

به درک واصل شد که او را در گوری گذاشتیم که از پادمان رفت‌نام

او را سر قبرش بنویسیم! زن بیچاره!

رنه گفت :

— ولی مفهوم این گفته چنین نبود . ملکه ناوار با خوشبختی زیست

و در دوران زندگیش همه‌اوست می‌داشتند و به او احترام می‌گذاشتند .

با اینکه فقیر بود ، با شرافت و خوشبختی زندگی کرد . البته اگر شما

- از اوبیم نداشتید مسمومش نمی‌کردید. و اما در مورد عظمت او، کسی چه می‌داند که آینده پسرش چه خواهد شد؟
- کاترین به این خرافات بسیار معتقد بود، از اینرو این اطمینان سخن رنه او را بشدت وحشت‌زده ساخت، بیش از آنچه طالع‌بینان و را به هراس انداخته بودند. کاترین بحث را عوض کرد و گفت:
- از آن عطرهاى جدید از ایتالیا نرسیده است؟
- رنه جواب داد:
- بله، خانم.
- ملکه گفت:
- یک جعبه از آنها را برایم بفرست.
- رنه گفت:
- از کدامیک برایتان بفرستم؟
- ملکه جواب داد:
- از همانی که ملکه ناوار دوست می‌داشت.
- رنه دریافت که زهر می‌خواهد و گفت:
- علیاحضرت، شما بهتر از من می‌توانید آنها را با هم مخلوط کنید. در حال حاضر شما بیشتر از من مهارت دارید.
- کاترین گفت:
- اینطور فکر می‌کنی؟ ماهر بودن آنست که نتیجه مورد نظربه دست آید.
- رنه گفت:
- با اجازه از حضورتان مرخص می‌شوم. با من فرمایشی ندارید؟
- کاترین جواب داد:
- فعلاً چیزی بیادم نمی‌آید. دوباره بزه را امتحان کن و نتیجه‌اش

را برایم بگو. اصلاً" دیگر طالع‌بینی بره متروک شده است. اینبار مرغ را آزمایش کنیم.

رنه گفت:

— خانم، اطمینان داشته باشید که باز هم همین نتیجه را خواهد

داد.

کاترین با عصبانیت گفت:

— کاری نداشته باش. همان کاری را بکن که من می‌گویم.

رنه گفت:

— بله، اطاعت می‌کنم.

آنگاه تعظیمی کرد و بیرون رفت. کاترین دقایقی اندیشناک‌برجای ماند؛ سپس به اتاق خود باز گشت و به زنها اطلاع داد که فردا به مونت فقون خواهند رفت.

این خبر بسرعت در شهر پیچید و صحبت آن شب مجالس جشن لوور شد و زنهای لوور به تدارک لباس و آرایش جدید پرداختند. نجیب‌زاکان اسلحه و اسبهایشان را آماده کردند. مغازه‌داران دکانهای خود را بستند. ولگردهای شهر که تعدادی از هوکنوها را مخصوصاً "نگه داشته بودند تا برای مواقع رسمی قربانی کنند، کشتند تا جسد امیرال تنها نماند.

غوغای کم سابقه‌ای از غروب آفتاب تا نیمه شب در شهر پیچید. هر کس گوشه‌ای از کار را گرفته بود و همه تدارک فردا را می‌دیدند. موول روزهای ملال‌انگیزی را پشت سر می‌گذاشت. دوک دالانسون بخاطر مارگریت او را در عمارت خود جای داده بود، ولی دیگر بسراغش نیامده بود. موول احساس کودکی را داشت که پدر و مادر ترکش کرده بودند. احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کرد و از مراقبتهای مارگریت و ژیلون محروم

مانده بود. مارگریت امپرواز پارو را برای معاینه او می فرستاد و موول توسط او از احوال مارگریت با خبر می شد. یکبار هم ژیلون برای احوالپرسی به نزدش آمد و این دیدار و نشاط تازهای در او دمید. نور آفتابی را می مانست که از باریکهای به زندان تاریک بتابد. موول مشتاقانه انتظار تجدید دیدار با مارگریت را می کشید. اما دو روز از ملاقات ژیلون گذشت و او به دیدنش نیامد.

باری، موول مطلع شد که فردا خبری است و از دوک دالانسون تقاضا کرد که او نیز در این مراسم با خود همراه کند. دوک دالانسون پذیرفت و بی آنکه بپرسد آیا از عهده سواری بر می آید یا نه، دستور داد تا اسبی به او بدهند. موول نیز بیش از این چیزی نمی خواست. وقتیکه امپرواز پارو برای معاینه جراحات او آمده بود از او اجازه سواری خواست. پارو به او اجازه سواری داد و توصیه کرد که زیاد بخود فشار نیاورد و تا جائیکه می تواند با احتیاط حرکت نماید. سپس زخمهایش را دوباره بست و رفت. موول از خوشحالی در پوست نمی گنجید. خون زیادی از او رفته و او را بشدت ضعیف ساخته بود. او با خود فکر می کرد که قطعاً "مارگریت نیز در این سواری شرکت خواهد داشت. می دانست که پس از دیدن او حالش کاملاً" خوب خواهد شد. موول فرستاد تا برایش لباس بیاورند و با حوصله یک یک آنها را بهر کرد و جلوی آینه امتحان نمود و یکی از آنها را برای فردا انتخاب کرد.

همزمان با موول در عمارت دوک دگیز نیز چنین کارهایی صورت می گرفت. نجیب زادمای قوی هیکل در مقابل آینه ایستاده بود و به اثر بریدگی صورتش می نگریست. از بریدگی خط قرمزی بر چهره او باقی مانده بود و او هر چه می کرد، نمی توانست آنها پاک کند. هر چه پودر به صورت می زد باز هم اثر زخم مشخص می شد. سرانجام با عصبانیت

تصمیمی گرفت کلاه از سر برداشت و مدت زیادی روی خود را دربرابر نور خورشید گرفت. چهره‌اش از تابش آفتاب سرخ شد و جای زخم‌مانند خط زردی نمایان گشت. او دو باره برگشت و به صورتش پودر مالید و بالاخره اثر زخم را تا حدودی ناپدید کرد. لباسی که برای او روی‌میز گذاشته بودند، برداشت و پوشید. سپس به حیاط رفت به نوازش اسبی که برای او حاضر کرده بودند پرداخت. اسب از نژادی اصیل بود و از آن خوشش آمد او از هیبت خود نیز کاملاً رضایت داشت سوار بر اسب شد و او را بحرکت آورد و پس از کمی سواری، اسب را مطیع خود ساخت. دوشش دنور به دیدن او از پنجره برایش دست تکان داد و او نیز با حرکت دست جوابش را داد.

کمی بعد دوشش دنور خدمتکارش را صدا کرد و گفت:

— آقای کوکوناس خوب غذا می‌خورند؟

خدمتکار جواب داد:

— بله خانم. امروز از روزهای پیش بیشتر غذا خوردند و اشتهایشان

بسیار عالی بود.

دوشش گفت:

— بسیار خوب. پس رو به نجیب‌زاده اول خود کرد و گفت:

— آقای "ارکوزان" به لوور برویم. مواظب باش که آقای کنت صدمه

نبیند. او هنوز ضعیف است و باید مراقب خود باشد. هیچ مایل نیستیم

هوکنوهائی که در شب سن‌بارتلومئو او را دیده‌اند و کینه او را بدل

دارند، او را مسخره کنند.

سپس دوشش دنور سوار اسب شد و به جانب لوور که معیادگاه عمومی

بود، رهسپار شد.

ساعت دو بعد از ظهر گروهی از سواران با لباسها و اسبهای
باشکوه در خم کوچه "سن دنی" ظاهر شدند و بجانب گورستان بحرکت
درآمدند. لباسهای زردوزی و باشکوه سواران، زیر نور آفتاب جلوهای
خاص یافته بود و چشمها را خیره می کرد.

* * *

فصل شانزدهم

لباسهای رنگارنگ سواران زیر تابش آفتاب می‌درخشید. این طرز لباس پوشیدن از زمان فراسوای اول به یادگار بود و تا آن زمان هیچ تغییری در ترتیب و رنگ آن صورت نگرفته بود. جلوداران و نجیب‌زاده‌گان جوان و سایر سوارها از پی شاه و ملکه روان بودند و انبوه جمعیت بدنبالشان می‌آمدند. سواران و لشکریان هم از نظر لباس و هم از نظر شیوه حرکت، سازمان یافته و مرتب بودند، ولی انبوه جمعیت نظم و ترتیب معینی نداشتند و از همه طرف حرکت می‌کردند و همواره فریاد می‌زدند و مرگ بر هوکنو می‌گفتند.

آنروز صبح شارل نهم در حضور هانری ناوار و کاترین و دیگر، با خونسردی و بی‌تفاوتی گفت:

— برویم از چوبه‌دار و جسد امیرال دیدنی بکنیم. اولین عکس‌العمل هانری این بود که خود را از این دیدار معذور دارد. کاترین که انتظار چنین امتناعی را داشت به مجرد شنیدن این بهانه لبخند موزیانه‌ای زد و زیرچشمی به دگیز نگریست. هانری متوجه این لبخند و نگاه‌ها شد و منظور آنها را دریافت. بنابراین به سرعت تغییر عقیده داد و اظهار داشت:

— نمی‌فهمم، چرا که‌نروم؟ من اکنون کاتولیک شده‌ام و باید آن‌طور که این مذهب جدید ایجاب میکند رفتار نمایم.
 آنگاه رو به شارل کرد و گفت:

— اگر اعلیحضرت افتخار بدهند من نیز در کنار ایشان خواهم آمد.
 پس از گفتن این حرف نظری کوتاه به اطرافیان افکند تا تأثیر این سخن را در آنها ببیند و همان‌طور که انتظار داشت قیافه‌های درهم و اخم‌آلود را مشاهده کرد.

باری، همه مردم جوان بی‌مادری را تماشا می‌کردند که از پی شاه حرکت میکرد. این شاه بی‌تاج و تخت و این پروتستان تازه کاتولیک شده، دارای چهره مهربانی بود که غالب مردم او را بسیار دوست میداشتند. او از دوران کودکی در سرزمین خود مأنوس بودن با مردم را آموخته بود و آنچنان به آن خو گرفته بود که تا پایان عمر این عادت را با خود داشت و همواره با اطرافیان و مردم خود با مهربانی رفتار می‌نمود. آنچنانکه وقتی یکی از مردم به او فریاد زد:

— هانری به من نمی‌روی؟

هانری با فروتنی جواب داد:

— دیروز رفته بودم و امروز هم از آنجا می‌آیم. فردا و فرداها نیز به آنجا خواهم رفت. فکر میکنم کافی باشد.

مارگریت براسبی اصیل و زیبا سوار بود و با کمال مهارت سواری میکرد! بطوریکه کسانی که در اطراف او بودند نمی‌توانستند از تحسین او خودداری کنند. دوشس دنور نیز که بر اسب سپیدی سوار بود، در سواری از او کم نداشت. وقتیکه مارگریت و او به هم رسیدند، مارگریت پرسید:

— دوشس، تازه چه خبر؟

دوشس با صدای بلند گفت:

– خبر تازمای ندارم و چیزی که قابل گفتن باشد نیست .
بعد از این حرف کمی جلوتر رفت و آهسته گفت :

– با آن هوکنو چه کردی؟

مارگریت جواب داد :

– سلامت است و مکان خوب و مطمئنی برایش یافتم . تو با آن

شمشیرزن ماهر چه کردی؟

دوشس جواب داد :

– او هم اینجاست . چون مایل بود بیاید ، اسب اصیلی از اصطبل
آقای دنور در اختیارش گذاشتم . البته به این دلیل اجازه دادم که
بباید چون اطمینان داشتم که آن جوان هوکنو در خانه خواهد بود و
در نتیجه بین آنها نزاعی در نمی‌گیرد .

مارگریت با متانت لبخندی زد و گفت :

– اینجا نیست ، اگر هم بود از دیدار آنها هیچ ترسی نداشتم .
این جوان هوکنو آدم ملایمی است . اصلاً" فکر میکنم او هوکنونباشد ،
فکر میکنم برهمنائی باشد که قتل و خونریزی را جایز نمی‌داند .

هانری بدقت به اطراف نگریست و پرسید :

– دوک دالانسون کجاست؟ او را نمی‌بینم؟

مارگریت جواب داد :

– بزودی خواهد آمد . امروز صبح مختصر کسالتی داشت . او چون
عقاید شارل ودگیز به مذاقش سازگار نیست تا حدودی بطرف هوکنوها
متعایل شده . ولی به او گفتند که شاه این غیبت را بد تعبیر خواهد
نمود و بهتر است که بیاید .

در اینوقت همهمهای بلند شد و دوشس گفت :

– خوداوست ، چه چهره گشاده و با نشاطی دارد . مدتیست که

بیش از پیش به خود می‌رسد، باید عشقی داشته باشد.
همه مردم به احترام دوک دالانسون که شاهزاده و از خاندان
سلطنتی بود برایش راه می‌گشودند. مارگریت خنده‌های کرد و گفت:
— اوه، او بطرف ما می‌آید. به نجیب‌زاده گانت بگو که راه را
برایش باز کنند. اینطور که او می‌تازد ممکن است حتی ما را هم‌لگد
مال کند.

ناگهان چشمان مارگریت از تعجب گرد شد و گفت:
— یکی از نجیب‌زاده‌گان ترا می‌بینم که راه‌را سد کرده و کنار
نمی‌رود. این دیوانگی است.

دوشس بدقت به آنجا نگاهی کرد و گفت:

— اوه، این همان جوان دلاور است.

کوکوناس بدون اینکه منظوری داشته باشد از دسته خود خارج شده
بود تا خود را به دوشس دنور نزدیک کند. در این موقع یکی از سواران
دوک دالانسون از دسته جدا شد و نتوانست اسبش را مهار کند و بی‌اختیار
یکراست بجانب کوکوناس حرکت نمود و با او مختصر برخوردی کرد.
چیزی نمانده بود که کلاه از سر کوکوناس بیافتد. او در حالیکه دست
به کلاهش برد تا نیافتد به سوار نگریست تا بداند این گستاخی از چه
کسی سر زده است. مارگریت این صحنه را کاملاً زیر نظر داشت و
بی‌اختیار فریاد زد: "خدای من!"

سپس خم شد و زیر گوش هانریت گفت:

— این موول است.

هانریت به جوان نگریست و گفت:

— همان جوان زیبا و رنگ پریده را می‌گویی؟

مارگریت جواب داد:

— بله، همان کسبکه نزدیک بود دلاور ترا به زمین بیاندازد.
هانریت با بیقراری گفت:

— اوه، خدایه آنهارحم کند. گویا یکدیگر را شناختند که اینطوری
بهم چشم دوختند. می‌ترسم که نزاعی در گیرد.

کوکوناس تصور می‌کرد که موول را کشته است، یا لاقلاً آنچنان او را
زخمی نموده که تا مدتها بستری خواهد بود. بنابراین ازاینکه او را سالم
می‌دید بشدت متحیر شده بود بطوریکه افسار اسب از دستش رها شد. از
طرفی موول نیز او را شناخت و بشدت برافروخته شد. لحظهای کوتاه دوجوان
آنچنان به یکدیگر چشم دوختند که مارگریت و هانریت از ترس بخود لرزیدند.

موول بخود آمد و به اطراف نگرست و متوجه شد که موقعیت برای مبارزه
مناسب نیست، از این رومهمیزی به اسب زد و به تاخت بطرف دوک دالانسون
رفت. کوکوناس لحظهای برجای خود میخکوب ماند و در این حال سبیل‌هایش
را می‌جوید. سپس آنچنان سبیلش را کشاند و پیچاند که چیزی نماند بود
چون سوزن به چشم‌هایش فرو روند. پس از اینکه موول دور شد، او نیز بخود
آمد و بجای خود بازگشت.

مارگریت از این بر خورد موول دل‌آزرده شد و آنرا حمل بر بزدلی
موول نمود و زیر لب زمزمه کرد:

— گویا در مورد او اشتباه نکرده‌بودم. این حرکت او هیچ‌پسندیده نبود.

سپس شروع به جویدن لب‌هایش کرد. دوشس به نرمی گفت:

— جوان جذابی است.

در اینموقع دوک دالانسون به شاه ملحق شد و در پشت شارل
و مادرش قرار گرفت.

بنابراین سواران او برای حفظ نظم و نگهداری صف خود ناگزیر میبایست
از مقابل مارگریت و هانریت می‌گذشتند. هنگامیکه به مقابل مارگریت رسید،

کلاه از سر برداشت و آنچنان تعظیمی به او نمود که کم بود سرش با یال اسب برخورد نماید. او به امید اینکه مارگریت به او توجهی کند همچنان کلاه در دستش بود و در حالیکه از مقابل او می‌گذشت، به او مینگریست. مارگریت که از برخورد او با کوکوناس بشدت عصبانی شده بود، از او روی گرداند و توجهی به او نکرد. این حرکت مارگریت آنچنان موول را تحقیر کرد که رنگش بشدت پرید و زرد و کبود شد و چیزی نمانده بود که پسر برود و اگر یال اسبش را محکم نگرفته بود، بی‌شک به زمین می‌افتاد. هانریت طاقت نیاورد و آهسته به مارگریت گفت:

— اوه، ای ظالم! ببین این بیچاره را چطور دگرگون کردی.
ملکه ناوار جواب داد:

— برای به هوش آوردنش جوهر سرکه همراه داری؟

آنچنانکه خانم دنور تصور میکرد نشد و موول کنترل خود را بر اسب حفظ نمود و خود را به صف سواران دوک دالانسون رسانید. سواران همچنان پیش می‌رفتند تا به پای چوبه دار رسیدند.

سواران توقف کردند و به دور جسد مصلوب بی‌سر حلقه زدند. چند کرکس که بر جسد نشسته بودند، جستی بر چوبه دار زدند و به دیدن انبوه مردم بسرعت به پرواز درآمدند. مونت فقون مکانی بود که همواره سگهای گرسنه در آن جولان می‌دادند و تپهای در پشت آن قرار داشت که گودالهایی در اطراف آن ایجاد شده بود و این گودالها پناهگاهی برای راهزنان به حساب می‌آمد. آنها معمولاً در گودال کمین می‌کردند و رهگذاران را می‌گرفتند و هرچه داشتند می‌ستاندند و بعد یا آنان را می‌کشتند، یا رهایشان می‌کردند. چوبه دار برفراز همان تپه نصب شده بود.

آنروز در مونت فقون سگی وجود نداشت، چرا که با دیدن خیل جمعیت از آنجا گریخته بودند. راهزنان نیز در میان جمعیت پراکنده شده

بودند و از بی فرصتی می‌گشتند تا جیب بیچارگان را خالی نمایند .
شاه و کاترین زودتر از بقیه به مقابل چوبه‌دار رسیدند و بدنبال
آنها دوک دانزو، دوک دالانسون، شاه ناوار و دوک دگیز و همراهان ایشان
به آنجا رسیدند . سپس مارگریت و دوشس دنور و سایر زنهای دربار به آنها
پیوستند . بدنبال ایشان جلو داران و خدمتکاران بودند و پس از آن جمعیت
چند هزار نفری مردم .

شناسایی آنچه از چوبه دار آویزان بود امکان نداشت . سیاه‌لاشهای
بود بی سر که خون بر سراسر آن خشکیده و غبار گرفته بود . جسد را از پا
آویزان کرده بودند و سری مصنوعی برایش ساخته و آنچنانکه امیرال عادت
داشت بر دهانش خلال گذاشته بودند . غوغای غریبی در اطراف چوبه‌دار
و این جنازه فاقد سر، برپا بود . جوانها گرد آن می‌گشتند و با تمسخر به آن
می‌خندیدند در میان این جمعیت کماکان تعدادی هوکنونیز وجود داشت که
یا تغییر مذهب داده و یا از اول ناشناخته باقی مانده بودند . آنها به دیدن
این منظره رنگ از رویشان پریده بود و بخود می‌لرزیدند ولی ناگزیر به خودداری
و سکوت بودند .

هانری ناوار با اینکه نهایت سعی خود را در حفظ ظاهر می‌نمود
بکلی رنگ باخته بود . سرانجام نتوانست خودداری کند و به کنار شارل رفت
تا بلکه کاری کند که این مراسم پایان پذیرد . شارل و کاترین در برابر جنازه
ایستاد و دود و دبا سر بلندی به آن مینگریستند . هانری خطاب به شاه گفت :

— این لاشه مدت زیاد است که دفن نشده و بوی تعفن میدهد و
این برای سلامتی شما مضر است . بهتر است برای حفظ سلامتی مراسم را پایان
دهید و برویم .

شارل برگشت و به او نگریست و گفت :

— هانری، واقعا" اینطور فکر میکنی؟

هانری جواب داد:

— بله، اعلیحضرت.

شارل گفت:

— ولی من اینطور فکر نمی‌کنم. بلعکس لاشه دشمن بوی خوشی دارد.

در اینوقت کنت تاوان جلو آمد و گفت:

— اعلیحضرتا، شما که اطلاع داشتید ما به دیدار آقای امیرال می‌آئیم

چرا پیرو نسا ردشاعر را با خود همراه نکردید تا بر مزار این جسد شعری بگوید.

شاه گفت:

— احتیاجی به رونسارد نیست. در این لحظه من میتوانم کار او

را انجام بدهم.

شاه دقایقی به فکر فرو رفت و بعد شعری به این مضمون ساخت:

"نشاید گفت که در اینجا آرمیده

آخر این مردک پیر ز دین رمیده

گر بپرسی که چرا از پا بدارش زد ماند

گویمت، بی س راستا و که چنینش کرد ماند.

اطرافیان با صدای بلند مرحبا گفتند و از او تعجید کردند.

هوکنوها برو در هم کشیدند و سکوت اختیار کردند. هانری نیز خود را به

صحبت با مارگریت و دوشش دنور مشغول داشته بود و به اینصورت خود را به

نشیدن زد. کاترین با اینکه دوشی از عطر گرفته بود در برابر بوی تعفن لاشه

تاب نیاورد و گفت:

— آقایان، آقای امیرال را وداع گفته و به شهر باز گردیم.

آنگاه از سر تمسخر در برابر جسد سری تکان داد و از تپه پائین آمد

و بقیمازیبی اوروان شدند و از مقابل جسد گذشتند . غروب آفتاب به جولانگاه سگان منظرهای حزن‌انگیز بخشیده بود .

دمدقیقه بعد غیر از یکنفر هیچکس در اطراف چوبه‌دار باقی نمانده بود . جوانی سوار بر اسب سیاه که گویا در حضور شاه بخوبی نتوانسته بود جسد را تماشا کند ، با دقت به تماشای آن پرداخته بود او کوکوناس بود . دوشس دنور که لحظهای کوکوناس را از نظر دور نمی داشت ، متوجه غیبت او شد و موول را دید که مسیر خود را تغییر داده و از راهی میرفت که بجانب تپه و چوبه‌دار باز می‌گشت . از اینرو به طرف مارگریت رفت و گفت :
— ما در اشتباه بودهایم . کوکوناس همراه ما نیامده و الآن موول نیز بطرف او رفت .

مارگریت خنده شیطنت‌باری کرد و اظهار داشت :

— بنابراین حادثهای در پیش خواهیم داشت . دلم میخواست همانطور که از اول در مورد موول فکر میکردم ، به او معتقد شوم .
دوزن تصمیم گرفتند که از جمعیت جدا شوند . دوشس به سردسته سواران خود اشارهای کرد و او نیز زیر گوش ژیلون چیزی گفت و هر چهار نفر از جمعیت جدا شدند و به چالهای که در پشت چوبه‌دار قرار داشت رفتند تا در جریان این برخورد قرار گیرند . فاصله مخفیگاه آنان تا جائیکه کوکوناس ایستاده بود و به جنازه امیرال مینگریست ، در حدود ده متر بود . مارگریت و هانریت و ژیلون از اسب فرود آمدند و افسار اسبها را بدست سرنگهبان دوشس دنور سپردند و او پیاده شده و افسار چهار اسب را بدست گرفت . مارگریت و دوشس قدری جلوتر رفتند تا صدای صحبت آندو را بشنوند .

موول پیش‌آمد و پشت کوکوناس ایستاد و دستش را آهسته برشانه او گذاشت . کوکوناس برگشت و به دیدن موول گفت :

— پس من خواب نمی‌بینم و تو واقعا زنده هستی .
موول گفت :

— بله آقا ، هنوز هم زنده هستیم . البته تو تلاش خود را درکشتن
من کردی ولی تقدیر نخواست که من بمیرم .
کوکوناس گفت :

— با اینکه رنگت پریده ترا شناختم . خاطر من هست که قبلا رنگت
سرخ بود . موول گفت :

— من هم ترا شناختم ، با اینکه این خط زرد رنگ را در صورت
نداشتی و قبل از اینکه خطا کنم ، رنگت روشنتر از این بود .
کوکوناس لبهایش را جوید و برای اینکه صحبت تمام نشود گفت :
— خیلی تعجب میکنم از اینکه یک هوکنو این وضع امیرال را که
اینطور از دارآویزان است ، ببیند و باز هم ما را متهم کند که تمام
هوکنوها و حتی کودکان آنها را کشته‌ایم .

موول با خونسردی سری خم کرد و گفت :

— آقای کنت من دیگر هوکنو نیستم ، کاتولیکم .

کوکوناس پوزخندی کرد و گفت :

— پس تغییر مذهب دادهای ؟ اوه ، چقدر تو دغل‌کاری !

موول مؤدبانه گفت :

— من عهد کرده بودم که اگر از این کشتار نجات پیدا کنم تغییر
مذهب داده و کاتولیک شوم .

کوکوناس گفت :

— عهد زیرکانه و عاقلانه‌ای بوده است . بتو تبریک می‌گویم ، آیا

عهد دیگری هم کردهای ؟

موول با متانت گفت :

– بله آقا . عهد دیگری هم کردم .

کوکوناس پرسید :

– چه عهدی؟ بگو تا بدانم .

موول جواب داد :

– عهد کردم که ترا از همین چوبه‌دار آویزان کنم .

کوکوناس گفت :

– واقعا! همینطور زنده؟

موول گفت :

– خیر آقا . بعد از اینکه شمشیرم را تا دسته در سینمات فرو کردم .

کوکوناس برافروخته شد و چشمانش درخشیدن گرفت و با تمسخر

گفت :

– می‌خواهی از این دار آویزانم کنی؟ اوه! متأسفانه باید بگویم

که قدرت کوتاه‌تر از آن است که دستت به بالای آن برسد .

موول جواب داد :

– نگران نباش، آقای بلند قد . بعد از اینکه اسب ترا سوار شدم

دستم میرسد . تو جنایتکار فکر کردی که وقتی بیست نفر بر سر یک‌نفر

می‌ریزند و او را می‌کشند ، افتخار دارد . چنین چیزی ممکن نیست .

روزی هم میرسد که شخص به سزای خود میرسد و آنروز همین امروز است .

خیلی دلم می‌خواهد که با گلوله این سر بدقوارمات را متلاشی کنم ،

ولی هنوز دستم ضعف دارد و لرزش آن باعث میشود که نتوانم درست

به هدف بنشانم .

کوکوناس بیش از پیش برافروخته شد و با صدای بلند گفت :

– سر من بد قواره است؟

اوپس از گفتن این حرف از اسب پائین پرید و شمشیرش را بیرون

کشید و گفت:

— من آمادهم. ببینم چند مرده حلاجی؟

در اینوقت دوشس آهسته از مارگریت پرسید:

— گویا من شنیدم که این جوان هوکنو گفت که سر او بدقواره

است. مارگریت، تو اینطور فکر میکنی؟

مارگریت آهسته جواب داد:

— نه، برعکس زیبا هم هست. ولی عصبانیت باعث میشود که انسان

اشتباه کند. حالا چیزی نگو تا ببینم آنها با هم چه می‌کنند.

موول از اسب پیاده شد و بالاپوش خود را از تن کند و به زمین

پرتاب کرد، سپس شمشیرش را کشید و آماده نبرد شد. وقتیکه دست

دراز کرد تا بخود حرکتی بدهد بی‌اختیار ناله کرد "آخ!" کوکوناس

نیز وقتی حرکت کرد تا شمشیرش را بالا ببرد نالهای کرد "آی!". آنها

هر دو زخمی بودند و هنوز کاملاً بهبود نیافته بودند.

با مشاهده این حالت مارگریت و دوشس نتوانستند از خنده خودداری

کنند و این دو جوان ستیزه‌جو متوجه صدای خنده شدند و بطرف صدا

برگشتند و زنهای را دیدند. داشتن تماشاچی، بخصوص تماشاچیان که

محبوب آنها بودند آنها را به مبارزه تشویق نمود. مارگریت خواست که

معانعت کند، ولی دوشس گفت:

— بگذار با هم مبارزه کنند، بعداً آنها را از هم جدا می‌کنیم.

دوشس خیلی مایل بود که شکست موول و پیروزی کوکوناس را ببیند.

از اینرو مارگریت نیز چیزی نگفت و دو جوان به زد و خورد پرداختند.

از آغاز مبارزه مشخص شد که موول در شمشیرزنی مهارت بیشتری از

کوکوناس دارد. او با هر ضربه کوکوناس را به عقب می‌راند و به این

ترتیب آنها به گودالی که زنهای در آن ایستاده بودند نزدیک شدند.

ناگهان شمشیر کوکوناس به سینه موول خورد و او را مجروح ساخت . مارگریت فریادی کشید . در همین وقت شمشیر موول با قدرت در هوا چرخید و زخمی عمیق بر کوکوناس وارد آورد . کوکوناس از شدت درد بخود پیچید و خود را بروی موول انداخت و او را گرفت .

ضعف بر کوکوناس غلبه کرد و در گودال سقوط نمود ، ولی هنگام افتادن موول را نیز با خود همراه کرد . با اینکه هر دو نیمه جان بودند می کوشیدند که یکدیگر را بکشند . مارگریت و دوشس بیش از آن صبر نکردند و با سرنگهبان بطرف آنها دویدند تا آنها را از هم جداکنند . قبل از آنکه به آنها برسند ، شمشیر از دست هر دو افتاده و از حال رفته بودند و خون از بدنشان جاری بود .

مارگریت نتوانست خودداری کند و به شیون و زاری پرداخت و گفت :

— آه ، موول دلاور ، مرا ببخش . من در مورد تو اشتباه کرده بودم . تو دلیر و بی باک هستی .

دوشس نیز گریه و زاری میکرد . سرنگهبان می کوشید تا به نحوی جلوی خونریزی آنها را بگیرد ، لیکن از محل بریدگی همچنان خون جاری بود . در این میان مردی سوار بر درشکه از آن حوالی می گذشت سرنگهبان او را صدا کرد . درشکه چی ترانهای را با خود زمزمه میکرد و پیش میرفت و وقتیکه صدای سرنگهبان را شنید ، ساکت شد و بطرف گودال راند و بالای گودال توقف نمود و پیاده شد و به کنار مبارزین مدهوش رفت . معاینه مختصری نمود و گفت :

— زخم خوبیست ، ولی من بهتر از این می زنم .

هیبت و سخن غریبه مارگریت را بوحشت انداخت و به خود لرزید و پرسید :

— تو کیستی که جرات میکنی چنین حرفی بزنی؟

غریبه جواب داد:

— من جلاد "کاپوچ" هستم و برای اینکه امیرال بی‌یاور نماند،

برایش کشته می‌برم تا در کنارش آویزان کنم.

مارگریت گفت:

— من مارگریت ملکه ناوار هستم و بتو حکم میکنم که جنازه‌ها را

از درشکات پائین بیاوری و این دو جوان را سوار کرده و به لووربری.

* * *

فصل هفدهم

درشکه حامل دو نجیب‌زاده نیمه‌جان حرکت کرد و زنها از پی آنها براه افتادند. وقتیکه به لوور رسیدند پول قابل توجهی به درشکه‌چی اجرت دادند و جوانها را به اتاقی بردند که دوک دالانسون برای موول تعیین کرده بود و بلافاصله پی‌پرفسور امپروازپارو فرستادند. وقتیکه دکتر رسید هنوز هیچکدام بهوش نیامده بودند. جراحات موول چندان خطرناک نبود. شمشیر به زیر بغل راست او فرو رفته بود، ولی بریدگی سطحی بود. کوکوناس بشدت آسیب دیده و بریدگی هولناکی در قسمت سینماش ایجاد شده بود.

امپروازپارو هر دو جوان را معاینه کرد و اظهار داشت که امیدی به کوکوناس نیست. دوشش بسیار دل‌آزرده شد. خود او سبب بروز چنین حادثه‌ای شده بود وقتیکه مارگریت می‌خواست از مبارزه آن دو معانعت کند، او بود که به جهت اعتماد به قدرت کوکوناس، جلوگیری کرده بود. دیگر برای دوشش امکان نداشت که کوکوناس را دوباره نزد خود ببرد، زیرا همان روزها شوهرش از روم حرکت کرده بود و احتمال داشت هر آن به پاریس برسد، بنابراین خوب نبود که مردی غریبه را در منزل خود جای دهد.

مارگریت برای مخفی نگاه داشتن این جدال، آنها را به محلی که دوک دالانسون برای موول در نظر گرفته بود آورد و گفت که این نجیب‌زادگان هنگام سواری از اسب به زمین افتادمانند و مجروح گشتفانند. لیکن سرنگهبان که تمام مدت همراه آنها بود رازداری نکرد و واقعیت را بروز داد.

هردوی آنها را یک دکتر معالجه می‌کرد، ولی چون جراحات آنها با هم فرق داشت و کوکوناس بیشتر صدمه دیده بود. از اینرو موول زودتر به حال آمد. وقتیکه کوکوناس بهوش آمد تب سرسام‌آوری گرفته بود و از شدت تب، هذیان می‌گفت. وقتی موول بحال آمد، با اینکه هر دو در یک اتاق و نزدیک هم بستری بودند، متوجه کوکوناس نشد یا اگر هم او را دید، بروی خود نیاورد و حرفی نزد. هیچ حرکتی هم که نمایانگر شناختن او باشد از خود بروز نداد. بالعکس زمانیکه کوکوناس بهوش آمد، چشم گشود و خیره به موول نگریست. نگاهی که مشخص بود او را شناخته و با اینکه خون فراوانی از او رفته بود هیچ تخفیفی در هیجان و کینش ایجاد نگشته بود.

کوکوناس تصور می‌کرد خواب است و در حین خواب چهره دشمن را می‌دید؛ دشمنی که بخیال خود دو بار او را کشته بود. اینکها این دشمن دوبار مرده، زنده شده عذابش می‌داد. شگفتی او از این بود که چقدر این خواب به درازا کشیده و تمامی ندارد. دشمن در مجاورت بستر او خوابیده بود و همان طبیبی که او را مرهم می‌گذاشت، حریفش را هم معالجه می‌کرد. کم‌کم دید که دشمن در رختخواب می‌نشیند و کمی بعد مشاهده کرد که او به کمک طبیب در اتاق راه می‌رود؛ مدتی با عصا و بعد هم بی‌اینکه کسی یاریش کند در اتاق قدم می‌زد. اما او همچنان بر جای مانده بود و قادر به حرکت نبود و هنوز از شدت

تب می‌نالید .

کوکوناس در حالت اغما ناظر بهبود موول بود . گاهی با عصبانیت و گاه بملایمت به موول نگاه می‌کرد . مشاهده این احوال کوکوناس را بشدت می‌آزرد . اطمینان داشت با دست خودش موول را کشته و نه یکبار بلکه دو بار او را معدوم ساخته است . اکنون روح او در مقابلش شکل گرفته بود . نمی‌فهمید چرا نزدیک او می‌خواهد و چرا این موجود خیالی را معالجه می‌کنند ، عجیب‌تر اینکه شبح موهوم گاهی به کنار رختخواب او می‌آمد و نگاهائی از سردلسوزی به او می‌کرد . کوکوناس این نگاههای شفقت‌بار را حمل بر استهزاء می‌نمود ؛ در نتیجه عصبانی شد . و به فکر انتقام افتاد .

بدنبال این تصور ، کوکوناس مترصد موقعیتی بود که اسلحه‌های به دست آورد تا زمانیکه شبح به او نزدیک شد او را بکشد و بارسنگین این عذاب دائم را برای همیشه از دوش خود بردارد . لباسهای خون‌آلود کوکوناس را برده بودند ، ولی دشمناش را به سبب اینکه می‌دانستند تا مدتها نخواهد توانست از آن استفاده کند همچنان روی صندلی گذاشته بودند .

کوکوناس سه شب پیاپی کوشید وقتیکه موول در خواب است ، خود را به دشنه برساند و آنرا بردارد . هر بار که دست دراز می‌کرد زخمش درد می‌گرفت ، بحدیکه نمی‌توانست تحمل کند . شب چهارم درد را تحمل کرد و با تلاش فراوان خود را به دشنه رساند و آنرا به زهر بالش خود پنهان ساخت .

فردای آنروز موردی بی‌سابقه اتفاق افتاد . شبح از جا برخاست و به قدم زدن در اتاق پرداخت . سپس لباسش را پوشیده و شمشیرش را بست و کلاه بر سر گذاشت و از اتاق بیرون رفت . کوکوناس نفس راحتی

کشید و یقین کرد که این شبح موهوم از بین رفت و دیگر از بیم او آسوده خواهد بود .

در طول چند ساعت غیبت روح کوکوناس آرامش خود را باز یافت و بدنش را که پس از مبارزه آنروز بخود استراحت ندیده بود، بخواب سپرد . اگر این وضع ادامه می یافت به یقین بعد از یک هفته سلامتی خود را بازمی یافت . ولی از بخت بد ، پس از چند ساعت موول دوباره برگشت . بازگشت موول ، کوکوناس را دوباره دگرگون ساخت . او تنهان بود و یکنفر هم به همراه داشت .

غریبه چهره عجیبی داشت و بیگونهای لباس پوشیده بود که نشان می داد به دلیلی عمداً تغییر لباس داده است . وقتیکه غریبه وارد اتاق شد بطرف او آمد و با دقت به او نگاه کرد ، ولی کوکوناس به او توجهی نکرد و به طرز غریبی به موول چشم دوخت . مرد غریب جلوتر آمد و با دقت بسیار به کوکوناس نگریست ، سپس سری تکان داد و بطرف موول برگشت و گفت :

— آقا ، خیلی دیر بسراغ من آمدید .

موول جواب داد :

— منم از این زودتر نمی توانستم از جایم حرکت کنم .

غریبه گفت :

— در اینصورت ، کسی را به دنبال من می فرستادید .

موول پاسخ داد :

— اما من کسی را نداشتم .

مرد غریب گفت :

— درست می گوئید ، فراموش کردم که ما اکنون در لوور هستیم . به

خانمها هم همین را گفتم ولی حرفم را قبول نکردند . اگر طوریکه من

گفتم کرده بودید و بجای این احمق به دنبال من می فرستادند و از من می خواستند ، حالا مدتی بود که معالجه شده و پی کار خود رفته بودید . بگذریم ، حالا این دوست شما چیزی حس می کند؟

موول جواب داد :

– زیاد نه .

غریبه به کوکوناس امر کرد که زبانش را بیرون بیاورد . کوکوناس در حالیکه بطرز غریبی به موول نگاه می کرد زبانش را در آورد . غریبه زبانش را با دقت نگاه کرد و سری جنبانید و زیر لب زمزمه کرد :

– اوه... در اعصابش تشنج ایجاد شده و نباید وقت را تلف کرد .

سپس رو به موول کرد و گفت :

– امشب داروئی می سازم و برایتان می فرستم . سه دفعه از آن به او بدهید . نیمه شب یکبار و یکساعت بعد یکبار دیگر و یکساعت بعد دو باره به او بدهید . پس دو ساعت بعد از نیمه شب تمام می شود .

موول گفت :

– بسیار خوب .

غریبه پرسید :

– اما چه کسی به او دوا می دهد؟

موول جواب داد :

– خود من .

مرد غریب گفت :

– قسم می خورید که غیر از خودتان کسی اینکار را نکند و کسی

چیزی نفهمد؟

موول جواب داد :

– قسم می خورم که در حضور هیچکس اینکار را نکنم .

غریبه گفت :

— امکان دارد دکتر یا کس دیگری کمی از این دارو را بردارد تا آن را تجزیه کند و از ترکیبات آن مطلع شود ، در اینصورت چه می‌کنید؟
موول جواب داد :

— آنرا تا قطره آخرش خالی می‌کنم و نمی‌گذارم بدست کسی برسد .
غریبه گفت :

— قسم می‌خورید؟

موول پاسخ داد :

— بله ، قسم می‌خورم .

مرد غریب گفت :

— حالا این دارو را به وسیله چه کسی برایتان بفرستم؟

موول جواب داد :

— توسط هر که می‌خواهید .

مرد غریب گفت :

— فرستاده من اجازه ورود به لوور را ندارد و نمی‌گذارند داخل

شود .

موول گفت :

— فکر اینرا هم کرده‌ام . فرستاده شما باید بگوید از طرف رنه

عطرساز ملکه کاترین آمده است .

غریبه پرسید :

— همان کسبکه بالای پل "سن میشل" خانه دارد؟

موول جواب داد :

— بله تنها اوست که در طول شبانه روز کسی از او و فرستاده‌اش

جلوگیری نمی‌کند .

غریبه لبخندی زد و گفت :
- باشد ، یکبار هم اسم او را روی خود می گذارم . او که همیشه
بی اجازه شغل مرا انجام می دهد .
موول گفت :

- بسیار خوب . از طرف شما مطمئن باشم ؟
غریبه جواب داد :
- مطمئن باشید .
موول پرسید :

- چقدر مزد می گیرید ؟
غریبه جواب داد :
- بعد از اینکه کاملاً خوب شد ، با خود نجیب زاده کنارخواهم
آمد .

موول گفت :
- اطمینان داشته باشید که دین خود را آنطور که شایسته عمل
شماست ، ادا خواهد نمود .
غریبه گفت :
- یقیناً همینطور است .
بعد زهرخندی کرد و گفت :
- گر چه ، غالب مشتریان بعد از بهبودی مرا از یاد می برند و
دیگر بسراغم نمی آیند .
موول خندید و گفت :
- عجب ! اما در مورد او اینطور نیست . من خودم به او یادآوری
خواهم کرد .
غریبه گفت :

— بهر حال من دارو را تا دو ساعت دیگر برایتان می‌فرستم. خوب دقت کردید؟ از نیمه شب، در سه نوبت و بفاصله یکساعت به او بدهید خدا نگهدار.

موول بطرف در رفت و آنرا باز کرد و گفت:

— به امید دیدار.

غریبه گفت:

— من هنگام خدا حافظی عادت ندارم "به امید دیدار" بگویم چون چنین توقعی از کسی ندارم. پس خدا نگهدار شما. مرد غریب پس از گفتن این حرف اتاق را ترک کرد و آندو را تنها گذاشت. کوکوناس تمام گفتگو را شنید، ولی چیزی نفهمید. فقط "نیمه شب" در ذهنش باقی ماند. موول در اتاق قدم می‌زد و فکر می‌کرد و کوکوناس به او خیره نگاه می‌کرد.

پزشک غریب همچنانکه وعده کرده بود، دارو را فرستاد. موول آنرا گرفت و گوشه تختش پنهان کرد و بعد به رختخواب رفت و خوابید. پس از اینکه موول بخواب رفت، کوکوناس تا اندازه‌ای احساس آسایش کرد و به تبعیت از او چشم بر هم نهاد و بخواب رفت. لیکن این خواب تب‌دار، دنباله بیداری سرسام‌آورش بود. او موول را بخواب می‌دید که با نگاه‌های تهدیدآمیز به او نگاه می‌کند و صدائی در گوشش می‌پیچید که پیاپی "نیمه شب" را تکرار می‌کرد.

ساعت لوور، دوازده ضربه نواخت و کوکوناس از خواب پرید. در تب می‌سوخت و به شدت احساس تشنگی می‌کرد. لبها و زبان‌ش خشک شده بود. چراغ کوچکی که سراسر شب روشن بود و نور کمی در اطراف خود پخش می‌کرد، در آن حالت هذیانی، او را بشدت می‌آزرد. ناگهان متوجه موول شد که از جا برخاست و چند دور در اتاق قدم زد و به

اونزدیک شد. کوکوناس بیاد دشمناش افتاد. آرام دست برد و دستماش را بدست گرفت و منتظر شد که موول به بالینش بیاید و شکمش را بدرد. موول قدمی برداشت و به بالین بیمار نزدیک شد. کوکوناس همه نیرویش را دردستهایش متمرکز نمود و خواست دست بالا برد که نتوانست و خنجر از دستش به زمین افتاد. او سرش را بر بالش گذاشت و بی-حرکت ماند. موول جلو آمد و سر او را بلند کرد و قدح را کنارلبهایش گذاشت و گفت:

— بخور، دوست بیچاره من. حتماً خیلی تشنه هستی.

کوکوناس که لبهایش خشکیده و داغ بود، خنکی مایع را احساس کرد و حریرانه شروع به نوشیدن نمود. دارو که از گلویش پائین رفت، کمی احساس خنکی کرد و چشم باز کرد و موول را دید که سر او را بغل گرفته و آن را به سینه چسبانیده. موول دلسوزانه به او می نگرست و لبخند می زد. اشک در چشمان کوکوناس حلقه زد و آهسته گفت:

— آقای موول، اگر نجات پیدا کنم، تا زندمام دوست تو خواهم

بود.

موول به آرامی گفت:

— خوب خواهی شد. اگر دو بار دیگر بخوری و کابوس نبینی،

نجات پیدا می کنی.

موول به گفته دکتر غریب عمل کرد و یک ساعت بعد دوباره با او دارو داد. این دفعه کوکوناس با دشنه از او استقبال نکرد و با کمال میل قدح را لاجرعه سر کشید. اینبار با آرامش بخواب رفت و دیگر کابوس سراغش نیامد. سومین پیمانه حال او را جا آورد و نفسهایش منظم شد. آنگاه با آسایش معجزه آسایی به خواب عمیقی فرو رفت. صبح امپرواز پاروبه دیدن بیمارش آمد و از حال کوکوناس متعجب

و خوشحال شد و گفت :

— حالا می‌توانم مطمئن باشم که حال آقای کوکوناس خوب خواهد شد .

با مرور زمان زخمهای دو جوان بهبود یافت و جای هیچگونه نگرانی را نگذاشت . موول همواره از کوکوناس پرستاری می‌کرد . او نیز به دوستی موول پی برد و حالش هر روز از روز قبل بهتر شد . هر دو غمی در درون داشتند که بروز نمی‌دادند . هر دو در خواب محبوب خود را می‌دیدند و خوشحال می‌شدند ، ولی وقتی که از خواب بیدار می‌شدند در می‌یافتند که خوابی بیش نبوده است .

مارگریت و دوشس برایشان امکان نداشت که آشکارا از دو نجیب‌زاده ساده دیدن کنند . حتی در موقعیتی نبودند که از طرف خود از آنها احوالپرسی کنند . گاهی ژیلون از طرف خودش برای احوالپرسی می‌آمد و بعضی اوقات هم سرنگهبان هانریت که همه جریان را از نزدیک دیده بود ، به ملاقات آنها می‌آمد . لیکن هیچکدام جرأت نمی‌کردند از احوال مارگریت یا دوشس چیزی بپرسند .

* * *

فصل هیجدهم

موول و کوناس تا مدتی اسرار قلب خود را از هم مخفی می‌کردند. ولی به مرور زمان آنقدر به هم احساس نزدیکی نمودند که این راز را نیز بروز دادند و هر از گاهی از محبوب خود صحبتی می‌کردند. یکی از آنها عاشق یک دوشس بود و دیگری به یک ملکه عشق می‌ورزید. آنها احساس می‌کردند دست یافتن به محبوب غیر ممکن است، زیرا نجیب‌زاده‌های بیش نبودند. حال آنکه معشوقه‌های آنها از طبقه‌های بسیار رفیع بودند. با این وجود به رسیدن به آنها امید داشتند.

امید احساسی است که آنچنان در سراسر وجود آدمی ریشه می‌دواند که یأس را به آن راهی نیست. آنها به زیبایی و جذابیت خویش نیز بسیار اطمینان داشتند و از این جهت خود را برازنده‌های عشق می‌دانستند. گذشته از اینها متوجه شده بودند که شخصی مجهول مخفیانه از آنها مراقبت می‌کند و قتیکه از بستر ناخوشی برخاستند و توانائی راه رفتن یافتند، هر یک در کنار تختخواب خود لباس راحتی خانه دیدند و آنرا پوشیدند.

پس از مدتی که توانستند لباس بیرون بپوشند، یک‌دست لباس کامل در کنار تختخواب خود یافتند که با آخرین مد دوخته شده بود.

در جیب بالاپوش هر کدام کیسه‌ای پر از پول قرار داشت که برای مخارج روزانه احتیاج به کسی نداشته باشند. مسلماً این نیکوکار، دوک‌دالانسون نمی‌توانست باشد. او در تمام این مدت یکبار هم به آنها سرزده بود، حتی کسی را برای احوالپرسی نفرستاده بود. بنا بر این آنها نتیجه گرفتند که این توجهات خاص از جانب محبوبشان است. آنها بی‌صبرانه منتظر روزی بودند که حالشان کاملاً بهبود یابد و بتوانند از خانه خارج شوند.

موول زودتر از کوکوناس بهبود یافت و سر حال آمد و اگر می‌خواست بدنبال کارش می‌رفت، اما چون با خود عهد کرده بود که تنهائی‌پی هیچ کاری نرود و همواره در انجام هر کار در کنار کوکوناس باشد، از خانه خارج نمی‌شد. آنها تصمیم داشتند نخستین بار که خانه را ترک می‌کنند به دیدار سه نفر بروند. اول به دیدن طبیبی که داروی او کوکوناس را معالجه کرده بود. بعد می‌خواستند به مهمانخانه لابل بروند که اسب و خورجین و مایحتاج سفرشان در آنجا بود و آنها را به‌هرویر مرحوم سپرده بودند. سومین دیدار، ملاقات رنه عطرساز ملکه بود. آنها شنیده بودند که او از سحر و جادو سررشته دارد و می‌تواند میان عاشق و معشوق پیوند برقرار سازد. می‌خواستند او را ببینند تا بلکه برای رسیدن به محبوب چاره‌ای اندیشه کند.

دوماه ملال‌انگیز به انتظار گذشت. در طول این مدت چند بار تصمیم گرفته بودند از خانه خارج شوند لیکن هر بار نگهبانی که کنار درایستاده بود، مانع از خروج آنها می‌شد. نگهبان گفته بود که باید پرفسور پاروا اجازه مرخصی بدهد. سرانجام روز موعود فرار رسید و کسب اجازه نمودند و ساعت دو بعد ظهر یک‌روز دل‌انگیز پاییزی، دست در دست هم از لوور بیرون آمدند.

موول همان لباسی را ببر داشت که هنگام مبارزه آنرا پوشیده بود. کوکوناس نیز پول کلانی برای حق معالجه دکتر کنار گذاشته بود. دکتري که داروی یک شبه او درمانش کرده بود. حال آنکه امکان داشت طبابت امپرواز پارو او را به کشتن بدهد. آنها همچنانکه پیش می‌رفتند به میدان "هالو" رسیدند کنار میدان ساختمان هشت گوشي قرار داشت که به شیوه غریبی ساخته شده بود و مردی بر آن ایستاده و رهگذران را مسخره می‌کرد. برخی از عابرين به او می‌خندیدند و می‌گذشتند و بعضی نیز به او پاره سنگ پرتاب می‌کردند. او نیز در مقابل برایشان زبان درمی‌آورد و چشمهایش را چپ می‌کرد. این همان دکتر غریب بود.

کوکوناس فکر کرد که موول او را برای تعاشای این حرکات غریب و مضحک به آنجا آورده و پس از اینکه قدری ایستاد، عزم رفتن کرد. موول گفت:

— برای تعاشا به اینجا نیامده‌ایم. کار دیگری هست، همراه من

بیا.

کوکوناس همراه او براه افتاد تا به دری رسیدند که آنسوی ساختمان هشت گوشه قرار داشت. آن شخص در آنجا ایستاده بود. او وقتیکه موول و کوکوناس را دید آنها را شناخت و با احترام سلام کرد. کوکوناس آهسته از موول پرسید:

— او که است؟

موول آهسته جواب داد:

همان کسی است که یک شبه ترا درمان کرد.

کوکوناس دست پیش‌برد تا به او دست بدهد، ولی او امتناع کرد

و قدمی به عقب برداشت و گفت:

— شما مرا نمی‌شناسید، وگرنه با من دست نمی‌دادید. خوبست

دل مرا بشناسید و بعد دستم را بفشارید .

کوکوناس گفت :

— اگر ابلیس باشید ، چون مرا درمان کرده‌اید با شما دست دوستی

خواهم داد .

مرد گفت :

— من کاپوچ جلاد معروف شهر هستم .

کوکوناس ناگهان بی‌اختیار دستش را پس کشید . جلاد گفت :

— دیدید من حق داشتم ؟

کوکوناس بخود آمد و گفت :

— در هر صورت با شما دست خواهم داد .

و دست پیش‌برد و در حالیکه مشتی سکه طلا در دست داشت با

جلاد دست داد . جلاد کاپوچ گفت :

— آه ، پول ! من به اندازه کافی پول دارم اما دست دوستی

نجیب‌زاده ندارم . بهر حال پول شما را می‌پذیرم . خدا حفظتان کند .

کوکوناس اظهار داشت :

— خوشحال شدم که با شما آشنا شدم . خود شما محکومین راشکنجه

می‌دهید و پوستشان را می‌کنید یا سرشان را از تن جدا می‌سازید و از این

قبیل ؟

کاپوچ گفت :

— بله ، من کسانی دارم که اینکار را برایم انجام می‌دهند . در

واقع شخص خودم دست‌بکاری نمی‌زنم . البته اگر نجیب زادمای مانند شما

یا دوستتان باشد وضع فرق می‌کند . در اینصورت من خودم اینکار را

انجام می‌دهم .

موول و کوکوناس به شنیدن این حرف بی‌اختیار بخود لرزیدند و

برای لحظای بجای خون، یخ در رگهایشان بجریان در آمد. کوکوناس برای اینکه این صحبت را به شوخی تمام کند، گفت:

— استاد کاپوچ، می‌خواهم از شما نقاضائی کنم. اگر روزی گذرمن بشط افتاد و مأمور مرگ من شدید، خودتان آنرا بعهدہ بگیرد و بدست کسانتان نسپارید.

جلاد کاپوچ جواب داد:

— با کمال میل می‌پذیرم.

کوکوناس دست پیش برد و گفت:

— اینبار با من دست بدهید تا قول و قرارمان محکم‌تر شود.

سپس جلاد دست جلو برد و با او دست داد. موول دست کوکوناس را گرفت و پس از خداحافظی از آنجا بیرون آمدند. وقتیکه به‌صلیب "تراهوار" رسیدند، موول گفت:

— قبول داری که آدم اینجا راحت‌تر نفس می‌کشد تا محله هالو؟

کوکوناس جواب داد:

— قبول دارم و خوشحالم از اینکه با کاپوچ دست دوستی دادم. بهتر است که انسان هر جا دوستی داشته باشد.

موول خندید و گفت:

— گرچه این دوست در مهمانخانه لابل باشد.

کوکوناس گفت:

— آه! بیچاره هرویر مرحوم! او در کنار من بود که تیرخورد و نقش‌زمین شد. منم در موقعیتی نبودم که سراغ جسدش بروم و ناگزیر به فرار بودم. اگر او را یکی از دوستان فرض کنیم، از دوستان آن دنیای ما خواهد بود.

آنها در حالیکه با هم گفتگو می‌کردند به کوچه ابرسک و به‌مقابل

تابلوی اشتها آور مهمانخانه رسیدند. آنها انتظار داشتند مهمانخانه حالت سوگواری داشته باشد و همسر و کارگران هروریر عزادار باشند. وقتیکه وارد شدند در کمال تعجب مهمانخانه را پررونق یافتند. مشتریان دررفت و آمد بودند و کارگران با نشاط و سرحال از واردین پذیرائی می کردند. زن مهماندار با روی باز و خندان از مسافران استقبال می کرد. موول گفت:

— اوه! زن بیوفا طاقت نیاورد و به این زودی شوهر کرد. چه زود شوهر بیچاره اش را از یاد برد!

سپس جلو رفت و به زن مهماندار گفت:

— ما دو نجیب زاده هستیم که هروریر بیچاره ما را می شناخت. مدتی قبل دو اسب و دو خورجین پیش او امانت گذاشتیم و حالا آمدیم که آنها را ببریم.

زن مهماندار متفکرانه به آنها نگریست و بعد گفت:

— آقایان، من شما را نمی شناسم. شوهرم را صدا می کنم تا با او صحبت کنید.

زن، خدمتکار را صدا کرد و گفت:

— "گره گوار"، ارباب را صدا کن و بگو اینجا بیاید.

خدمتکار بدنبال شوهر زن مهماندار رفت. کوکوناس آهسته گفت:

— لعنت بر شیطان! دیدن این صحنه عذابم می دهد. الان در

این مهمانخانه همه باید عزادار باشند، در حالیکه همه خوشحال و با

نشاطند! انکار هیچ اتفاقی نیافتاده است. بیچاره هروریر!

موول گفت:

— با اینکه قصد کشتن مرا داشت، از صمیم قلب او را بخشیدم.

هنوز حرف موول تمام نشده بود که مردی قابلمه بدست در مقابل

آنها ظاهر شد. او قابلمه پیاز داغ بدست داشت و مشغول هم زدن آن بود. کوکوناس و موول به محض دیدن او یکمای خوردند و فریاد زدند. مرد قابلمه بدست با شنیدن این صدا متوجه آنها شد و او نیز فریادی کشید. از فرط حیرت چشمانش گرد شده بود و قابلمه از دستش فرو افتاد و فقط قاشق در دستش ماند.

نجیب زادگان فریاد زدند:

— آقای هرویر!

هرویر نیز فریاد زد:

— آقای کوکوناس و آقای موول!

کوکوناس سرگشته پرسید:

— مگر تونمرده بودی؟

مهماندار نیز پرسید:

— شما هنوز زندهااید؟

کوکوناس گفت:

— من خودم دیدم که تیر خوردی؛ حتی صدای شکستن جایی از بدنت را شنیدم. بعد بزمین افتادی و خون از بینی و دهانت را افتاد. هرویر با خونسردی گفت:

— همه اینها را درست دیدی و به انجیل قسم که درست بوده است. ولی من ساطوری همراهم بود و گلوله به دسته ساطور خورد و آنرا شکست و منم محکم زمین خوردم و خون از بینی ام را افتاد. دو جوان از شنیدن این حرف به خنده افتادند. مهماندار به شنیدن خنده آنها گفت:

— اوه، شما می خندید؟ بنابراین نیت بدی ندارید؟

کوکوناس گفت:

— بگو ببینم ، آقای هروریر ، دیگر خیال جنگاوری نداری؟

مهماندار گفت :

— آقایان ، من عهد کرده‌ام که دیگر جز آتش اجاق خودم آتش دیگری

نبینم .

کوکوناس گفت :

— بسیار عالیست ، شرط احتیاط همین است . بگذریم ، آقای هروریر ،

ما دو اسب و دو خورجین پیش شما امانت گذاشته‌ایم .

هروریر گوشش را خاراند و زمزمه کرد :

— بر شیطان لعنت !

کوکوناس گفت :

— خوب ! جواب بده .

هروریر گفت :

— دو اسب؟

موول بحرف آمد و گفت :

— بله ، در اصطبل بودند .

هروریر گفت :

— دو خورجین؟

کوکوناس گفت :

— بله ، در اتاق گذاشته بودیم .

هروریر گفت :

— شما فکر می‌کردید من کشته شده‌ام ، اینطور نیست؟

موول و کوکوناس گفتند :

— بله .

مهماندار ادامه داد :

- پس قبول دارید که در مورد من اشتباه کرده‌اید. من هم در مورد شما اشتباه می‌کردم.
کوکوناس گفت:
- تو هم فکر میکردی که ما مرده‌ایم. بنابراین خودت را صاحب‌اختیار مال حساب کردی؟
مهماندار جواب داد:
- بله، و حالا می‌بینم که اشتباه کرده‌ام. در واقع خود را وارث اموال شما می‌دانستم.
موول گفت:
- یعنی اسبها و خورجین‌ها را به پول تبدیل کردی؟
هرویر جواب داد:
- نه، خورجین‌ها هست، ولی چیزی در آنها نیست.
کوکوناس رو به موول کرد و گفت:
- چه باید کرد؟ مشکل می‌توانیم از چنگ این لعنتی چیزی در بیاوریم. موافقی او را تکه تکه کنیم؟
مهماندار از این حرف بوحشت افتاد و عاجزانه گفت:
- رحم کنید! راه دیگری پیشنهاد کنید.
موول با عصبانیت گفت:
- خوب گوش کن! من خیلی بیش از اینها باید از تو شکایت داشته باشم.
مهماندار گفت:
- حتماً، آقای کنت. آنموقع هیجان‌زده بودم و خون جلوی چشمانم را گرفته بود. در آن شرایط می‌خواستم شما را بکشم.
موول گفت:

- بله، با تیری که با دو انگشت فاصله از بالای سرم گذشت .
هرویر گفت :
— واقعا ؟
موول جواب داد :
— به جان خودت .
مهماندار با شرمساری خم شد و قابلمه پیاز داغ را از زمین برداشت
و گفت :
— من مخلص شما هستم . عذر می‌خواهم و هر چه بگوئید قبول
می‌کنم .
موول گفت :
— من شخصا از طلب خود می‌گذرم ، مشروط بر اینکه هر وقت
گذرم به اینجا افتاد خودم و دوستانم ، به حساب مهمانخانه غذا بخوریم .
هرویر از این پیشنهاد بسیار دلشاد شد و گفت :
— با کمال میل می‌پذیرم .
سپس رو به کوکوناس کرد و گفت :
— شما چطور ، آقای کوکوناس؟ شما هم به این معامله راضی هستید؟
کوکوناس جواب داد :
— بله ، من هم مثل دوستم با تو معامله می‌کنم . یک شرط کوچک
دیگر هم دارم .
مهماندار به‌راس افتاد و پرسید :
— چه شرطی ؟
کوکوناس گفت :
— آن پنجاه اکویی را که بتو دادام ، به آقای موول بده . من به او
بدهکارم .

هرور بر حیرت زده به کوکوناس نگاه کرد و گفت :

— شما کی بمن پول داده‌اید؟

کوکوناس گفت :

— چند دقیقه قبل از اینکه اسب و خورجین مرا بفروشی .

مهماندار گفت :

— متوجه شدم .

بعد بطرف دخلش رفت و پنجاه اکو شمرد و برگشت که آنرا به

موول بدهد . موول گفت :

— یک غذای مفصل برایمان بیاور و این پنجاه اکو را به "گره‌گوار"

انعام بده .

هرور که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت فریاد زد :

— شما یک نجیب‌زاده واقعی هستید . من تا آخر عمر غلام شما

خواهم بود .

کوکوناس گفت :

— پس زودتر برایمان غذا بیاور و از چیزی مضایقه نکن .

سپس به ساعت نگریست و گفت :

— سه ساعت فرصت داریم . هنوز نصف راه تا پل سن‌میشل باقی

مانده است .

آنگاه غذا را آوردند و آنها همان جایی که نخستین شب غذا

خورده بودند، نشستند و مشغول خوردن شدند . بعد از غذا سر اولین

هدیه از جانب محبوب بازی کردند . اینبار شرط آنها به واقعیت نزدیکتر

بود و دوباره گفتگوی دفعه قبل را پی نگرفتند .



فصل نوزدهم

برای گذشتن از اینسوی شهر و رسیدن بطرف دیگر پاریس بیش از پنج پل وجود نداشت. یکی از آنها را با سنگ ساخته بودند و چهار تای دیگر چوبی بود. پل سن میشل یکی از این پنج پل بود. علاوه بر این پلها، بلمهایی نیز وجود داشت که مردم را به آنطرف رودخانه می بردند و به نوعی همان کار پل را انجام می دادند. بر این پلها خانهایی بنا شده بود که مردم در آن منزل داشتند.

پل سن میشل را بسال ۱۳۷۳ میلادی از سنگ بنا کرده بودند. درسی ویکم ژانویه سال ۱۴۰۸ آب رودخانه طغیان کرد و نیمی بیشتر از پل را ویران ساخت. این پل را مجدداً در سال ۱۴۱۶ با چوب ساختند. باری دیگر رودخانه بسال ۱۵۴۷ طغیان کرد و دوباره پل را ویران نمود. بیست و دو سال قبل از زمان شروع این داستان، این پل را دوباره ساختند.

چند خان به روی این پل بنا شده بود. بر سردر جلوترین خان نوشتهای درشت قرار داشت.

"رنه فلورانترین - عطرساز علیاحضرت ملکه مادرشاه"

بردر این خان کلون بزرگ و محکمی قرار داشت که شبها از هجوم راهزنان محفوظ باشد. مردم به شدت از این خانه وحشت داشتند و معتقد بودند که آنجا وعده‌گاه جادوگران است و ارواح و شیاطین در آن مسکن دارند. از اینرو شبها هیچکس از کنار آن عبور نمی‌کرد و هر رهگذری که شب گذارش به آنجا می‌افتاد راهش را کج میکرد و مسیر دیگری را برمی‌گزید. قبل از اینکه رنه فلورانتین در آنجا ر حل اقامت افکند. همسایگانی در آنجا وجود داشتند که با ورود او خانه‌های خود را تخلیه کردند و از آنجا رفتند.

گه‌گاه که واردین ناآشنا شب دیر وقت از آن اطراف می‌گذشتند، روشنایی خفیفی از شکاف در مشاهده می‌کردند و صداهایی که به ناله و فغان شبیه بود از آنجا می‌شنیدند. آنها نمی‌دانستند که چه کسی ناله میکند و چرا این خانها آنطور خالی از سکنه است و با خودتصور می‌کردند که حتما از ما بهتران و اجنه در آن زندگی می‌کنند.

چون رنه مورد توجه کاترین بود مردم از بیم ملکه بخود جرأت نمی‌دادند از او گله و شکایتی داشته باشند؛ بنابراین کسی با او کاری نداشت. مسکن رنه دارای دو طبقه بود. حجره طبقه پائین بعد از ساعت هشت شب بسته و تا فردای آنروز خاموش و خالی از سکنه میشد. در این دکان عطر و پماد و روغن‌های مختلف فروخته میشد. دو نفر در آنجا چیز می‌فروختند که شبها پس از بستن دکان به خانه‌شان در کوچه "کالاندر" می‌رفتند و صبح دو باره باز می‌گشتند. آنها صبر می‌کردند و آنقدر در مقابل حجره قدم می‌زدند تا در باز شود و کارشان را شروع کنند. این حجره دو پله داشت که به طبقه بالا میرفت. در طبقه بالا اتاقی به وسعت حجره پائین بنا شده بود. فرش در وسط آن انداخته بودند که از آنجا به دو حجره جداگانه راه می‌یافت. در انتهای حجره

اول دری بود که پله‌های پشت آن قرار داشت و به بیرون میرفت. در کنار دومین حجره دری باز میشد که به پله‌گان مخفی راه می‌یافت. این در را کسی نمی‌دید زیرا که جلوی آن قفسه‌های بلند قرار داشت که در را کاملا می‌پوشاند. این در رمزی داشت که فقط کاترین و رنه آنرا می‌دانستند و اصلا مخصوص رفت و آمد مخفیانه ملکه به آنجا ساخته شده بود.

کاترین می‌توانست از طریق سوراخ این در مخفی آنچه که در اتاق اتفاق می‌افتاد بشنود و ببیند. دو در دیگر نیز وجود داشت که نمایان بودند و حجره دوم باز می‌شدند. یکی از این درها به اتاقی گشوده میشد که بسیار کوچک بود و شبکه‌های در سقف آن قرار داشت که از آن نور می‌گرفت. در این اتاق تنوری بزرگ قرار داشت و در کنار آن لوله و انبلیق و وسایل شیمی و ظروفی برای تقطیر دیده میشد. در دیگر به اتاقی باز میشد که کاملا تاریک بود و هیچ روشنایی به آن وارد نمی‌شد. محرابی بود که آنرا تماما از سنگ ساخته بودند. به دیوار میخ‌کوبیده بودند که چیزهای عجیب و غریبی به آنها آویزان بود. دو مرغ سیاه که پایشان بسته بود در گوشه‌های اتاق حرکت می‌کردند و بال می‌زدند. این اتاق مکانی بود که از حال و آینده و سعادت و بدبختی و از این قبیل پیشگویی‌ها، در آن صحبت میشد.

اتاق میانی که دارای دو حجره بود مخصوص پذیرایی مشتریان رنه بود، و در آن اشیایی وجود داشت که مو بر بدن راست میکرد. چیزهایی مانند جسد مومیایی و جمجمه اسکلت و کلیه ابزار و آلات جادوگران در آن دیده میشد. روشنایی اتاق بوسیله چراغی بود که از سقف آویخته و با روغنی معطر می‌سوخت. و هوا را عطرآگین میکرد و روشنایی خفیف زردرنگی به اطراف خود پخش مینمود. این نور آن مکان مخوف را

وحشت‌انگیزتر جلوه میداد .

رنه در اتاق حجره دوم ، دستها را بر هم نهاده و چشم به‌زمین دوخته بود و اندیشناک در اتاق قدم میزد . او گه گاه با بی‌قراری سری تکان میداد . ناگهان در مقابل ساعت شنی ایستاد و گفت :

— عجب حواسی دارم ! فراموش کردم ساعت را وارونه کنم نمی‌دانم چند وقت است که شن تمام شده است .

سپس بطرف پنجره رفت و ماه را نگاه کرد که قسمتی از آن از ابر بیرون آمده بود . بعد با خود گفت :

"اگر بخواهد بیاید قاعدتا" همین وقتها می‌آید . ساعت نه است و حتما" تا یکساعت دیگر می‌آید . پس وقت بسیار است ."

در اینموقع صدای پایی از روی پل شنید . رنه بطرف لولم‌ای رفت که یکسر آن داخل اتاق بود و سر دیگرش به بیرون منتهی میشد . گوش خود را به لوله گذاشت و با خود گفت :

"نه ، این صدای پا متعلق به او نیست . اصلا" این صدای پای آشنا نیست . صدای پای دو غریبه است که به اینطرف می‌آیند ."

در خانه را زدند و رنه با عجله پائین رفت و گفت :

— کیست ؟

مردی از آنطرف در گفت :

— حتما" باید خودمان را معرفی کنیم ؟

رنه گفت :

— بله ، حتما" .

صدا از پشت در گفت :

— من کنت آنیپبال دکوکوناس هستم .

و صدای دیگر گفت :

— منم کنت لراک دلاموول هستم .

رنه گفت :

آقایان ، صبر کنید تا در را باز کنم .

بعد در را باز کرد و وقتیکه آنها وارد شدند دوباره در را بست و آنها را از پلکان بالا برد و به حجره دوم هدایت نمود . وقتیکه وارد اتاق شدند موول دچار تشویش خاصی شد و هر چه کوشید خود را تسکین بدهد موفق نشد و همچنان به خود می‌لرزید . کوکوناس به تماشای شیبایی که در اتاق وجود داشت پرداخت و خواست در حجره را باز کند که رنه دستش را گرفت و گفت :

— نجیب‌زاده عزیز کسی که به من مراجعه میکند اجازه ندارد از

جائیکه برای او در نظر می‌گیرم تجاوز کند .

کوکوناس اظهار داشت :

— بله ، لااقل اگر اجازه بدهید می‌نشینم .

او بدنبال این حرف روی صندلی نشست و سکوت اختیار کرد . رنه منتظر بود که آنها مشکل خود را مطرح سازند . کوکوناس هنوز مانند سابق سرحال نشده بود و در حالیکه نفس‌نفس می‌زد گفت :

— آقای رنه ، شما شخص مطلعی هستید ، میخواهم بدانم که آیا

من همینطور خواهم ماند؟ و همیشه هر وقت کمی راه بروم باید اینطور به نفس‌زدن بیافتم؟

رنه جلوتر رفت و به صدای تنفس او گوش داد و گفت :

— نه ، اینطور نخواهید ماند و سالم و سرحال خواهید شد .

کوکوناس گفت :

— سپاسگزارم . شما مرا خوشحال کردید .

پس از این حرف سکوتی ملال‌آور برقرار شد . پس از لحظاتی رنه

طاقت نیاورد و پرسید:

— چیز دیگری هم میخواستید بدانید؟

کوکوناس گفت:

— بله، میخواستم بدانم که آیا واقعا "عاشق هستم یا نه؟

رنه جواب داد:

— بله، عاشق هستید.

کوکوناس پرسید:

— از کجا مبدایی؟

رنه جواب داد:

— بخاطر سوالی که از من کردی.

کوکوناس گفت:

— آه، بله راست است. ولی عاشق چه کسی هستم؟

رنه جواب داد:

— همان کسیکه الان در فکرش هستی.

کوکوناس رو به موول کرد و گفت:

— موول، تو بگو.

موول از خجالت سرخ شد و ساکت ماند. رنه گفت:

— خجالت نکش. تو هم بگو. چه میخواهی بدانی؟

موول گفت:

— آقای رنه، من نمی‌پرسم که عاشقم یا نه چون اطمینان دارم که

هستم لیکن میخواهم بدانم که آیا او هم مرا دوست دارد یا نه. من

فکر میکردم و امیدوار بودم که این موضوع به نفع من باشد، حال آنکه

می‌بینم به ضرر من شده است.

رنه جواب داد:

— شاید کاری را که باید میکردی نکردی .

موول اظهار داشت :

— کاری از عهده من ساخته نبود . فقط بسیار محترمانه بهاو حالی

کردم که او را دوست میدارم .

رنه گفت :

— میدانید که این اظهار علاقه معمولاً بی نتیجه است .

موول بی صبرانه پرسید :

— یعنی نباید امیدی داشته باشم ؟

رنه جواب داد :

— برعکس نباید ناامید باشید . باید از استاد کمک بگیرید . طبایعی

در انسان هست که شخص باید بر آنها چیره شود . در مقابل امیالی

هست که میبایست آنها را تحریک نمود . خود آهن خاصیت آهنربایی

ندارد ، ولی علم آنها را به آهنربا تبدیل میسازد و کاری میکند که آهن

را بخود جذب کند .

موول گفت :

— راست است ، اما من طبعا" از سحر و جادو بیزارم .

رنه پرسید :

— پس چرا به اینجا آمده‌ای ؟

کوکوناس بحرف آمد و گفت :

— میخواهم سوال کودکانهای بکنم . آیا میتوانی ابلیس را به من

نشان بدهی ؟

رنه جواب داد :

— نه ، آقای کنت .

کوکوناس گفت :

— حیف شد آقای رنه . چون اگر ابلیس را می دیدم از او تقاضا میکردم که به موول جرأت بیشتری ارزانی کند .
موول گفت :

— درست است . به اصل مطلب بپردازیم . من شنیدهام که صورت معشوقه را از موم درست میکنند و آنرا طلسم می کنند و با سحر و جادو به آن عشق می دهند . آیا اینکار فایده های دارد ؟
رنه جواب داد :

— درست است ، بطوریکه معشوقه از او سرپیچی نمی کند .
موول پرسید :

— اینکار صدمه ای به او نمی رساند ؟
رنه جواب داد :

— هیچ آسیبی به او نخواهد رسید .
موول گفت :

— بنابر این آزمایش کنیم .
رنه پرسید :

آقای موول ، میخواهی بدانی که او چگونه آدمی است ؟
موول جواب داد :

— ایکاش می فهمیدم .

در اینموقع آهسته در را زدند . آنقدر آهسته که فقط رنه متوجه آن شد . شاید به این دلیل که منتظر بود . رنه گفت :

— حالا در دل محبوبات را بخوان و او را دعوت کن .

موول زانوزد و مانند کسیکه دعا میخواند به دعوت از محبوبش پرداخت . در این فاصله رنه از فرصت استفاده کرد و بسرعت بطرف حجره اول و در مخفی دوید و زود به نزد آنها بازگشت . صدای پای شنیده شد

که به آرامی روی فرش راه میرفت . وقتیکه موول از حالت خلسه بیرون آمد و بلند شد ، رنه را دید که با موم آدمک میساخت . او پس از اینکه کارش با موم تمام شد ، نیم تاج کوچکی بر سرش گذاشت و بالا پوشی بر آدمک پوشانید و رو به موول کرد و گفت :

— آیا میخواهی این معشوق درباری را همیشه برای خود حفظ کنی و میخواهی که دوستت داشته باشد ؟
موول جواب داد :

— بله ، آرزویم اینست . حتی اگر اینکار به قیمت جانم تمام شود .
رنه گفت :
— بسیار خوب .

او در حالیکه به لانتین چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد ابریقی بدست گرفت و به سر و روی آدمک مومی پاشید و گفت :
— ترا مارگریت می نامم . قلبت را از مهر موول انباشته کردم تخم عشق او را در قلب تو کاشتم .

آنگاه کاغذ قرمزی برداشت و چیزی بر آن نوشت و سوزنی بر آن فرو کرد . سپس سوزن را به قلب آدمک فرو برد . در کمال تعجب قطره ای خون از آن بیرون ریخت . بعد کاغذ را سوزانید و با حرارت آن سوزن را داغ کرد و به جراحی قلب آدمک مالید و خون آنرا محو کرد .
کوکوناس در دل خود بر عقل موول می خندید ، ولی چشمان موول از آتش عشق کور شده بود و آنچه را که می دید از ته دل باور نمی کرد .
عرقی سرد از پیشانی او روان بود . سپس رنه خطاب به موول گفت :
— زیر گوش آدمک بگو که مارگریت دوستت دارم . نزد من بیا ،
مارگریت .

موول پذیرفت و مشغول تکرار حرفهای او شد . در اینوقت صدایی

در حجره دوم بگوش رسید. صدای پای خفیفی توجه کوکوناس را بخود جلب کرد. او اعتقادی به این خرافات نداشت و تصمیم گرفت که پرده را کنار بزند، ولی از بیم ممانعت رنه از اینکار امتناع کرد. بازطاعت نیاورد و بی آنکه رنه متوجه شود دشمناش را بیرون کشید و شکاف کوچکی به پرده داد و چشم بر آن شکاف گذاشت و ناگهان فریادی زد، صدای فریاد دو زن از آنطرف پرده، نهیب او را پاسخ داد.

موول همچنان که آدمک مومی را در دست داشت یکمای خورد و نزدیک بود که عروسک از دستش به زمین افتد. رنه به موقع متوجه شد و پیش دوید و آدمک را در هوا گرفت و با عصبانیتی ساختگی به کوکوناس گفت:

— چه خبر است؟

کوکوناس جواب داد:

— میخواستید چه خبر باشد؟ خانم مارگریت و دوشس دنورپشت این پرده هستند. زهرخندی بسرعت بر لبان رنه ظاهر و بسرعت رفع شد و گفت:

— ای بی اعتقاد! تو هنوز به قدرت سحر و جادو عقیده نداری؟ موول به دیدن مارگریت میخکوب بر جا ماند. کوکوناس نیز با مشاهده هانریت لحظهای حیرت زده شد. موول تصور میکرد که افسون رنه سبب احضار روح مارگریت شده و فکر میکرد آنچه که می بیند شبح مارگریت است. کوکوناس هنوز در نیمه بازی را که آن دو از آن وارد شده بودند می دید و اسرار این عمل معجزه آسا را می فهمید. در حالیکه موول مات و مبهوت بر جا مانده بود و از ته دل آه می کشید. کوکوناس با خود به فکر فرو رفت و از تمام این جریانات سر در آورد. او با دیدن چهره های خندان هانریت و مارگریت به این نتیجه

رسید که چیزی را که خودش نمی‌تواند انجام دهد، برای دوستش بکند. بدنبال این فکر بطرف مارگریت رفت و در برابر او زانو زد و گفت: — خانم، بنا به تقاضای دوست عزیز من، موول، آقای رنه‌پیکرهای از شما ساخت و اکنون در کمال شگفتی روح شما در کنار جسم کسی که او را بسیار دوست میدارم حاضر شده است. اینک ای روح ملکه‌ناواربه آن جسمی که همراه دارید بگوئید که جلوتر بیاید.

مارگریت خنده‌های کرد و با اشاره دست هانریت را به جلو آمدن دعوت نمود. کوکوناس خطاب به موول گفت:

— موول عزیزم، گوش کن و تا آنجا که در قدرت داری سعی کن تا جسم خانم دوشس دنور را متوجه سازی که من دوست و غلام وفادار او هستم.

موول سرگشته سکوت کرد. کوکوناس دوباره گفت:

— دوست عزیز، چیزی که می‌گویم انجام بده.

سپس رنه را مخاطب قرار دارد و گفت:

— تو هم لطفی بکن و نگذار کسی وارد اتاق شود.

رنه به پیروی از حرف او از اتاق بیرون رفت. مارگریت به کوکوناس گفت:

— گویا تو شخص زیرک و با هوشی هستی. هر چه می‌خواهی بگو. گوش میدهم.

کوکوناس گفت:

— ای روح دوست داشتنی! هر چه می‌گویم به جسم زیبایی که همراه دارید بگوئید. البته به این موول بخت برگشته هم نظر لطف و توجهی داشته باشید. باید بگویم که اگر جسم شما در اینجا حاضر بود من هرگز جرأت چنین جسارتی را نداشتم و نمی‌توانستم به این راحتی

با دخترهانری دوم و خواهر شارل نهم و همسر شاه ناوار صحبت کنم .
لیکن شما فقط روح هستید و روح عاری از تکبر است . من میدانم که
روح هیچگاه عصبانی نمی‌شود ؛ حتی اگر کسی به او ابراز عشق کند .
کوکوناس نفسی تازه کرد و از سکوت استفاده نمود و به صحبت
ادامه داد :

— بنابراین ای روح زیبا ، از جسم خود بخواه که این موول بیچاره
را دوست بدارد . او در این راه زجر بسیار کشیده ، گاهی زخم شمشیر
دوست را در بدن خود احساس کرده و گاه در آتش این عشق می‌سوزد .
لااقل اگر قادر به صحبت نیستید ، به او لبخندی بزنید تا باعث شادمانی
او شوید . درخواست مرا قبول کنید ، در غیر اینصورت شمشیرم را در
شکم رنه فرو خواهم برد تا او که اینقدر به ارواح مسلط است ، این
تقاضا را از روح عزیز شما بکند . خواهش میکنم بپذیرید .
مارگریت دیگری تاب نیاورد و بی‌اختیار خندید . کوکوناس از موقعیت
استفاده کرد و خطاب به موول گفت :

— ای روح دوست من ، موول ! از جسم او خارج شو و به ارواح
بپیوند . عجله کن ، به اینجا بیا .

موول سرگشته و حیران جلو آمد . کوکوناس او را واداشت که زانو
بزند و سراو را پیش آورد و دست مارگریت را بر آن گذاشت و گفت :
— به این ترتیب دو روح با هم ارتباط پیدا می‌کنند .

لبخند از لبان مارگریت محو نمی‌شد ، ولی دوشس هیچ نمی‌خندید .
اوبه شدت از کوکوناس عصبانی بود ، زیرا که به او توجهی نداشت و
بیشتر تلاشش برای موول بود و احساس حسادت میکرد . موول متوجه
حالت دوشس شد و از دیدن ابروان درهم گره شده او بخود لرزید .
او احساس کرد که باید برای دوستش کاری انجام دهد . بنابراین بطرف

دوشس رفت و در برابر او زانو زد و گفت :

— ای کسیکه دلیرترین دلاوران با تمام دلاوری خاک پای شماست و شبانروز می‌نالد و می‌گرید و آرزوی دیدار شما را دارد . و می‌گوید که اگر اوبه من توجهی نکرد شمشیرت را در قلبم فرو کن . او چشم‌براه توجه‌شماست . هانریت با دقت به حرفهای موول گوش کرد و به کوکوناس‌نگریست تا ببیند آنچه موول می‌گوید با چهره کوکوناس مطابقت دارد یا نه .
آنگاه لبخندی زد و گفت :

— آیا چیزهایی که او می‌گوید حقیقت دارد؟

کوکوناس جواب داد :

— البته که حقیقت است . هر چه او گفت عین واقعیت است .
دوشس گفت :

— ولی چیزی که می‌بینم خلاف اینرا ثابت میکند .

کوکوناس معطل نکرد و از جا برخاست و بطرف او رفت . موول نیز بطرف مارگریت برگشت . ناگهان رنه داخل اتاق شد و با گذاشتن انگشت بر لب آنها را به سکوت وا داشت . همین وقت صدای چرخش کلید در قفل به گوش رسید و دری باز شد . مارگریت با عصبانیت گفت :
— فکر میکردم وقتیکه ما اینجا هستیم کسی حق ورود به‌اینجا را ندارد .

رنه آهسته گفت :

— حتی ملکه کاترین !

با شنیدن این حرف مارگریت یکم‌ای خورد و بطرف در خروجی دوید . موول و هانریت و کوکوناس نیز با شتاب بدنبال او دویدند .



فصل بیستم

هنوز مارگریت و موول و کوکوناس و هانریت از پله‌ها پائین نیامده بودند که کاترین وارد حجره شد. او که هنوز صدای پای آنها رامی شنید از رنه پرسید:

— که بودند؟

رنه با زیرکی جواب داد:

— عاشقانی بودند که به من اعتقاد داشتند و حرف من عشق آنها را قویتر کرد و با شادمانی از اینجا رفتند.

کاترین گفت:

— خوشا بحالشان! حالا دیگر کسی اینجا نیست؟

رنه جواب داد:

— نه مادام. غیر از من و شما کس دیگری اینجا نیست.

کاترین پرسید:

— کاری که گفته بودم انجام دادی؟

رنه در جواب پرسید:

— منظورتان مرغهای سیاه است؟

کاترین جواب داد:

— بله . مرغهای سیاه .

رنه گفت :

— آنها حاضر هستند ، خانم .

کاترین اظهار داشت :

— ایکاش تو یک کلیمی بودی .

رنه با تعجب پرسید :

— کلیمی بودم ؟ برای چه ؟

کاترین جواب داد :

— در اینصورت میتوانستی کتابهای عبری را بخوانی . من در ترجمه یکی از این کتابها خواندهام که پیشگویی بوسیله دل و جگر بی فایدهاست . عبریها آنچه را که میخواستند پیشبینی کنند در مغز حیوان جستجو میکردند و به این ترتیب طالع شخص را صحیحتر میدیدند .

رنه گفت :

— بله ، مادام . منم از یکی از دوستان دانشمند همین راشنیدمام .

کاترین گفت :

— در مغز خطوط بسیاری است که از طریق آنها طالع بین بهتر پیشگویی میکند . ولی من شنیدهام که اگر این آزمایش را با مغز انسان انجام دهند نتیجه بهتری حاصل میشود .

رنه گفت :

— خانم ، البته میدانید که اینکار امکان ندارد .

کاترین گفت :

— در واقع دشوار است . اگر در حین جریانات سن بارتلومئواز این موضوع اطلاع داشتم میتوانستیم آزمایشهای زیادی انجام بدهیم . به هر حال به مجرد اینکه اولین محکوم را بقتل رساندیم مغز او را

آزمایش خواهم کرد . خوب ، حالا به امتحان خود بپردازیم . آماده هستی؟

رنه جواب داد :

– بله ، خانم . همه چیز حاضر است .

کاترین گفت :

– پس بسراغ مرغها برویم .

رنه چراغی را برداشت که با مواد غریبی میساخت . این چراغ گاهی درحین پرتوافشانی هوا را عطرآگین میکرد و گاه نیز دود میکرد و بوی ناخوشایندی از خود متصاعد می نمود . رنه از جلو و کاترین از پی اوبه حجرهای رفتند که مرغهای سیاه در آنجا بودند . کاترین چاقوی پولادین تیزی انتخاب کرد و گفت :

– رنه ، به نظر تو از کجا شروع کنیم؟

رنه جواب داد :

– یکی از آنها را از قسمت جگر و دیگری را از مغز سر امتحان کنیم . در صورتیکه نتیجه با گذشته تطبیق کرد مشخص میشود که ایرادی در کار نبوده است .

کاترین پرسید :

– اول از کدام شروع کنیم؟

رنه جواب داد :

– اول دل و جگر را ببینیم .

کاترین گفت :

– بسیار خوب . همین کار را می کنیم .

کاترین یکی از مرغها را از پشت به زمین گذاشت ، بطوریکه مرغ قدرت حرکت نداشت . بعد کارد را گرفت و سینه مرغ را شکافت . مرغ سه بار صدا کرد و کمی پرپر زد و جان داد . کاترین با نگرانی گفت :

— باز هم همان سه فریاد که نشانه سه مرگ در خانواده منست!
سپس سینه مرغ را باز کرد و جگر آنرا در سمت چپ آویزان دید
و با اندوه فراوان گفت:

— سه مرگ پی در پی و پس از آن از بین رفتن خانواده من!
رنه، این خیلی وحشتناک است.
رنه گفت:

— حالا باید دید آزمایش دوم نیز با اولی مطابقت دارد یا نه؟
بدنبال این حرف بطرف مرغی رفت که از دستش پریده بود و
هراسان بدور اتاق می‌دوید. مرغ بسیار ترسیده بود و پرو بال میزد
از دست رنه می‌گریخت. سرانجام به گوشه‌ای از اتاق رفت و وقتیکه رنه
میخواست آنرا بگیرد از فراز سر رنه پرید و چراغی را که در دست ملکه
بود خاموش کرد. ملکه گفت:

— دیدی رنه، خانواده ما اینطور از هم پاشیده و خاموش خواهد
شد. مرگ از فراز سرمان می‌دمد و چراغ زندگیمان را برای همیشه خاموش
می‌کند و ما را از صحنه گیتی محو و نابود می‌سازد. سه پسر من می‌میرند.
آه، چه باید کرد؟

رنه چراغ را از دست کاترین گرفت و آنرا بیرون برد تا روشن
کند. کمی بعد رنه با چراغ روشن بازگشت. آنها مرغ را دیدند که سر
در شکافی کرده و پنهان شده است.
کاترین گفت:

— لاقلا اینبار از شنیدن آن سه فریاد شوم راحت هستیم، چون
اینبار سرش را جدا می‌کنیم.

کاترین مرغ را بست و به سرعت سرش را از تن جدا کرد، لیکن
باز مرغ سه دفعه دهان باز کرد ولی صدایی نداد. کاترین بآهی قراری

گفت:

— رنه، ببین چون نتوانست سه بار فریاد بکشد، سه بار نفس میزند و جان میکند. به هر حال همان عدد سه! خواهند مرد! حالا باید ببینیم مغزش چه میگوید.

آنگاه کاترین به نرمی یک جراح سر مرغ را از هم گشود و بادقت به مغزش نگریست، بعد با نگرانی فریاد زد:

— رنه، بیا و از نزدیک ببین.

رنه جلو رفت و خم شد و گفت:

— چهار حرف "ه" می بینم.

کاترین گفت:

— همان است. خیلی واضح میگوید هانری چهارم به سلطنت خواهد رسید.

آنگاه چاقو را بگوشای پرتاب کرد و در حالیکه میگریست گفت:

— من چقدر بدبختم!

چهره ملکه بسیار وحشتناک شده بود. رنگش مانند مرده پریده و در نور غمزه چراغ با دستان خون آلود، منظرهای دهشت انگیز به خود گرفته بود. کاترین با ناراحتی گفت:

— سرانجام او سلطنت میکند.

رنه نیز اندیشناک به تبعیت از حرف او تکرار کرد:

— او نیز سلطنت خواهد کرد.

لحظهای به سکوت گذشت. آثار غم و اندوه از چهره کاترین رخت

بر بست و امیدی تازه به آن راه یافت و گفت:

— حکایت یک طبیب بخاطرم رسید که هنگام گردش و تفریح دختر

و نامزد دخترش را مسموم کرد. رنه، تو این داستان را شنیده‌ای؟

رنه جواب داد:

— بله، خانم.

کاترین گفت:

— نام نامزد دخترش...

رنه گفت:

— "دیسلاس" خانم. او یک شاه بود.

کاترین گفت:

— بله، یادم آمد. آیا شرح این حکایت را میدانی؟

رنه جواب داد:

— یک کتاب قدیمی دارم که شرح کامل حکایت در آن آمده است.

ملکه گفت:

— به اتاق مطالعه برویم، بعد آنرا به من بده تا بخوانم.

آنها از اتاق بیرون رفتند و رنه در اتاق را بست و گفت:

— اگر باز هم دستوری در مورد کشتن بره یا مرغ دارید، بگوئید

تا انجام دهم.

کاترین گفت:

— نه، فعلاً" باید صبر کنیم تا محکومی اعدام شود، بعد سرش

را از جلاد بگیریم و دوباره امتحان کنیم.

رنه تعظیمی کرد و چراغ بدست در میان ردیف کتابهایش به جستجو

پرداخت و کتابی بیرون کشید و به کاترین داد. کاترین آنرا گرفت و

گفت:

— این کتاب در باره شکار و پرنده شکاری صحبت کرده است.

رنه گفت:

— آه، گویا اشتباه کرده‌ام. البته این کتاب در مورد فن‌صیادی

نوشته شده است و در تمام دنیا فقط سه نسخه از این کتاب وجود دارد .
یک نسخه از این کتاب در کتابخانه "نیز" و جلدی دیگر از آن پیش
جد شما ، لورین بوده است و این کتاب که اکنون در دست شماست ،
سومین نسخه آن است .

کاترین گفت :

— البته این کتاب با ارزشی است ، ولی فعلا" نیازی به آن نیست .
آنگاه آنرا به رنه پس داد و او دوباره کتاب را در کتابخانه قرار
داد و کتابی دیگر بیرون آورد و قسمتی از آن را باز کرد و به کاترین
داد . کاترین شروع به خواندن آن قسمت نمود و بعد آنرا بست و گفت :

— چیزی را که میخواستم ، فهمیدم .

بعد کتاب را روی میز گذاشت و به فکر فرو رفت . تو گویی میخواهد
نکته مهمی را بخاطر بسپارد . کاترین متفکرانه چشم به زمین دوخت و
گامی بسوی در برداشت . ناگهان به رنه نگریست و گفت :

— اعتراف کن که او را برای افزایش عشق افسون کردی .

رنه با نگرانی پرسید :

— منظورتان کیست ؟

کاترین جواب داد :

— منظورم خانم دسواست .

رنه گفت :

— هرگز خانم . قسم میخورم که اینکار را نکردم .

کاترین گفت :

— با اینحال حتما" اثر سحر و جادو او را اینطور شیفته اش نموده

است .

رنه پرسید :

— شیفته چه کسی؟

کاترین جواب داد:

— همان هانری لعنتی که میخواهد بعد از پسرانم شاه شود و خود را هانری چهارم بنامد. پسر ژان دلبرو.

کاترین آهی کشید که رنه از وحشت بخود لرزید. او بخاطر آورد که بدستور کاترین دستکش ملکه ناوار مادر هانری را زهرآلود ساخته بود و سبب قتل او شده بود.

رنه پرسید:

— هانری هنوز هم پیش او میرود؟

کاترین جواب داد:

— بله، هر شب به آنجا میرود.

رنه گفت:

— من تصور میکردم که شاه ناوار همسرش را دوست میدارد و با او قطع رابطه کرده است.

کاترین گفت:

— این سیاست آنهاست. نمیفهم بدنبال چه فکری با هم همپیمان شدهاند. حتی دخترم میخواهد مرا فریب بدهد. شاید او هم تشنه خون برادرهایش باشد و به این وسیله میخواهد ملکه فرانسه شود. بالاخره معلوم خواهد شد که با چه کسی طرف است.

او پس از این حرف تهدیدآمیز از پلکان پائین آمد. وقتیکه به حجره عطر فروشی رسید رو به رنه کرد و گفت:

— قرار بود برایم روغنی بفرستی. زمستان نزدیک است و هوارو به سردیست و خودت میدانی که پوست من چقدر لطیف است و مقاومت سرما را ندارد.

رنه گفت:

— در حال ساختن آن هستم. فردا آنرا برایتان می‌آورم.

کاترین گفت:

— فردا پیش از ساعت نه صبح در محراب مشغول عبادت خواهم

بود.

رنه گفت:

— من ساعت نه صبح به لوور خواهم آمد.

کاترین به لاقیدی گفت:

— راستی، خانم دسوهم پوست لطیفی دارد. او از کدام روغن

برای پوستش استفاده میکند؟

رنه جواب داد:

— روغن تخم آفتابگردان برای نرمی دست میباشد و برای براق

شدن لبها خمیری درست میکنم که فردا یک قوطی از آنرا برایتان

می‌آورم.

کاترین بفکر فرو رفت و زیر لب گفت:

"او واقعا زن زیباییست و عجیب نیست که هانری او را دوست

بدارد."

رنه شنید و گفت:

— و تصور میکنم که از خدمتکاران وفادار علیاحضرت ملکه میباشد.

کاترین لبخندی زد و به شانهاش تکانی داد و گفت:

— زن اگر عاشق کسی باشد به عهد خود به دیگری وفانمی‌کند.

رنه، آیا او را افسون نکردهای؟

رنه جواب داد:

— سوگند میخورم که کاری نکردم. اطمینان داشته باشید.

کاترین گفت:

— بسیار خوب، دیگر در اینباره صحبت نکنیم. حالا این خمیری را که برای او درست کرده‌ای و اینطور لبها را نرم و براق میکند، بمن نشان بده تا آنرا ببینم.

رنه بیرون رفت و شش قوطی نقره‌ای کوچک که همه یک شکل بودند برای کاترین آورد و گفت:

— من اینها را مخصوص او ساختم.

کاترین یکی از قوطی‌ها را باز کرد و دید که خمیری در آنست و بعد آنرا بست و گفت:

— توروغنی برای دست داری. یک جعبه از آن را برایم بیاور که میخواهم همین الان با خود ببرم.

رنه بدنبال روغن از حجره بیرون رفت و ملکه بسرعت یکی از قوطیهای نقره‌ای را برداشت و در جیب خود مخفی کرد. رنه بازگشت و آن روغن را به ملکه داد.

ملکه گفت:

— متشکرم، رنه.

بعد کمی صبر کرد و گفت:

— آن خمیری را که برای خانم دسو میسازی تا هشت روز دیگر به او نده. میخواهم اول خودم آنرا بیازمایم.

آنگاه آماده رفتن شد. رنه گفت:

— منم همراهتان بیایم؟

کاترین گفت:

— تا سر پل با من بیا. نجیب‌زاده‌گان من آنجا با تخت‌روان منتظرم هستند.

_____ الکساندر دوما

ملکه از پلکان پائین آمد و رنه از پی او براه افتاد و تا سر پل
که چهار نجیبزاده منتظر او بودند، ملکه را همراهی کرد. سپس به
حجرماش بازگشت و بکراست بطرف قوطیهای نقره رفت و آنها را شمرد
و فهمید که یک قوطی کم شده است.

فصل بیست و یکم

کاترین اشتباه نکرده بود. هانری مانند سابق نزد خانم دسو می‌رفت. در آغاز، این دیدار مخفیانه و با کمال احتیاط صورت می‌گرفت ولی بمرور زمان احتیاط را کنار گذاشتند. اینطور بنظر می‌رسید که به فهمیدن کاترین وقتی نمی‌گذارند. او می‌دانست که مارگریت فقط اسما همسر هانری است و در واقع خانم دسو همسر اوست.

در عمارت خانم دسو دری بود که داریول بروی هانری بازمی‌کرد و پس از اینکه او وارد می‌شد، آنرا می‌بست. این در به مکانی بازمی‌شد که قبلاً صحبتی از آن به میان نیامده است. این خانه مانند خانم‌های بود که شاهزادگان به دوستان مسافر تازه از راه رسیده مسکن می‌دهند. بسیار کوچک و ناراحت بود. این ساختمان تقریباً در بالای عمارت هانری جای داشت. درب این خانه به دالانی باز می‌شد که در انتهای آن پنجره مشبک کوچکی قرار داشت و بوسیله آن نور ضعیفی از بیرون به داخل می‌تابید. بنابراین بقدری تاریک بود که معمولاً زمستانها بعد از ظهر در آن چراغ روشن می‌کردند. زمستانها همیشه، بعد از ظهر، چراغ را به اندازه‌های روغن می‌کردند که غالب اوقات تا ساعت ده شب یکسره می‌سوخت و بعد از تمام شدن روغن، خاموش می‌گشت.

این مکان، مأمن دنجی بود که به هیچ روی محل عبور و مرور نبود و سکوت مطلق بر آن حکمفرما بود. این مجموعه دارای یک اتاق بیرونی فرش شده بود و یک اتاق پذیرائی که با مخمل آبی مفروش بود. اتاق خواب زیبایی داشت و در آن پرده سرخ خوشرنگ و تختخواب و آینه و تابلوئی از ونوس، قرار داشت. اینجا منزل خانم دسو، آراشیگرملکه کاترین بود. در گوشه‌ای از اتاق میزی قرار داشت که بعضی لوازم مورد احتیاج بروی آن بود. دری نیز به ساختمان باز می‌شد که به عبادتگاه می‌رفت. بر دیوار عبادتگاه چند اسلحه آویزان بود.

در آن زمان، زنها نیز از اسلحه استفاده می‌کردند و حتی گاهی مواقع آنرا بهتر از بعضی مردان بکار می‌بردند.

فردای شبی که آن اتفاقات در خانه رنه روی داد؛ نزدیک غروب، خانم دسو روی تختخوابش نشسته و با هانری گرم صحبت بود. درحین گفتگو، خانم دسو رو به هانری کرد و گفت:

— راستش را بگو، آنشب که در عمارت مارگریت خوابیدی و موول در کنار تخت خواب تو خوابید، چگونه شبی بود؟ آیا نمی‌خواستی که موول آنجا نمی‌بود؟

هانری جواب داد:

— واقعا" همینطور بود. آنشب اصلا" شب خوبی نبود.

خانم دسو لبخندی زد و گفت:

— بعد از آن شب چند بار دیگر به آنجا رفتی؟

هانری جواب داد:

— هر دفعه که به آنجا رفتمم بتو گفتمم و خودت خبر داری.

خانم دسو با طنازی پرسید:

— هیچ اتفاق افتاده که به آنجا بروی، ولی به من نگوئی؟

- هانری جواب داد:
- نه اتفاق نیافتاده.
- خانم دسو گفت:
- سوگند می‌خوری؟
- هانری گفت:
- البته اگر هنوز هم پروتستان بودم، ولی...
- خانم دسو پرسید:
- ولی چه؟
- هانری جواب داد:
- ولی، من حالا کاتولیک هستم و در مذهب کاتولیک قسم خوردن منع شده است.
- خانم دسو سری تکان داد و حرفی نزد. هانری گفت:
- حال نوبت من است که از تو سؤال کنم. آیا هر چه بپرسم درست جوابم را می‌دهی.
- خانم دسو جواب داد:
- البته که درست جواب می‌دهم. چون من چیزی ندارم که بر تو فاش نشده باشد.
- هانری پرسید:
- می‌خواهم بدانم که چرا قبل از عروسی من، اینطور به من سخت می‌گرفتی و بی‌توجهی می‌کردی، ولی به محض اینکه ازدواج کردم بطرف من جلب شدی؟ چه رازی در این نهفته است؟
- شارلوت جواب داد:
- تو معنائی را از من سؤال می‌کنی که فیلسوفان صدها سال بدنبال حل آن گشته‌اند و هنوز هم آنرا نفهمیدمانند و جواب این معما همچنان

مجهول مانده. هانری عزیز، هیچگاه از زنی مهترس که چرا ترا خواسته است. مطمئن باش که این سؤال بی‌پاسخ می‌ماند. همین کافیست بدانی که دوست دارد یا نه.

لبخندی بر لبان هانری ظاهر شد و پرسید:

— خوب، شارلوت، حالا مرا دوست داری؟

شارلوت خنده‌های کرد و گفت:

— بله، دوست دارم.

هانری گفت:

— با اینحال مایل بودم جواب این معما را بدانم. با اینکه فلاسفه چند صدسال در حل آن کوشیده‌اند و نتوانست‌اند آنرا حل کنند. من می‌خواستم جواب آنرا لااقل در مورد تو می‌دانستم.

خانم دسو سرخ شد و هانری ادامه داد:

— حال که می‌دانم دوستم داری، چیز دیگری نمی‌خواهم و احساس سعادت می‌کنم. اما هر چه می‌کوشم، نمی‌توانم فقط به دوست داشتن قناعت کنم. این طبع و خوی انسان است که چیزی را از او منع می‌کنند، بطرفش جلب شود. همین باعث می‌شود که انسان در پی کشف مجهولات باشد. حتی حضرت آدم که پدر همه ماست برای رسیدن به چیزی که از او منع کرده بودند از بهشت و نعمتهای آن گذشت*. من هم نمی‌خواهم

* — پس خداوند آدم را گرفت و او را در باغ عدن گذاشت تا کار آنرا بکند و آنرا محافظت نماید. و خداوند خدا آدم امر فرموده گفت از همه درختان باغ بی‌مانعت بخور، اما از درخت معرفت نیک و بد زنه‌ار نخوری زیرا روزی که از آن خوردی هر آینه خواهی مرد...
خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت و یکی از دنده‌هایش

—

معمانی حل نکرده داشته باشم . پس باز می‌پرسم عزیزم ، آیا ملکه‌کاترین به تو دستور نداده بود که مرا دوست بداری؟
خانم دسو آهسته گفت :

— هانری ، هر وقت که می‌خواهی از کاترین صحبت کنی ، خیلی آهسته بگو .

هانری به لاقیدی ، بطوریکه شارلوت را نیز به اشتباه انداخت ، گفت :

— آه زمانی باید احتیاط می‌کردم که میانه من و همسرم خوب نبود . حالا که شوهر دختر او هستم دیگر ترسی از او ندارم و احتیاط لازم نیست .

صورت شارلوت از فرط حسادت برافروخته شد و گفت :

— شوهر خانم مارگریت؟

هانری جواب داد :

— بله . ولی تو هم آهسته صحبت کن . بله ، شوهر دخترش هستم

→
راگرفت و گوشت در جایش پر کرد و از آن دنده زنی بنا کرد و ویرا به نزد آدم آورد از این سبب مرد پدر و مادر خود را ترک کرده بازن خویش خواهد پیوست و یک تن خواهند بود . و آدم و زنش برهنه بودند و خجلت نداشتند مار به زن گفت روزیکه از آن بخورید چشمان شما باز خواهد شد و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود پس از میوه‌اش گرفته بخورد و بشوهر خود نیز داد و او خورد خداوند خدا آواز کرد که ترا آگاهانید . آیا آن درختی که ترا قدغن کردم که از آن نخوری خوردی

سفر پیدایش باب دوم و سوم

و کاتولیکم . دیگر چه توقعی از من دارد؟ حادثه سن بارتلومئو مرانجات
بخشید . حالا همه با هم متحد و دوست شده‌ایم و اکنون هم مذهب
و برادر هم هستیم .

شارلوت پرسید:

— مارگریت چگونه؟

هانری جواب داد:

— با هم دوست هستیم و هم اوست که باعث روابط ما شده .

شارلوت رو به هانری کرد و گفت:

— خانم مارگریت بخاطر خدمتی که به او کردم اینکار را انجام
داده‌است . بخاطر همین ترا در اختیار من گذاشته است . بنابراین به
این پیمان اطمینان نداشته باش و تصور نکن بدلیل دوستی با تو این
لطف را می‌کند .

هانری با خونسردی گفت:

— با این وجود به او اعتماد دارم .

شارلوت با صدای بلند گفت:

— پس اینطور! تو مرا فریب داده‌ای و خانم مارگریت را دوست
می‌داری .

هانری چیزی نگفت و لبخندی زد . شارلوت با عصبانیت به صحبت

ادامه داد:

— کافیس! باز هم همان لبخندی را می‌زنی که مرا عصبانی می‌کند .

آنقدر که با اینکه شاه هستی ، می‌خواهم چشمانت را از حدقه دربیاورم .

هانری گفت:

— بنابراین باید به دوستی تو شک کنم . چون می‌خواهی چشمانم

را از کاسه در آوری .

شارلوت گفت :

— هانری! نمی دانم چطور فکر می کنی؟ اصلاً" ترا نشناختم . فکر نمی کنم کسی ترا شناخته باشد .
هانری گفت :

— بهر حال فکر می کنم که همینطور بوده است و کاترین بتو دستور داده که به من ابراز عشق کنی . البته می دانم که از اول مرا دوست داشتی ، اما از این که بگذریم ، دستور ملکه هم بوده است . یعنی در حال حاضر بخاطر اطاعت از دستور کاترین بمن ابراز محبت نمی کنی و واقعا" به من علاقه داری . باری ، من ترا دوست می دارم ولی جرئت نمی کنم که اگر رازی داشته باشم با تو در میان بگذارم .

هانری مکثی کرد و چشم بزمین دوخت و گفت :

— چون فریب دوستی ملکه را خوردمای و ممکن است رازم را بیاو بروز بدهی . امکان دارد همان راز موجب مرگ تو شود ، زیرا که به پیمان ملکه هیچ اعتباری نیست . او عزم ثابتی ندارد و هر آن تصمیمی می گیرد ، خانم دسو انتظار چنین جوابی را نداشت و بسیار ناراحت شد . او دلش می خواست بنشیند و بحال خود بگرید . در اینموقع ساعت لوور ده ضربه نواخت . خانم دسو گفت :

— فردا صبح زود باید نزد ملکه بروم . اگر اجازه بدهی می خواهم کمی استراحت کنم .
هانری گفت :

— عزیزم ، امشب مرا از خود می رانی؟

شارلوت جواب داد :

— امشب من ناراحتم . وقتیکه ناراحت باشم لطفی برایت نخواهم داشت . در اینصورت به من کم علاقه می شوی . بنابراین بهتر است بروی

و مرا تنها بگذاری .

هانری گفت :

– شارلوت ، اگر اینطور دوست داری ، ایرادی ندارد ، می‌روم . اما اگر ناراحت نمی‌شوی اینجا می‌مانم تا آماده خواب شوی و به رختخواب بروی .

شارلوت گفت :

– بهتر نیست که اینقدر ملکه ناوار را معطل نکنید؟

هانری اخم کرد و گفت :

– شارلوت! ما قرار گذاشته بودیم که دیگر در باره مارگریت صحبت نکنیم . متأسفانه امشب همه صحبت ما بر محور او می‌چرخید . شارلوت آهی کشید و بطرف میز آرایش رفت و در مقابل آینه نشست . هانری به کنار او رفت و گفت :

– همه اینها برای دلبری از هانری بیچاره است؟

شارلوت گفت :

– زیاد بنظر می‌آیند؟ با وجود اینها ، کی می‌توانم کاری کنم که کس دیگری در دل تو راه نیابد؟
هانری گفت :

– انگار دوباره فریبکاری می‌کنی؟

بعد هانری مدادی برداشت و گفت :

– این مداد برای کشیدن به ابرو است؟

شارلوت لبخندی زد و جواب داد :

– آفرین بر هوش تو! تو با اولین نگاه مورد استفاده آنرا فهمیدی
هانری چیز دیگری برداشت و گفت :

– این عاجی که دندانان دارد ، چیست؟

شارلوت جواب داد:

— برای فرو بردن در موی سر.

هانری پرسید:

— این قوطی نقره چیست؟

شارلوت جواب داد:

— آنرا آقای رنه برایم فرستاده است. از خیلی وقت پیش قول داده بود برایم خمیری بسازد که لبهایم را نرمتر و براقتر کند. هنوز وقت نکردم آنرا امتحان کنم. سپس شارلوت در قوطی را باز کرد تا خمیر آنرا امتحان کند. ناگهان در زدند.

شارلوت داریول را صدا کرد و گفت:

— برو ببین کیست که در می‌زند؟

داریول رفت و هانری با تعجب به خانم دسو نگریست. با خود فکر کرد، در نمازخانه مخفی شود. در اینموقع داریول بازگشت و خبر داد که آقای رنه است.

هانری با شنیدن نام رنه ابرو در هم کشید و با عصبانیت لبهایش را جوید. خانم دسو گفت:

— هانری، می‌خواهی او را جواب کنم؟

هانری گفت:

— نه، بگذار بپاید. رنه همه چیز را می‌داند. حتماً او می‌داند که من اینجا هستم.

شارلوت پرسید:

— آیا از او دلخوری داری؟

هانری با اینکه کوشید جوابی ندهد، نتوانست خودداری کند و

گفت :

– نه، البته قبلاً" دلخوری کوچکی از او داشتم. آنهم در شب
سن بارتلومئو رفع شد.

خانم دسو به داریول گفت :

– او را صدا کن تا داخل شود.

لحظهای بعد رنه وارد اتاق شد و با کنجگای بدور اتاق نگرست.
شارلوت در مقابل میز آرایش نشسته بود. هانری نیز بجای خود برگشته
و جدا از شارلوت در تاریکی ایستاده بود.

رنه سری خم کرد و گفت :

– برای عذرخواهی مزاحم شدم.

شارلوت گفت :

– برای چه، آقای رنه؟

رنه جواب داد :

– برای اینکه از مدتی قبل به شما قول داده بودم که خمیری

برایتان درست کنم، ولی هنوز به قولم عمل نکردام.

شارلوت گفت :

– ولی همین امروز آنرا برایم فرستادهاید.

رنه با دقت قوطی را ورنانداز کرد و متوجه شد که متعلق به خودش

است و دریافت که همان قوطی است که دیشب آنرا گم کرده بود. رنه

زیر لب زمزمه کرد :

– حدس میزدم که موضوع از چه قرار است.

سپس رو به شارلوت کرد و گفت :

– آیا از این خمیر استفاده کردهاید؟

شارلوت جواب داد :

— هنوز آنرا امتحان نکردم . همین‌آن می‌خواستم از آن استفاده کنم که شما آمدید .

رنه بفکر فرورفت و این حالت از هانری پوشیده نماند . پرسید :

— آقای رنه ، به چه فکر میکنید ؟

رنه جواب داد :

— اعلیحضرتا ، منتظر بودم که اجازه بدهید تا از حضور خانم

بارون مرخص شوم .

لیبختی بر لبان هانری ظاهر شد و گفت :

— یعنی منتظر هستی که بگویم از دیدار شما بسیار خوشوقت شدم ؟

رنه با دقت به اطراف نگریست و بعد همه اتاق را واری کرد و

بطرف آنها برگشت . هانری از این حرکت احساس کرد که خطری درپیش

است . پس رو به رنه کرد و پرسید :

— برای چه این وقت شب به اینجا آمده‌ای ؟ حتماً بی‌علت نیست .

رنه بطرف در برگشت و گفت :

— متأسفم اگر باعث مزاحمت اعلیحضرت شده‌ام . مرا ببخشید .

میروم .

هانری گفت :

— منظورم از این سؤال این نبود که مزاحم من هستی . قصد داشتم

چیزی از تو بپرسم .

رنه پرسید :

— چه چیز را میخواهید بدانید ؟

شاه ناوار گفت :

— وقتی که به اینجا می‌آمدی ، آیا فکر میکردی که من را اینجا ببینی ؟

رنه جواب داد :

— اطمینان داشتم .

شاه ناوار گفت :

— بنابراین بی من می‌گشتید ؟

رنه گفت :

— لاقفل افتخار داشتم که شما را در اینجا ببینم .

هانری گفت :

— پس حتماً " میخواستی چیزی بمن بگویی ، اینطور نیست ؟

رنه جواب داد :

— امکان دارد .

شارلوت به شنیدن این حرف رنه نگران شد و ترسید که حرفی از رهبر سابق او نسبت به هانری به میان بیاید . از اینرو خود را به شنیدن رد و فوطی نفرمای را برداشت و بی‌توجه به سخنان آندو ، اظهار داشت :

— آه ، چه فوطی زیباییست . رنه ، شما مرد با سلیقه‌ای هستی ! چه خمیر خوش رنگی دارد ! حالا میتوانم در حضور شما آرا برای اولین بار امتحان بکنم و ببینم ساخته دست این استاد چیست .

شارلوت بدینحال این حرف با یک دست فوطی را گرفت و با دست دیگر انگشش را به خمیر مالید تا به لبهایش بمالد . رنه بخود لرزید و رنگش پرید . هانری حرکات رنه و شارلوت را زیر نظر داشت . وقتی که شارلوت انگشش را بالا برد تا خمیر را به لبهایش بمالد ، رنه بی‌اختیار دست شارلوت را گرفت و مانع اینکار شد . از طرفی هانری نیز بدینحال چنین مقصودی از جا بلند شده بود . او دریافته بود که رازی در این خمیر نهفته است . ولی وقتی که عکس‌العمل رنه را دید مقصود خود را بروز نداد . رنه گفت :

— خانم ، صبر داشته باشید . طرز استفاده از این خمیر شیوه خاصی دارد .

شارلوت گفت :

— چه کسی طرز استفاده آنرا بمن خواهد گفت ؟

رنه جواب داد :

— خود من .

شارلوت پرسید :

— چه وقت ؟

رنه جواب داد :

— بعد از اینکه صحبت من با هانری شاه ناوار تمام شد .

شارلوت از شنیدن این حرف حیرت زده شد و همچنان که قوطی باز را در یک دست داشت و انگشتش آغشته به خمیر بود ، بی حرکت بر جاماند . هانری با خود فکر می کرد و برای اطمینان خاطر بطرف شارلوت آمد و انگشت او را گرفت که به لبهای او تماس دهد . رنهما شتاب جلو رفت و گفت :

— کمی صبر کنید .

بعد صابونی از جیب در آورد و گفت :

— اول این صابون را که از "ناپل" فرستاده اند امتحان کنید و دستهایتان را با آن بشوئید . میخواستم آنرا برای شما بفرستم ، ولی فراموش کردم . حالا خودم برایتان آورده ام .

اولگن را پیش کشید و با عجله ابریق آب آورد و جلو خانم دسو زانو زد و گفت :

— من آب می ریزم تا شما دستتان را بشوئید . صابون بسیار خوب است

هانری با حیرت به او نگریست و گفت :

— آقای رنه، امروز رفتار بکلی عوض شده است. هیچوقت ندیده بودم که با کسی اینقدر خصوصیت بکنی.

شارلوت با صابون دستش را شست و از عطر صابون سرمست شد و از آن تمجید کرد. وقتیکه کار شستن دستها تمام شد، رنه بلند شد و حوله آورد و به شارلوت داد. سپس رو به هانری کرد و گفت:

— حالا دیگر مزاحم شما نمی‌شوم.

هانری متوجه تمام موضوع شد و اطمینان حاصل کرد که در فکر خود اشتباه نکرده است.

آنگاه شارلوت پرسید:

— بالاخره چه می‌خواستید بگوئید؟

رنه سکوت اختیار کرد و به هانری خیره شد.

فصل بیست و دوم

رنه پس از لحظهای سکوت رو به هانری کرد و گفت:
— من آمدام تا موضوعی را با شما در میان بگذارم. چیزی که
مدتها فکر مرا بخود مشغول داشته است.
لبخندی بر لبان هانری نقش بست و گفت:
— حتما" صحبت از عطر و روغن است.
رنه بگونه‌ای که نمایانگر خوشحالی بیش از حد او بود اظهار داشت:
— بله صحبت از عطر است. عطری که رایحه دل‌انگیز آن راهمه
دنیا احساس خواهند کرد.
هانری گفت:
— چه عطر خوش بویی! بگوئید تا منم آنرا ببویم. هرچه باشد
حتما" ارزش بوئیدن دارد.
رنه هرچه کوشید که کنه افکار هانری را بکاود نتوانست چیزی بفهمد
و گفت:
— یکی از آشنایان من اخیرا" از "فلورانس" آمده است. او در علم
نجوم بسیار مهارت دارد.
هانری گفت:

- اطلاع دارم . غالب مردم فلورانس اینطور هستند .
رنه گفت :
- بلاء و در کار خود استاد است و زایچه دقیقی کشیده است .
او زایچه شما را که شاه اول خاندان بوربن هستید کشیده است .
هانری با دقت گوش داد و گفت :
- آن زایچه بخاطرت هست ؟
رنه سری جنبانید و گفت :
- زایچه شما آنقدر واضع است که امکان ندارد کسی آنرا فراموش کند .
- هانری با تمسخر گفت :
- واقعا !
رنه گفت :
- بلاء ، زایچه شما نشان میدهد که به مقام والایی خواهید رسید .
چشمان هانری بی اختیار درخشیدن گرفت و خندهای کرد و گفت :
- این ایتالیایی ها همه اشخاص را خوش طالع می پندارند .
رنه گفت :
- اما زایچه شما بیش از اینها نشان میدهد .
هانری گفت :
- حتما " نشان میدهد که با لشگری جنگ خواهم کرد و پیروزی
از آن من خواهد شد .
رنه گفت :
- بیش از اینها می گوید . زایچه شما نشان میدهد که شما شاه
فرانسه خواهید شد .
هانری گفت :

— مگر الآن شاه نیستم؟

رنه گفت:

— این دوست من بخوبی میداند که چه میگوید. منظور او فقط نام شاهی نیست، بلکه او میگوید سلطنت خواهید کرد.

هانری با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:

— بنابراین دوست شما ده اکوی طلا برای این پیشگویی میخواهد، ولی چون من فعلاً درآمدی ندارم پنج اکو را حالا میپردازم پنجاکوی دیگر را وقتیکه به تاج و تخت رسیدم.

شارلوت لبخندی زد و گفت:

— خاطرتان باشد که در روز عروسی قولی هم در مورد داریول دادهایم امیدوارم او را فراموش نکرده باشید.

هانری گفت:

— روزیکه من شاه شدم، آنقدر دور مرا میگیرند که هر کس به نیمی از آنچه قول دادم رضایت خواهد داد و بیش از آن توقعی نخواهند داشت.

رنه گفت:

— مطلب من هنوز تمام نشده است.

هانری گفت:

— باز هم چیز دیگری هست؟ بسیار خوب، وقتیکه به سلطنت رسیدم آنچه را که قول دادم دو برابر خواهم کرد.

رنه گفت:

— دوست من این زاپچه را از فلورانس آورده است. در پاریس نیز آنرا دو باره امتحان نموده و به نتیجه رسیده است. ضمناً اورازی را با من در میان گذاشته است.

شارلوت با عجله پرسید:

— آیا این راز به شاه ناوار مربوط میشود؟

رنه جواب داد:

— فکر میکنم اینطور باشد.

هانری با خود فکر کرد: "رنه طفره می‌رود و دنبال موقعیت مناسبی

برای ادای مطلب می‌گردد. اگر به او کمک نکنم مشکل بتوانم از او

حرفی بکنم."

شارلوت گفت:

— پس چرا نمی‌گویی؟

رنه در حالیکه سعی میکرد نسنجیده صحبت نکند گفت:

— این راز مربوط میشود به شایعه تازمای که اخیراً در میان مردم

دهان به دهان می‌گردد. شایعه‌است که در دربار به مخالفان زهر میدهند.

هانری پرسید:

— دوست تو از چگونگی مسموم کردن چیزی میدانند؟

رنه جواب داد:

— بله.

هانری گفت:

— اما من نمی‌فهمم که چطور رازی را که اینقدر اهمیت دارد بمن

می‌گویی. با در نظر گرفتن اینکه این راز مربوط به کس دیگر است؟

رنه جواب داد:

— این دوست من از شما تقاضایی دارد.

هانری با تعجب گفت:

— از من!

رنه گفت:

— تعجبی ندارد . مگر نشنیده‌اید که سرباز پیر از " هوکت " تقاضایی کرد ؟

هانری جواب داد :

— او " هوکت ادکا " بود . من هانری هستم .

رنه گفت :

— وقتیکه دوست من این راز را با من در میان گذاشت ، شما پروتستان بودید . شما رئیس این مذهب بودید و شاهزاده کنده پساز شما ریاست داشت .

هانری گفت :

— بسیار خوب ، منظور چیست ؟

رنه گفت :

— دوست من از شما تقاضایی دارد که به همین موضوع مربوط میشود . شاهزاده کنده با او بسیار دشمن است . او از شما میخواهد که از شاهزاده کنده درخواست کنید که با او دشمنی نکند .

هانری هیچ تغییری نکرد و گفت :

— اگر میخواهید در این خصوص با هم صحبت کنیم باید اصل

مطلب را برای من توضیح دهی .

رنه گفت :

— با کمال میل . دوست من از جریان مسموم نمودن پرنس کنده

بخوبی اطلاع دارد .

هانری خود را متعجب ساخت و پرسید :

— مگر قصد مسموم کردن شاهزاده کنده را داشتند ؟ چه وقت

میخواستند اینکار را انجام بدهند .

رنه خیره به هانری نگریست و گفت :

— هشت روز قبل .

هانری گفت :

آها از دشمنان او بوده است ؟

رنه گفت :

— بله ، دشمنی که شطا او را می شناسید و او هم شما را می شناسد .

هانری گفت :

— اتفاقاً " منم چیزهایی شنیدم اما شرح کامل آنرا نمی دانم .

حالا همان چیزی که دوستت میخواهد بگوید برایم تعریف کن .

رنه گفت :

— آنچنان شرحی نیست . موضوع از این قرار است که پکنفر سیبی

خوش آب و رنگ به شاهزاده کنده داده و از قضا دکتر شاهزاده نیز

در کنار او بوده است . او سیب را می گیرد و آنرا می بوید و به آن

مشکوک میشود ، پس آنرا دور می اندازد . دو روز بعد صورت طبیب متورم

شده و خون در بدنش می گندد . بعد گوشت صورتش فرو می ریزد . به

این ترتیب او خود را فدای شاهزاده کنده نموده است .

هانری گفت :

— اینک من یک کاتولیک هستم ، بنابراین اگر زمانی بر شاهزاده

کنده نفوذ داشتم ، حالا دیگر ندارم . بنابراین دوست شما در مورد من

اشتباه کرده است .

رنه گفت :

— شما فقط برای کمک به دوستم ناگزیر نیستید که به شاهزاده کنده

متوسل شوید . پرنس پورسیان برادر همان کسی است که مسموم شده و

از طریق او میتواند اقدام کنید .

شارلوت گفت :

— آقای رنه، حرفهای شما انسان را به لوزه می‌اندازد. تقاضای شما خیلی عجیب است. بهتر بود در باره عطرها پتان صحبت میکردید. سپس شارلوت قوطی را برداشت. رنه گفت:

— خانم، صبر کنید. به چیزی که می‌گویم توجه داشته باشید. شما میدانید که افراد بدطینتی هستند که ناجوانمردانه انتقام می‌گیرند. شارلوت گفت:

— شما امشب حرفهای وحشت‌انگیزی می‌زنید.

هانری ابرو در هم کشید و فهمید که رنه چیزی میخواهد بگوید که هنوز به آن نرسیده است. این گفتگو او را به یاد مادر مرحومش می‌انداخت و دل آزرده‌اش می‌ساخت. بنابراین برای آنکه به این گفتگو ملال‌انگیز پایان دهد گفت:

— چیزی درباره مسموم شدن شاهزاده پورسیان میدانی؟ آیا میدانی که او چگونه کشته شده است؟ رنه جواب داد:

— بله، میدانم. همه میدانستند که این شاهزاده عادت دارد که شبها در کنار تخت خوابش چراغی روشن کند. همیشه این چراغ از شب تا صبح در اتاق او می‌سوخت. بنابراین روغن چراغ را زهر آلود کردند و بوی سم در مغز او اثر کرد و او را کشت. هانری گفت:

— پس میشود اینطور استنباط کرد که این دوست شما کنندگان اینکار بوده است؟

رنه جواب داد:

— همینطور است و به همین دلیل چون میدانم که شما بر شاهزاده مسلط هستید، از شما تقاضا میکند که مرگ برادرش را به او ببخشد.

هانری گفت :

— متأسفانه من هنوز نیمه هوکنو هستم و آنقدر قدرت ندارم که از عهده اینکار بر آیم . او در مورد من اشتباه کرده است .

رنه گفت :

— میخواستم از شما چیزی بپرسم .

هانری گفت :

— بگو، چه چیز میخواهی بدانی؟

رنه گفت :

— میخواهم بدانم که شاهزاده کنده، و شاهزاده پورسیان برای هم

چه نقشهای کشیدماند؟

هانری حیرت زده پرسید :

— من از کجا بدانم . من که علم غیب ندارم .

رنه گفت :

— به قلب خود مراجعه کنید . آیا تا بحال برایتان اتفاق نیافتاده

است که حادثه دلخراشی بشدت لقب شما را آزرده کند و شما مردانگی کرده و کسی را که باعث این دل آزرده گی شده، ببخشید .

شارلوت به شنیدن این سخن مضطرب شد، چون فهمید که منظور

او از این حرف مسموم شدن مادر هانری است که او مسبب آن بوده

است . از اینرو از فرط شرمساری سرخ شد و پشت به هانری کرد تا

چشمش به او نیافتد . هانری تلاش بسیار کرد تا بر خود مسلط شود

و گفت :

— نه، رنه . فعلا" که چنین چیزی برای من اتفاق نیافتاده است

اگر هم چنین حادثهای برای من اتفاق می افتاد . جوانی من باعث میشد

که به مرور زمان آنرا فراموش کنم .

رنه زیر چشمی گاهی به هانری و گاهی به شارلوت که برای مشغول ساختن خود دو باره قوطی نفرمای را در دست گرفته بود، مینگریست. رنه رو به هانری کرد و گفت:

— فرض کنید یکنفر برادر و پدر شما را مثل شاهزاده کنده و شاهزاده پورسیان بقتل می‌رسانید. در اینصورت آیا باز هم آنقدر جوانمردی داشتید که او را ببخشید. شما را بخدا سوگند میدهم که جوابم را بدهید؟

هانری سربه زیر افکند و به زمین چشم دوخت و با متانت گفت:
— وقتیکه می‌دیدم او بمن پناه آورده است از سر گناهِش می‌گذشتم و او را می‌بخشیدم.

رنه چیزی را که میخواست بشنود، شنید. او رو کرد به شارلوت و گفت:

— خانم، این قوطی را بمن بدهید. گویا شاگرد من اشتباهاً آنرا آورده است. آنرا می‌برم و عوض میکنم و فردا یک قوطی دیگر که بی‌ایراد باشد برای شما ارسال میکنم.

فصل بیست و سوم

فردای آنروز قرار بود که شاه با تمام اهالی لوور، برای شکار به پیشه‌سن ژومن بروند. هانری دستور داده بود اسب کوچکی از نژاد "بارن" را زین‌کنند و ساعت هشت صبح به لوور بیاورند. اومی خواست آنرا به شارلوت هدیه کند. لذا تصمیم گرفت آنرا قبل از اهدا امتحان کند. هانری ساعت هشت بیرون آمد و ساعت هشت و ربع، اسب زین و لگام کرده و آماده سواری بود. اسب کوچک و سرحال بود. هوای آنروز بسیار سرد بود و ریزه برف زمستانی سطح زمین را پوشانده بود. هانری خود را آماده کرد تا از حیاط بگذرد و سوار اسبی که در مقابل اصطبل نگه داشته بودند، شود. وقتی که به کنار نگهبان رسید، نگهبان ادای احترام کرد و با صدای بلند گفت:

— خدا سایه اعلیحضرت شاه ناوار را از سر ما کم نکند.

هانری با شنیدن این دعا و بخصوص لهجه نگهبان کنجکاو شد که بداند صاحب صدا کیست. وقتی که بطرف او برگشت، یکمای خورد و آهسته گفت:

— این توئی دموی؟

نگهبان گفت:

— بله ، خودم هستم .

هانری پرسید :

— برای چه به اینجا آمده‌ای ؟

دمووی جواب داد :

— می‌خواستم شما را برای امر مهمی ملاقات کنم .

هانری پرسید :

— چکار داری ؟

دمووی جواب داد :

باید کمی با شما صحبت کنم . زیاد وقتتان را نمی‌گیرم .

هانری جلوتر رفت و آهسته گفت :

— مگر دیوانه شده‌ای ؟ میدانی که اگر ترا بشناسند می‌کشند .

دمووی جواب داد :

— اعلیحضرتا ، می‌دانم .

هانری گفت :

— پس چه می‌گوئی ؟

دمووی گفت :

— باید با شما صحبت کنم .

هانری رنگش پرید زیرا متوجه شد خطری که دمووی را تهدید

می‌کند ، متوجه‌ا و نبره‌ست . بعد با وحشت به اطراف نگاه کرد و قدمی

خود را به عقب کشید . او متوجه دوک دالانسون شد که از پنجره عمارتش

وی را نگاه می‌کرد . هانری بخود آمد و خیلی جدی جلو رفت و تفنگ

را از دست نگهبان گرفت و آنرا واری کرد و آهسته گفت :

حتما " موضوع مهمی پیش آمده که اینطور خودت را بخطر انداخته‌ای ؟

دمووی جواب داد :

— همین‌طور است. هشت روز است که می‌خواهم شما را ببینم. امروز شنیدم که برای سواری با این اسب بیرون می‌آئید. سرنگهبان این دسته از دوستان من، و پروتستان است. لباس و اسلحه را از او گرفتم. هانری تفنگ را پس داد و آهسته گفت:

— مراقب ما هستند. نمی‌توانم زیاد صحبت کنم. وقتی برمی‌گردم اگر موفق شدم با تو حرف می‌زنم، در غیر اینصورت جلوی مرا بگیر. دمووی تفنگ خود را گرفت و به نگهبانی پرداخت. هانری نیز بطرف اسب رفت. دوک دالانسون از پنجره گفت:

— چه اسب کوچکی است!

هانری گفت:

— امروز می‌خواهم امتحانش کنم.

دوک دالانسون با تمسخر گفت:

— اما این اسب بدرد مردها نمی‌خورد.

هانری گفت:

— درست است. متعلق به یک خانم است.

دوک دالانسون گفت:

— هانری، باز هم نمی‌خواهید بگوئید؟ بالاخره موقع شکار همه

خواهند دید که چه کسی سوار آن شده است.

هانری لبخندی زد و گفت:

— نه، هیچکس نمی‌بیند، چون این خانم نمی‌آید. او ناخوش

است و امروز قادر به سواری نیست. بعد بر اسب سوار شد. دوک دالانسون

خندید و گفت:

— چرا خانم دسو ناخوش است؟

هانری جواب داد:

— فرانسوا! شما آدم بی‌ملاحظه‌ای هستید.
دوک دالانسون گفت:
— بهر حال شارلوت را چه می‌شود؟
هانری جواب داد:
— دقیقا" نمی‌دانم. داریول می‌گفت که سرش سنگین است و همه بدنش درد می‌کند و بشدت ضعف دارد.
بعد از گفتن این حرف اسب را بحرکت در آورد. فرانسوا گفت:
— پس شما هم بشکار نمی‌آئید؟
هانری با صدای بلند گفت:
— البته که می‌ایم. من بشکار خیلی علاقه دارم. بخصوص شکاری که تمام اهل دربار حضور داشته باشند. بنابراین حتما" می‌ایم و هیچ چیز مانع آمدنم نخواهد شد.
فرانسوا همچنانکه کنار پنجره ایستاده بود، برگشت و با کسی که در اتاق بود و هانری او را نمی‌دید، صحبتی کرد و دوباره به هانری گفت:
— شما هم امروز به شکار نمی‌روید. شاه پیغام داده است که امروز شکار انجام نمی‌شود.
هانری با ناراحتی پرسید:
— برای چه؟
فرانسوا جواب داد:
— شاه نامه مهمی از آقای دنور دریافت کرده و شکار را به تأخیر انداخته است. او می‌خواهد با مادرم کاترین و دوک دانژ و برادرم مشورت کند.
هانری فکر کرد:
"حتما" خبری از پولون رسیده." بعد رو کرد به فرانسوا و گفت:

- پس لزومی ندارد که در این سرما روی زمین لیز سواری کنم .
خدا نگهدار .
- او با اسب بطرف دمووی رفت و وقتی که به کنار او رسید گفت :
— بعد از اینکه نگهبانیت تمام شد . زین اسب را بردار و پیش
زین ساز ببر و از طرف من بگو همانطور که خواسته بودم درست کرده‌ای
ولی امروز فرصت نشد امتحانش کنم . بعد برگرد و ببهانه اینکه می‌خواهی
جواب زین‌ساز را بمن بدهی ، نزد من بیا .
- دمووی اطاعت کرد و بلافاصله زین را برداشت و از آنجا دور شد .
دوک دالانسون از کنار پنجره رفته بود ؛ اما دوباره با تردید به کنار
پنجره آمد . البته در اینوقت دمووی از آنجا رفته بود . دوک نگهبان
تازه را با دقت نگاه کرد و خطاب به هانری گفت :
- نگهبانی که با او صحبت می‌کردید ، این نبود .
هانری با خونسردی گفت :
- نه ، کس دیگری بود . او را برای کاری فرستادم .
دوک قانع شد و پرسید :
- حال مارگریت چگونه است ؟
هانری گفت :
- الان می‌خواهم بروم تا حالش را ببرسم .
دوک گفت :
- یعنی از دیروز تا بحال او را ندیدهاید ؟
هانری جواب داد :
- نه ، دیشب ساعت یازده رفتم که او را ببینم . ژیلون گفت که
خیلی خسته بود و زود خوابیده است . منم دوباره نرفتم .
فرانسوا گفت :

- اگر هم می‌رفتید او را نمی‌دیدید . چون او خانه نبود .
هانری گفت :
- شاید ! احتمالاً " به صومعه " بیگناهان " رفته بوده است .
دوک گفت :
- می‌خواستم از او خبری داشته باشم . پس می‌روم تا احوالش
را بپرسم .
هانری گفت :
- منم به خانه برمی‌گردم .
چند دقیقه بعد در خانه هانری را زدند . هانری پرسید :
— کیست ؟
صدائی از پشت در گفت :
— جواب زین‌ساز را آورده‌ام .
هانری صدای دمووی را شناخت و با شتاب در را باز کرد . دمووی
وارد شد و او دوباره در را بست و گفت :
— دمووی ، باید خیلی احتیاط کنید . باید بیشتر فکر می‌کردی .
دمووی گفت :
— سه ماه است که فکر می‌کنم . دیگر فکر کافیست . حالا موقع عمل
است .
هانری با نگرانی به اطراف نگریست . دمووی گفت :
— نگران نباشید . ما تنها هستیم . من زیاد وقت شما را نمی‌گیرم .
می‌دانم که نباید وقت را تلف کرد . می‌دانید که این شبیخون مذهبی
لطمه بزرگی بها زده است . بهتر است واضح‌تر صحبت کنم .
هانری متوجه شد که در موقعیتی نیست که از صحبت طفره برود .
بنابر این گفت :

– بگو، گوش می‌کنم. چه می‌گویی؟

دمووی پرسید:

– آیا حقیقت دارد که شما از مذهب پروتستان برگشته‌اید؟

هانری جواب داد:

حقیقت دارد.

دمووی پرسید:

– واقعا، یا در لفظ؟

هانری در اینگونه مواقع طوری جواب می‌داد که طرف سوال را از موضوع منحرف می‌کرد. او گفت:

– شکر و سپاس خدا به بنده واجب است. بخصوص وقتیکه خدا

او را از مرگ نجات می‌دهد.

دمووی گفت:

– بسیار خوب. ولی همیشه کاتولیک نخواهید ماند و در اولین موقعیت، کسب آزادی می‌کنید و پروتستان می‌شوید. این موقعیت الان دست داده. "روشل" قیام کرده است و لرد "سیگون بارن" با یک اشاره می‌شورد. در "کویان" همه آماده جنگ هستند. فقط شما بگویید که از روی ناچاری کاتولیک شده‌اید. بقیه کارها را به من بسپارید.

هانری اظهار داشت:

– من فعلا در مقامی هستم که هیچکس نمی‌تواند مرا وادار بکاری کند. من اختیار دارم هر کاری که خودم می‌خواهم انجام بدهم.

دمووی از آنهمه احتیاط و ابراز سفاقت هانری ناراحت شد و گفت:

– فکر نمی‌کنید این عمل شما، خیانت به ما محسوب می‌شود.

هانری جوابی نداد. دمووی رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

– بله، شما به ما خیانت کرده‌اید. آنهمه انسان بخاطر حفظ

شرافت شما جان خود را از دست دادند. حالا ما می‌خواهم مبارزه کنیم و شما را به سلطنت برسانیم. ما چیزی بیش از آزادی به شما می‌دهیم قدرت و سلطنتی به اراده خودتان بشما می‌دهیم. هانری چشمهایش را بست تا دمووی برق شوق را در چشمانش نبیند. و گفت:

— دمووی، من حالا از موقعیت خوبی برخوردارم. کاتولیک هستم و شوهر مارگریت و شوهر خواهر شارل و داماد کاترین می‌باشم. دمووی، من همه اینها را یکجا دارم. و لازم دیدم که حق شناس باشم. دمووی گفت:

— کدام حرف را بپذیریم؟ آنطور که شنیدم شما فقط ظاهراً همسر مارگریت هستید. کینه کاترین نسبت به شما هر روز بیشتر... هانری مجال نداد و گفت:

— دروغ گفتانند. ترا فریب دادمانند. مارگریت همسر مهربان من است، کاترین مادرزن خوب منست. شارل نیز سرور من است. دمووی زهرخندی کرد و گفت:

— پس جواب شما اینست. یعنی این جواب را به برادرانم بدهم؟ به آنها بگویم که شاه ناوار با قاتلان ستمکار دست دوستی داده است؟ کاترین را دوست می‌دارد و با موردل رفیق است... هانری گفت:

— دوست عزیز، الان شاه برای مشورت در باره شکار امروز به جلسه می‌رود. می‌خواهم بروم ببینم چه اتفاق مهمی روی داده که او را از شکار منصرف کرده است. خدانگهدار. تو هم از من پیروی کن و بطرف شارل برگرد و مس را بپذیر.

سپس هانری، دمووی را به دراتاق بیرونی هدایت کرد. درواقع

اورا بیرون راند. دمووی در کمال تعجب و عصبانیت بیرون آمد و از فرط خشم کلاه از سر برداشت و آنرا در دست فشرد و به زمین کوبید و آنرا لگد مال کرد. او در این حالت گاوی وحشی را می‌مانست که چون نمی‌تواند به مهاجمش حمله کند، نیم تنهای را که برایش می‌اندازند لگد مال می‌کند. او در حالیکه از خشم بخود می‌پیچید گفت:
- او یک شاهزاده بی‌معنی است. خود را اینجا می‌کشم که تا عمر دارد این خون در ذهنش باقی بماند.

ناگهان لای دری باز شد و صدائی گفت:
- آقای دمووی، آرام باش. امکان دارد همانطور که من صدایت را شنیدم، دیگری هم آنرا بشنود.

دمووی هراسان به دوک دالانسون که بدقت به دالان می‌نگریست، نگاه کرد و گفت:

- دوک دالانسون!

و زیر لب گفت:

او مرا خواهد کشت.

دوک آهسته گفت:

- برعکس. شاید کسی را که بدنبالش می‌گردی، یافته باشی. من اگر چنین قصدی داشتم می‌گذاشتم تا خودت را بکشی. بهتر است نصیحت مرا قبول کنی از خونت بیشتر از اینها استفاده کنی. اینجا اتاق یکی از نجیب‌زادگان من است و کسی به آن وارد نمی‌شود. بها تا کمی باهم صحبت کنیم.

بعد برگشت و وارد اتاق شد و گفت:

- آقای دمووی، همراه من بها.

دمووی از پی دوک دالانسون وارد اتاق شد و دوک در رابست.

دمووی که با عصبانیت وارد اتاق شده بود، کم‌کم به نگاههای دوستانه دوک دالانسون، نرم شد و گفت:

— جنابعالی با من چکار دارید؟
دوک دالانسون گفت:

— با اینکه تغییر لباس داده بودی، در همان اولین نگاه ترا شناختم. حالا از شاه‌ناوار راضی هستی؟ نترس من از دوستان تو هستم.
دمووی با تعجب گفت:
— شما!

دوک دالانسون جواب داد:

— بله. حالا به من اعتماد کن و هر چه می‌خواهی بگو.
دمووی گفت:

— صحبت من برای شما فایده‌ای ندارد. هر چه هست به شاه‌ناوار مربوط می‌شود. گذشته از اینها جز یک سری شایعات بی‌سر و ته چیز دیگری نیست.

دوک دالانسون گفت:

— برای همین شایعات بی‌سر و ته جانت را بخطر انداختهای و وارد لوور شده‌ای؟ حتماً می‌دانی که اینجا هم وزن سرت طلا می‌دهند. همه می‌دانند که تو از هواداران هانری و از نزدیکان شاهزاده کنده و از بزرگان هوکنو هستی.

دمووی گفت:

— پس چرا شما که برادر شاه و پسر ملکه کاترین هستید. وظیفه خود را انجام نمی‌دهید و مرا نمی‌کشید؟

دوک دالانسون گفت:

— همانطور که قبلاً گفتم من دوست تو هستم و دلیلی ندارم که

اینکار را بکنم .

دمووی گفت :

– آقا ، قسم می‌خورم که ...

دوک دالانسون گفت :

– سوگند بیهوده است . پروتستان سوگند را منع کرده است ،

بخصوص که سوگند دروغ باشد .

چهره دمووی درهم رفت و دوک ادامه داد و گفت :

– من از همه چیز اطلاع دارم .

دمووی چیزی نگفت و ساکت ماند . دوک گفت :

– اگر قبول نداری برایت بگویم که در آن اتاق به هانری چه

می‌گفتی . مگر تو نمی‌خواستی با طرفدارانت به او کمک کنی تا او رابه

سلطنت برسانی ؟

دمووی با تعجب به دوک نگریست و او باز به صحبت ادامه داد :

– و هر چه به هانری گفתי قبول نکرد .

دمووی بی‌مناک به شاهزاده نگاه می‌کرد و او همچنان صحبت می‌کرد :

– حتی او سلطنت فرانسه را نپذیرفت .

دمووی بحرف آمد و گفت :

– این حرف جنابعالی مرا وادار می‌کند که جواب منفی بدهم و

این سخنان را انکار کنم . در اینصورت ناچار به دوئل خواهیم بود تا

یکی از ما زنده بماند و این راز برملا نشود .

دوک دالانسون بی‌آنکه از اینحرف عصبانی بشود ، اظهار کرد :

– این سومین بار است که بشما می‌گویم من دوست تو هستم و

احتیاجی نیست یکی از ما بی‌جهت کشته شود . برای حفظ این رازنیازی

به مبارزه نیست . از شمشیرت بیهوده استفاده نکن و خوب گوش کن .

آیا آنچه به شاه ناوار پیشنهاد کردی رد نکرد؟

دمووی جواب داد:

— اعتراف می‌کنم که درست است. چون این موضوع ضروری منوجه

او نمی‌سازد و مفسر من هستم.

دوک پرسید:

— چرا؟

دمووی جواب داد:

— چون واقعیت است.

دوک گفت:

— آیا واقعا این موضوع حقیقت دارد؟

— بله، کاملا حقیقت دارد.

دوک دالانسون گفت:

— بنابراین چه ایرادی دارد، منکه پسر سوم هانری دوم "پسر"

فرانسه هستم، رئیس طایفه تو باشم و به سربازان پرونسان فرمان بدهم؟

دمووی گفت:

— می‌خواهید رئیس هوکنوها باشید؟

دوک جواب داد:

— بله. چه مانعی دارد. همانطور که هانری کابولیک شده، من

هم پرونسان می‌شوم.

دمووی گفت:

— منظوربان را نمی‌فهمم. بیشتر توضیح بدهید.

دوک دالانسون گفت:

— سیاست همه چیز را حایز می‌سازد. برادرم شارل، همه هوکنوها

را کشت. برای چه مرتکب این جنایت بزرگ شد؟ چون می‌خواست بدون

مزاحم سلطنت کند . عکس العمل برادرم دوک دانژ در برابر این قتل عام سکوت بود ، چون شارل بیمار است و بزودی می میرد و او امیدوار است که بعد از او سلطنت کند . پس من نمی توانم امیدی به حکومت داشته باشم . دو برادر بزرگتر و مادرم تا وقتیکه زنده هستند . چنین اجازهای به من نخواهند داد . حال که چنین شرایطی پیش آمده ، من می توانم از موقعیت استفاده کنم و تاج و تخت را بدست بیاورم . اینطور نیست ، دمووی؟ بنابراین من شاه ناوار شما می شوم . البته نمی خواهم موقعیت و نام او را غصب کنم ، ولی می بینید که خود هانری سلطنت رانمی خواهد من فرانسوا دالانسون ، پسر فرانسه هستم و از طرفداران حمایت می کنم . حالا چه می گوئی ، دمووی؟

دمووی جواب داد :

– می گویم بسیار خوب . ولی خیلی حیرت می کنم .

فرانسوا گفت :

– شما موانع بسیار زیادی در پیش رو دارید . به کمک من می توانید تمام این موانع را از سر راه بردارید .

دمووی گفت :

– اگر من بتنهائی تصمیم گیرنده بودم ، همین الان جواب مثبت می دادم . اما ناچارم آنها در جلسه سران پروتستان مطرح کنم و بعد بشما جواب بدهم .

دوک دالانسون گفت :

– درست است . البته تو با من صحبت کرده ای و متوجه راستی و درستی من شده ای ، پس توقع دارم آنطور که برازنده یک شاهزاده درستکار است با من رفتار کنی ؛ نه مانند یک پرنس چاپلوس . حالا خودت چطور فکر می کنی؟ آیا جواب مثبت خواهد بود .

دمووی جواب داد:

— حالا که شاه ناوار خودش را کنار کشیده است فکر نمی‌کنم ایرادی داشته باشد. بهر حال باید مشورت کنم و بعد جواب بدهم.
دوک دالانسون گفت:

— بله، درست است. پس کی بمن جواب می‌دهی؟
دمووی لحظهای بفکر فرورفت و با دقت به شاهزاده نگریست و گفت:
— بمن دست بدهید تا اطمینان داشته باشم که پسر فرانسه به من خیانت نخواهد کرد.
دوک با کمال میل دست دمووی را دوستانه در دست فشرد. دمووی گفت:

— حالا می‌توانم مطمئن باشم که حتی اگر بما خیانت شود، از جانب شما نخواهد بود. ضمناً اگر خیانت کنید، رسوائی اول از همه متوجه خودتان خواهد بود.
فرانسوا گفت:

— به چه دلیل قبل از اینکه جواب شور را بمن بدهی، اینحرف را می‌زنی؟

دمووی جواب داد:

— چون همین را از من می‌پرسند. ضمناً وقتیکه بگویم همین‌امشب برایتان جواب می‌آورم، معلوم می‌شود که جلسه در همین پاریس است و فاصله زیادی با اینجا نداریم.
دوک با بیقراری گفت:

— هنوز هم به من اعتماد نداری. بسیار خوب، بتو حق میدهم. اما بعدها که مرا بهتر شناختی چنین فکری نخواهی کرد. حالا کی جواب می‌دهی؟ همین‌امشب؟

دمووی جواب داد:

– بله. امشب بشما جواب می‌دهم. ولی شما را کجا ببینم؟

دالانسون جواب داد:

– در همین اتاق.

دمووی گفت:

– اما ظاهراً کسی در این اتاق زندگی می‌کند. اینطور نیست؟

دالانسون جواب داد:

– بله. دو نفر از نجیب‌زادگان من در اینجا مسکن دارند.

دمووی گفت:

– فکر می‌کنم اگر امشب دوباره به لوور برگردم، کمال بی‌احتیاطی

است.

دوک دالانسون پرسید:

– چرا؟

دمووی جواب داد:

– همانطور که شما در نگاه اول مرا شناختید. امکان دارد دیگری

هم بشناسد. نوشته‌های از طرف خود بدهید که در بازگشت آنها نشان بدهم.

دوک دالانسون گفت:

– اگر این نوشته را نزد تو پیدا کنند، خطر بزرگی متوجه من

خواهد بود. نمی‌توانم اینکار را بکنم. اگر مادر یا برادرم به‌این‌پیمان

پی ببرند، بدون شک مرا خواهند کشت. خودت چاره‌های بیاندیش و

به لوور برگرد.

دمووی گفت:

– با این لباس نمی‌توانم وارد عمارت شوم، چون مخصوص دالان

و حیاط است.

دوک متوجه لباس موول شد. او نیم تنه و جلیقه، و شلوار سفیدش را نپوشیده بود و کلاه بردارش را با خود نبرده بود. فرانسوا آنها را برداشت و به دمووی نشان داد و گفت:

— این لباس متعلق به موول، یکی از نجیب‌زادگان من است که در اینجا منزل دارد. تو هم یکدست لباس مثل همین برای خودت تهیه کن. من نشانی خیاطی که آنها دوخته بتو می‌دهم. همه در اینجا این لباس را می‌شناسند و هر که مانند آن را تن تو ببیند، بتصور اینکه موول هستی، بتو کاری ندارد. به این ترتیب با خیال راحت وارد می‌شوی و به اینجا میایی.

در اینوقت صدای در بگوش رسید و دوک با عجله در را از داخل چفت کرد و پرسید:

— کیست؟

صدائی از پشت در گفت:

— عجب! تو داخل اتاق من شده‌ای و از من می‌پرسی کیستم؟

دوک گفت:

— موول هستی؟

موول گفت:

— عجب! البته که موول هستم. تو کیستی که در اتاقم را از

داخل چفت کرده‌ای؟

دوک به طرف دمووی برگشت و به او گفت:

— تو موول را می‌شناسی؟

دمووی جواب داد:

— نه.

دوک گفت:

– او چگونه؟ او ترا می‌شناسد؟

دمووی جواب داد:

– فکر نمی‌کنم او هم مرا بشناسد.

دوک گفت:

– بنابراین فکر نمی‌کنم مسئله‌ای باشد. با اینحال برای احتیاط

به کنار پنجره برو و به بیرون نگاه کن تا او صورتت را نبیند.

دمووی بطرف پنجره رفت و دوک در را باز کرد و موول وارد اتاق

شد. او به محض دیدن دوک هراسان شد و گفت:

– اوه! شائید! مرا ببخشید.

دوک گفت:

– ایرادی ندارد. من برای پذیرائی یکی از دوستانم به این‌اتاق

احتیاج پیدا کردم.

موول گفت:

– باعث افتخار من است. من فقط آمده‌ام که لباس را بردارم.

دیشب با راهزنان برخورد کردم و لباس را از دست دادم.

دوک گفت:

– عجب راهزنانی!

بعد خودش لباس موول را از روی تخت برداشت و به او داد. موول

بی‌آنکه میهمان دوک را بشناسد، برای تعویض لباس از اتاق خارج شد.

کمی بعد لباس عوض کرد و به پشت در آمد و گفت:

– احیانا! اطلاعی از آقای کوکوناس ندارید؟

دوک جواب داد:

– نه، آقای کنت. امروز صبح نوبت خدمت او بود، ولی حاضر

نشد.

موول با خود فکر کرد که حتماً او را کشته‌اند و برای پیدا کردن او براه افتاد.

دوک دالانسون به دمووی امر کرد کنار در بیاید و گفت:
— خوب به طرز راه رفتن و حرکات او نگاه کن و بخاطر بسپار.
بهتر است در لباس او حرکات او را نیز داشته باشی که مشکوک نشوند.
دمووی گفت:

— سعی می‌کنم مانند او رفتار کنم. اما گویا او بیشتر اهل بزم است تا رزم.

دوک دالانسون گفت:

— بهر حال، قبل از نیمه شب در همین دالان منتظر هستم.
دمووی گفت:

— بله. قبل از نیمه شب خواهم آمد.

دوک چیزی بخاطرش رسید و گفت:

— دمووی، بخاطر داشته باش که او موقع راه رفتن دست راستش را بیشتر تکان می‌دهد.

فصل بیست و چهارم

موول به جستجوی کوکوناس از لوور خارج شد. نمی دانست از کجا شروع کند، فکر کرد اول به مهمانخانه لابل برود. لیکن او آنجا هم نبود. هر ویر از او خواست که همانجا غذا بخورد و موول که بشدت گرسنه بود پذیرفت و بعد از خوردن غذا، برای یافتن کوکوناس به ساحل رود سن رفت. او مانند مردی که دنبال جسد همسر غریقش می‌گردد، به سطح آب نگریست، اما هیچ اثری از او نیافت. در اینوقت پرکلاهی دید که در شنهای ساحل فرورفته بود. این پر متعلق به کلاه خودش بود که از درگیری دیشب آنجا افتاده بود. خم شد و آنرا برداشت و متوجه دو نفر شد که تخت روانی را پیش می‌آوردند. پس خود را از سر راه کنار کشید و ایستاد.

مارگریت بر تخت نشسته بود و موول به بدن او تعظیمی کرد.
مارگریت گفت:

— چه شده که این پر را بدست گرفته‌ای؟ دنبال چه می‌گردی؟

مگر عاشق شده‌ای؟

موول گفت:

— بله خانم، عاشق هستم. اما در حال حاضر دنبال چیز دیگری

می‌گردم . امیدوارم سلامت باشید؟

مارگریت گفت :

— خوب و سلامتیم . هیچوقت به این خوبی نبوده‌ام . این بخاطر آنست که تمام شب گذشته را به تنهایی در دیر گذرانده‌ام .

موول با تعجب گفت :

— تنها بودید!

مارگریت جواب داد :

— بله . فکر نمی‌کنم تعجبی داشته باشد .

موول پرسید :

— جسارتاً می‌توانم بپرسم که در کدام دیر بوده‌اید؟

مارگریت جواب داد :

— البته، آقا . من چیزها از کسی پنهان نمی‌کنم . در دیر بیگناهان

بودم . حال تو اینجا چه می‌کنی و پی چه می‌گردی؟

موول جواب داد :

— منم دیشب را در صومعه‌ای نزدیک همان دیر گذرانده‌ام .

امروز دوستم را گم کرده‌ام و هر جا بدنبال اومی‌گردم ، پیدایش نمی‌کنم .

این پر متعلق به کلاه خودم است و آنرا اینجا پیدا کردم .

مارگریت وحشت‌زده پرسید :

— اینجا محل امنی نیست . چه بر سر دوستت آمده؟ چطور او را

گم کرده‌ای؟ برای چه این پر اینجا افتاده؟

موول جواب داد :

— خیالتان راحت باشد این پر کلاه خودم است . ساعت پنج‌ونیم

صبح . در گرگ و میش هوا چهار راهزن حرامزاده ، همین جا به من

حمله‌ور شدند و می‌خواستند مرا بکشند . بهر تقدیر از دست آنها نجات

یافتم .

مارگریت هراسان گفت :

– همه چیز را برایم بگو .

موول گفت :

– آنچنان شرح و تفسیری ندارد . ساعت پنج و نیم صبح ...

مارگریت پرسید :

– پنج و نیم صبح؟ چطور به این زودی از خانه بیرون آمدی؟

موول جواب داد :

– اصلاً در خانه نبودم که بیرون بیایم .

مارگریت لبخند معنی‌داری زد و گفت :

– آه، آقای موول! کسیکه شب به خانه نمی‌رود و این وقت صبح

به خانه بر می‌گردد سزاوار چنین پیشامدی هست .

موول سری خم کرد و گفت :

– منم از این بابت شکایتی نکردم . دیشب آنقدر شب خوبی

بود که اگر کشته میشدم باز هم مسئله‌ای نبود . باری، دیشب خوشو

خرم بطرف خانه برمی‌گشتم که ناگهان چهار راهزن بمن حمله‌ور شدند .

چون شمشیرم را جا گذاشته بودم ناگزیر به فرار شدم .

مارگریت گفت :

– متوجه شدم ، دنبال شمشیرت می‌گشتی .

موول مردد به مارگریت نگریست و گفت :

– خانم ، شمشیر من بسیار مرغوب بود و خیلی دلم می‌خواهد که

به آن خانه برگردم و شمشیرم را پیدا کنم . اما راه آن عمارت را بلد

نیستم .

مارگریت گفت :

— عجب! دیشب در خانه‌ای بوده‌ای که خودت هم نمی‌دانی کجاست .
موول گفت :

— نه ، خانم قسم می‌خورم که اصلاً مکان آن خانه را نمی‌دانم کجاست .
مارگریت گفت :

— خیلی عجیب است . این جریان بیشتر به داستان شباهت دارد .
برایم تعریف کن .
موول گفت :

— با تعریف آن حوصله شما را سر می‌برم .
مارگریت گفت :

— مانعی ندارد . امروز زیاد وقت دارم .
موول گفت :

— حالا که اینطور میل دارید برایتان تعریف می‌کنم . دیشب بعد
از اینکه با دو خانم از بالای پل سن میشل آمدیم ، از آنها جداحافظی
کردیم . بعد به مهمانخانه آقای هرور رفتیم تا شام بخوریم .
مارگریت پرسید :

— اول بگو بدانم این آقای هرور کیست ؟

موول با تردید به مارگریت نگاه کرد و گفت :

— آقای هرور صاحب مهمانخانه لابل است . همان مهمانخانه‌ای
که در کوچه اربرسک قرار دارد .
مارگریت گفت :

— خوب ، حتماً شام را با کوناس خورده‌ای ؟

موول جواب داد :

— بله ، خانم . در این وقت یک نفر وارد مهمانخانه شد و بماکاغذی

داد که در آن نوشته بودند " در کوچه سن آنتوان منتظریم " .

مارگریت پرسید:

– هیچ امضائی نداشت؟

موول جواب داد:

– نه، بجای امضاء نام خدایان سه‌گانه عشق پای آن نوشته‌شده

بود.

مارگریت گفت:

– چه امضای خوبی! اینها حامل سعادت و کامگاری هستند، خوب،

آیا مانند امضاء عمل کردند؟

موول در حالیکه صدایش از ذوق می‌لرزید گفت:

– بله، خانم. و حتی بیشتر از آن.

مارگریت گفت:

– بنابراین، لازم شد حتماً بگوئی که در کوچه سن آنتوان چه اتفاقی

افتاد و چه کسانی منتظر بودند.

موول گفت:

– دو پیرزن در محل موعود منتظر ما بودند. هر کدام دستمالی در

دست داشتند و ما خواستند که اجازه بدهیم چشمانمان را ببندند و با خود

ببرند. ما هم با کمال شجاعت قبول کردیم. پیرزنها چشمهای ما را بستند

و با خود بردند. کسیکه مرا راهنمایی می‌کرد، بطرف چپ پیچید و آن‌که

کوکوناس را هدایت می‌کرد به سمت راست پیچید و از هم جدا شدیم. دیگر

نمی‌دانم چه بسراو آمد. اما راهنمای من، مرا به داخل خانه برد و با خانمی

هم صحبت شدم که او را نمی‌دیدم ولی خوش صدا بود.

مارگریت پرسید:

– حتماً خیلی دلت می‌خواست که او را ببینی و بدانی کیست؟

موول جواب داد:

— داخل خانه بسیار تاریک بود و با اینکه چشم‌بند نداشتم، او را نمی‌دیدم. منتظر بودم که هوا روشن شود تا در روشنائی صبح او را ببینم. ولی همان پیرزن ساعت چهار و نیم صبح که هنوز هوا تاریک بود آمد و دو باره چشمانم را بست. او از من خواست که دست به چشم نزنم و با او بروم. من هم قبول کردم و همراه او بیرون رفتم بعد از اینکه مقداری راه رفتیم ایستاد و گفت که تا پنجاه بشمارم و بعد دستمال را از چشم باز کنم. به حرف او عمل کردم و وقتی دستمال را از چشم برداشتم خود را در کوچه سنا نتوان یافتم.

موول ساکت شد و مارگریت پرسید:

— بعد چه؟

موول گفت:

— همانطور که گفتم چهار نفر به من حمله کردند و من از چنگ آنها گریختم. الان که این‌ها پیدا کردم، بسیار خوشحال شدم، چون خاطرهای از شبی فراموش‌نشده‌ام را بیاد می‌آورد. تنها موردی که مرا عذاب می‌دهد، گم کردن دوستم است. نمی‌دانم که او را کجا برده‌اند و چه بلائی به سرش آمده است.

مارگریت پرسید:

— به لوور برگشته است؟

موول جواب داد:

— نه خانم. همه‌جا را بدنبال او گشتم، ولی هیچکس از او خبر ندارد.

مارگریت گفت:

— وقتیکه برای عوض کردن لباس به لوور رفتی او را در آنجا ندیدی؟

موول جواب داد:

— او آنجا نبود فقط کسی در اتاق من بود و من لباسم را از آنجا برداشتم.

- مارگریت با تعجب پرسید :
- چه کسی در اتاق تو بود؟
- موول جواب داد :
- دوک دالانسون .
- مارگریت هراسان گفت :
- ساکت باش .
- سپس به لاتین گفت :
- می بینی چه کسانی همراه تخت من هستند؟
- موول جواب داد :
- دو خدمتکار و یک جلودار .
- مارگریت گفت :
- حالا آرامتر بگو، نفهمیدم، چه کسی در اتاق تو بود؟
- موول آهسته گفت :
- دوک دالانسون .
- مارگریت پرسید :
- او آنجا چه می کرد؟
- موول جواب داد :
- متوجه نشدم .
- مارگریت پرسید :
- او تنها بود؟
- موول جواب داد :
- کسی با او بود که او را نشناختم .
- مارگریت به فکر فرو رفت و گفت :
- خیلی عجیب است! بگذریم؛ بالاخره کوکوناس را پیدانکردی؟

موول جواب داد:

— نه، خانم. و به همین دلیل خیلی دلنگرانم.

مارگریت گفت:

— بیش از این مزاحم جستجوی تو نمی‌شوم. هر چند که اطمینان دارم خودش پیدایش می‌شود. اما اگر می‌خواهی باز هم بگرد. بدنبال این حرف مارگریت انگشت به دهان گذاشت. حرفی پیش نیامده بود که او امر به سکوت می‌کرد؛ لذا موول فهمید که منظور او از این اشاره چیز دیگریست.

مارگریت دستور حرکت داد و براه افتادند. موول دوباره جستجو را از سر گرفت و همانطور مسیر کناره رود سن را پیش گرفت تا به کوچه "لانک" رسید و وارد کوچه سن آنتوان شد؛ همان مکانی که شب گذشته پیرزنهارا دیده بودند. موول به همان ترتیب که شب گذشته پس از بستن چشم رفته بود، جلو رفت و به مقابل عمارت بزرگی رسید. خانه دارای دری میخ‌دار بود که سایبان داشت. این در به کوچه "کلوچ‌پرسو" باز می‌شد. این کوچه معبر تنگ و باریکی بود که به کوچه سن آنتوان منتهی می‌شد و از آنجا به کوچه "سلبیل" می‌رفت. موول به دقت نگاه کرد و گفت:

— شک ندارم که همین جاست. این هم همان در است. وقتی که از خانه بیرون می‌آمدم دستم به برآمدگی میخ‌های در خورد. همین جا بود که یکنفر فرهاد می‌زد و کمک می‌خواست و می‌گفت کی کسی را در کوچه "سلبیل" کشته‌اند. حالا معلوم می‌شود.

موول به در نزدیک شد و آنرا کوفت. در باز شد و دربانی با سبیل‌های طویل و هراس‌انگیز در قاب در ظاهر شد. موول گفت:

— آقا، من دیشب تا صبح در این خانه بوده‌ام و شمشیرم راجا

گذاشته‌ام . آمده‌ام آنرا ببرم .

دربان با زبانی غریب و عجیب چیزهایی گفت که موول چیزی از آن نفهمید . موول دو باره حرفش را با حرکت دست و اشاره تکرار کرد ؛ لیکن باز دربان با همان زبان نامفهوم جوابش داد . یکبار دیگر این گفتگوی بیهوده تکرار شد و دربان برگشت و در را بست . موول چیزی سر در نیاورد و فریاد زد :

— لعنتی ! اگر شمشیر همراهم بود تکه تکه اش می کردم . حیف که شمشیر ندارم ، و گرنه حسابش را می رسیدم .

موول برگشت و راه کوچه "سلبیل" را در پیش گرفت و بطرف راست پیچید و جلو رفت تا بکوچه "تیزن" رسید . این کوچه به موازات کوچه کلوج پرسوا امتداد داشت و خیلی به آن شباهت داشت . موول همچنانکه در کنار دیوار عمارت پیش می رفت به دری رسید که میخ دار بود و سایبان داشت . او با خود فکر کرد که حتماً اشتباه کرده است . پس دوباره از همان راهی که آمده بود برگشت و به در اول رسید و به این نتیجه رسید که این عمارت دارای دو در قرینه است که به کوچه های کلوج پرسو و تیزن باز می شوند .

البته این کشف باعث بدست آوردن شمشیر و پیدا کردن دوستش نشد . با خود فکر کرد که شمشیری تهیه کند و دربان اححق را از هستی ساقط کند ، ولی بعد فکر کرد که شاید مارگریت عمداً چنین دربانی انتخاب کرده است ، بنابراین کشتن او صحیح نیست . موول نمی خواست کاری کند که موجب ملال مارگریت شود . سرانجام به این نتیجه رسید که به لوور مراجعت کند .

این بار کسی در اتاق نبود و بدون اینکه کسی مزاحم شود ، وارد اتاقش شد . موول که بسیار خسته بود تصمیم گرفت قبل از هر کار

لباس را عوض کند و لباس راحتی بپوشد. وقتیکه می‌خواست لباسش را از روی تخت‌خواب بردارد در کمال شگفتی متوجه شمشیرش شد که روی تخت‌خواب و در کنار لباسش گذاشته بودند. با تعجب آنرا برداشت و دید که شمشیر خودش است. با خود گفت: "حتما" سحر و جادوئی در کار است. کاشکی کوکوناس هم با همین افسون در اینجا حاضر بود. از طرفی دو ساعت بعد از رفتن موول، در دیگر عمارت موهوم که به کوچه تیزن راه داشت، باز شد. ساعت پنج بعد از ظهر بود و هوا تقریبا" تاریک شده بود. زنی در تاریکی در حالیکه اطرافش را می‌پائید از خانه بیرون آمد و با عجله به طرف کوچه سلبیل رفت و در پشتی مهمانخانه "اجرانسون" را کوبید و وارد شد و از در بزرگ مهمانخانه که به کوچه قدیمی "تامپل" باز می‌شد، خارج شد و به جلوی عمارت دگیز رسید. بعد آن زن کلیدی از زیر نیم‌تنه‌اش بیرون آورد و در را باز کرد و وارد شد.

نیم ساعت بعد از این جریان در عمارت کوچه تیزن باز شد و جوانی با چشمان بسته به راهنمایی یک پیرزن بیرون آمد. جوان به کمک پیرزن مقداری راه رفت. بعد پیرزن از جوان خواست که تا پنجاه بشمارد و روبند چشمش را باز کند. جوان به پیروی از حرف پیرزن تا پنجاه شمرد و چشم‌بند را باز کرد و با کنج‌کاوی به اطراف نگریست. در اینوقت ساعت کلیسای "نتزدام" شش ضربه نواخت. جوان گفت: — اگر میدانستم که در کجا بوده‌ام، به مرگ هم راضی می‌شدم. نمی‌دانم چه بسر موول بیچاره آمده است. باید به لوور برگردم. حتما" او آنجا است.

کوکوناس دوان‌دوان بطرف لوور براه افتاد. وقتیکه به لوور رسید از نگهبانان سراغ موول را گرفت. یکی از آنها گفت:

—صبح آقای موول را دیدم که وارد شد، ولی نفهمیدم کی بیرون رفت.

نگهبان دیگر گفت:

— من دو ساعت است که سرپست آمده‌ام و او را ندیده‌ام. کوکوناس با عجله به عمارت رفت. موول در اتاقش نبود. او نیم تنه پاره پاره موول را بروی تخت یافت و بوحشت افتاد. بفکرش رسید به مهمانخانه لابل برود و از هروریر سراغ او را بگیرد. هروریر گفت که موول آنجا بوده و همانجا غذا خورده و رفته است. کوکوناس از این موضوع نتیجه گرفت که لااقل موول سلامت است. بعد هروریر برایش غذا آورد و او با اشتها مشغول خوردن شد. سپس مهمانخانه را ترک کرد و به جستجوی موول پرداخت. یکساعت گشت و چون اثری از موول ندید بطرف لوور براه افتاد. او با خود فکر کرد که بالاخره موول باید از در لوور وارد شود. وقتیکه به حوالی لوور رسید، مردی را دید که ظاهراً خود موول بود. زیرا همان لباس موول را به برداشت و همان پرسفید به کلاش بود. او بسرعت راه می‌رفت و زمانیکه به در لوور رسید به نگهبان سلامی کرد و با عجله وارد شد.

کوکوناس با خود گفت: "خودش است." پس او را بلند صدا کرد. ولی موول نه توجهی کرد و نه ایستاد. کوکوناس متعجب با خود گفت: "آنقدرها هم صدای من آهسته نیست، پس چرا هر چه فریاد می‌زنم نمی‌ایستد و بر عکس، تندتر می‌رود؟ ولی من از او سریعتر می‌دوم و به او می‌رسم."

کوکوناس شروع به دویدن کرد. وقتیکه به در لوور رسید موول در دالان از نظر او ناپدید شده بود. کوکوناس در حالیکه بسرعت می‌دوید، فریاد می‌زد "موول! موول! چه اتفاقی افتاده که اینطور می‌دوی؟ منم،

کوکوناس! مگر کسی دنبالت کرده؟"

موول بسرعت می‌دوید. او از کوکوناس خیلی فاصله گرفته بود. کوکوناس به نفس نفس افتاده بود و با آخرین توان فریاد زد:

"انگار از من دلخور هستی. نمی‌خواهی بایستی؟ ولی من از تو دلگیر نیستم و همین جا می‌ایستم و منتظر می‌مانم."

مردی که لباس موول را بتن داشت بکنار عمارت مارگریت رسید. ناگهان در عمارت باز شد و زنی از لای در او را صدا کرد و بداخل برد. کوکوناس با خود گفت:

"حتما" مارگریت منتظرش بوده است. پس باملکه ناوار وعده داشت که اینقدر شتاب می‌کرد. حالا فهمیدم. خوب، این موضوع دیگر نیست.

بعضی اوقات انسان نمی‌تواند بهترین دوست خود را بپذیرد و از او دوری می‌کند. موول بیچاره هم در چنین شرایطی بوده است.

کوکوناس از پله‌های عمارت بالا رفت و روی پله‌های نشست و گفت:

"بجای اینکه دنبالش کنم، همین جا منتظرش می‌مانم."

کمی گذشت و باز گفت:

"هوا خیلی سرد است. شاید خیلی طول بکشد. بهتر است که به اتاق بروم و آنجا منتظرش شوم. البته در اینصورت هر وقت شیطان بخواهد مباد."

کوکوناس در این افکار غرق بود که موول را دید که با عجله‌بطرف او می‌آمد. او از طرف اتاقش بسوی کوکوناس آمد و به دیدن او با خوشحالی او را در آغوش گرفت.

کوکوناس با تعجب زمزمه‌ای کرد و گفت:

— از کدام در آمدی؟

موول جواب داد:

– از در کوچه کلوج پرسو .

کوکوناس گفت :

– منظورم آنجا نیست .

موول پرسید :

– پس منظورت کجاست ؟

کوکوناس جواب داد :

– منظورم عمارت ملکه ناوار است .

موول با تعجب گفت :

– ولی من اصلاً" به آنجا نرفته‌ام .

موول پوزخندی کرد و گفت :

– بس کن ، موول !

موول گفت :

– آنیال عزیز، پراکنده می‌گویی . من الان دو ساعت تمام است که

در اتاق نشسته‌ام و منتظرت هستم .

کوکوناس گفت :

– یعنی می‌خواهی بگوئی این تو نبودی که دنبالت می‌کردم و تو

می‌دیدی ؟

موول سرگشته پرسید :

– کی ؟

کوکوناس گفت :

– همین الان . چند لحظه پیش .

موول گفت :

– نه .

کوکوناس گفت :

— پس تو نبودی که الان وارد لوور شدی و هر چه صدايت کردم ،
توجهی نکردی و تندتر دویدی؟
موول گفت :

— نه ، من نبودم .

کوکوناس پرسید :

— این تو نبودی که چند دقیقه قبل با عجله از همین پله بالا
رفتی و انگار که اجنه دنبالت کرده‌اند از من گریختی؟
موول گفت :

— نه ، اشتباه کرده‌ای .

کوکوناس متحیر شد و گفت :

— یعنی شراب مهمانخانه لابل اینقدر قوی بوده و من نمی‌دانستم !
من با چشمان خودم ترا دیدم که همان لباس همیشگی را پوشیده‌بودی
و همان پر سفید به کلاهت بود . تو از در لوور وارد شدی و من تا
پائین این پله‌ها ترا دنبال کردم . شک ندارم که خود تو بودی . او
همان لباس و کلاه ترا داشت و حتی طرز راه رفتن و حرکت دادن
دستهایش هم مثل تو بود . وقتیکه او به در عمارت ملکه ناوار رسید ،
مارگریت که گویا منتظرش بود در را برویش باز کرد و او وارد شد .
موول بشنیدن این حرف برافروخته شد و گفت :

— پس حتماً به من خیانت کرده است .

کوکوناس گفت :

— هر چه می‌خواهی بگو ، ولی نکو که من اشتباه کرده‌ام .
موول سرش را بمیان دستهایش گذاشت و بفکر فرو رفت . مانده
بود که به حکم دل عمل کند یا با احترام رفتار نماید . سرانجام حس
حسادت پیروز شد و از جا جستی زد و بطرف در عمارت مارگریت رفت

و شروع به کوفتن در کرد .

کوکوناس با عجله پیش موول رفت و گفت :

— با اینکار برایمان دردسر درست می کنی ما را بزدان می اندازند .

حالا شاید روح بوده است . یعنی لوور روح ندارد ؟

موول بوحشت افتاد و رنگش پرید و گفت :

— نمی دانم . اما به اینحال می خواهم آن روح را ببینم . حالاکه

چنین فرصتی پیش آمده می خواهم با او روبرو شوم .

کوکوناس گفت :

— بسیار خوب . مانعی ندارد . پس لااقل در را آرام بکوب که

روح فرار نکند .

موول با اینکه خیلی عصبانی بود توصیه کوکوناس را پذیرفت و در را

آهسته کوبید .

✱ ✱ ✱

فصل بیست و پنجم

می دانیم کسیکه لباس موول را بتن داشت همان دمووی بود. مارگریت نیز او را با موول اشتباه گرفت و در خانه را برویش گشود تا وارد شود. دمووی متوجه اشتباه او شد و چون ترسید که اگر چیزی بگوید، مارگریت او را بشناسد و فریاد بکشد و جانش بخطر بیفتد، خاموش ماند و هیچ نگفت. وقتی که وارد خانه شد که روشن تر بود، مارگریت او را شناخت و فهمید که او را با موول اشتباه گرفته است. فریادی کشید که اگر این فریاد را کسی می شنید، کار دمووی تمام بود. لیکن خوشبختانه صدا بیرون نرفت. مارگریت گفت:

— آقای دمووی!

دمووی گفت:

— بله، من هستم. خواهش می کنم بکسی نگوئید و بگذار بروم.

مارگریت گفت:

— آقای دمووی! من شما را اشتباه گرفتم.

دمووی گفت:

— بله، متوجه شدم که مرا با شاه ناوار اشتباه گرفتید. خوب،

منهم تقریباً هم هیکل او هستم. بعضی اوقات هم بمن می گویند که

حرکات و رفتارم به ایشان شباهت دارد .

مارگریت خیره به دمووی نگریست ، بعد لبخندی زد و گفت :
- خیالتان راحت باشد . من باعث ناراحتی شما نخواهم شد و
برعکس به شما کمک می‌کنم که بنزد کسی که بخاطر او به لوور آمده‌اید ،
بروید .

دمووی گفت :

- با عرض معذرت باید بگویم که باز هم مرتکب اشتباه شده‌اید
و نمی‌دانید دنبال که می‌گردم .
ملکه با صدای بلند گفت :

- چطور نمی‌دانم ؟ مگر شما برای دیدن شاه ناوار نیامده‌اید ؟
دمووی جواب داد :

- نه ، خانم . متأسفانه باید بگویم نه . و خواهش می‌کنم که اصلاً"
به ایشان نگوئید که مرا در لوور دیده‌اید .
مارگریت با تعجب گفت :

- اما آقا ، من فکر می‌کردم که شما یکی از روسای پروتستان واز
طرفداران شاه ناوار هستید . پس باز هم اشتباه کرده‌ام ؟
دمووی جواب داد :

- نه ، اشتباه نکردم . تا امروز صبح نیز چنین بود .
مارگریت گفت :

- پس چرا تغییر عقیده داده‌اید ؟

دمووی سری خم کرد و گفت :

- خانم ، متأسفانه نمی‌توانم جواب شما را بدهم . امیدوارم مرا
ببخشید .

مارگریت گفت :

— چه مانعی دارد؟ من میتوانم به شما کمک کنم.
دمووی گفت:

— من ناگزیر به سکوت هستم. البته امیدوارم که بپذیرید من
ناچارم سکوت کنم.
ملکه گفت:

— اما...

دمووی گفت:

— خانم، ممکن است شما مرا به کشتن بدهید اما با این وجود
از من انتظار نداشته باشید که من اسرار دوستان جدیدم را برملاکنم.
مارگریت گفت:

— بنابراین دوستان قدیمی دیگر حقی به گردن شما ندارند؟
دمووی جواب داد:

— البته آنهائیکه برعهد خود باقی مانده‌اند چنین حقی دارند.
ولی کسانیکه ما را طرد کرده و فاصله می‌گیرند چنین حقی ندارند.
مارگریت میخواست چیزی بگوید که ناگهان ژیلون وارد اتاق شد
و گفت:

— شاه ناوار می‌آیند.

مارگریت پرسید:

— از کدام راه می‌آید؟

ژیلون جواب داد:

— از دالان مخفی.

مارگریت گفت:

— پس آقا را به در اصلی هدایت کن.

ژیلون گفت:

– نمی‌شود، در می‌زنند.

مارگریت پرسید:

– چه کسی در میزند؟

ژیلون جواب داد:

– نمی‌دانم.

مارگریت گفت:

– خوب ببین کیست؟

دمووی گفت:

– خانم اگر شاه ناوار مرا اینجا ببیند حتماً مرا میکشد.

مارگریت بطرف در اتاق خلوت رفت و آنرا باز کرد و گفت:

– به اینجا بروید. اینجا حتی از خانه خودتان امن‌تر است.

دمووی ناگزیر پذیرفت و داخل اتاق شد و در را بست. لحظاتی

بعد شاه ناوار وارد اتاق شد. مارگریت هیچ‌نگران نبود چرا که میدانست گناهی

مرتکب نشده‌است. ولی ناراحت بود و این ناراحتی از خطوط چهره‌اش

مشخص بود.

هانری وارد اتاق شد و گفت:

– خانم، انگار ناراحت هستید؟

مارگریت جواب داد:

– فکر می‌کردم.

هانری گفت:

– کار خوبی می‌کردید. منم فکر می‌کردم. در واقع آمده‌ام که

فکرم را با شما در میان بگذارم.

مارگریت صندلی دست‌داری برای هانری پیش کشید و خود روی

صندلی معمولی در برابر او نشست. مدتی به سکوت گذشت.

سراجام هانری سکوت را شکست و گفت:

— خاطر من هست که مادر مورد آینده یک طور فکر می‌کنیم و آنطور که از اول با هم صحبت کرده‌ایم در امور سیاسی با هم دوست و هم‌بیمان هستیم.

مارگریت گفت:

— همینطور است.

هانری گفت:

— مبادام که اگر تصمیمی بگیرم شما هم مرا کمک خواهید کرد. مارگریت گفت:

— بله، همینطور است. و البته از شما توقع دارم اگر اقدام به کاری می‌کنید مرا نیز در جریان بگذارید تا منم دست بکار شوم. هانری گفت:

— بسیار خوب. پس امیدوارم به کمک شما بتوانم کاری را که تصمیم گرفته‌ام، با بهترین حاصل انجام بدهم. حالا اگر دیگری بین من و شما قرار گیرد و از انجام آن جلوگیری کند، آنوقت چه می‌گوئید؟ مارگریت جواب داد:

— او هر که باشد با او مبارزه خواهم کرد.

هانری گفت:

— خانم، شما به برادران دوک دالانسون نزدیک هستید. شاید او چیزی را از شما مخفی نکند. آیا می‌توانید به آنجا بروید و ببینید الآن مخفیانه با چه کسی صحبت میکند؟

مارگریت با نگرانی پرسید:

— با چه کسی؟

هانری گفت:

— با آقای دمووی. اگر چنین مذاکره‌ای صورت بگیرد، تمام برنامه‌هاییکه برای آینده دارم خراب خواهد شد.
مارگریت با حرکت چشم اشاره‌ای به اتاق خلوت کرد و آهسته گفت:

— آهسته‌تر حرف بزنید.

هانری با بی‌قراری گفت:

— اوه! اوه! گویا این اتاق شما هیچوقت خالی نیست. آمدوشد در آن اتاق بیشتر از این اتاق نشیمن صورت می‌گیرد.
لبخندی بر لبان مارگریت ظاهر شد. هانری گفت:

— باز هم موول است؟

مارگریت جواب داد:

— نه، آقای دمووی آنجاست.

هانری با ذوقی آمیخته به حیرت گفت:

— دمووی؟ چه خوب شد که هنوز به دیدن دوک دالانسون نرفته است. زودتر به او بگوئید که بیاید تا با هم کمی صحبت کنیم.
مارگریت بسرعت از جا برخاست و در اتاق را باز کرد و بی‌مقدمه دست دمووی را گرفت و نزد هانری آورد.
دمووی گفت:

— آه خانم چه میکنید؟ به قول خود عمل نکردید. باشد تا

روزیکه از شما انتقام بگیرم.

هانری گفت:

— نه آقای دمووی انتقام نخواهی گرفت. بنشین تا کمی با هم صحبت کنیم. بعد هر چه میخواهی بکن.
آنگاه رو به مارگریت کرد و گفت:

— خانم، شما مواظب باشید که کسی گفتگوی ما را نشنود.
هنوز حرف هانری تمام نشده بود که ژیلون با نگرانی وارد اتاق شد و چیزی زیر گوش مارگریت زمزمه کرد. مارگریت با عجله از اتاق بیرون رفت. هانری اعتناهی به واکنش مارگریت و علت بیرون رفتن او نکرد و از جا برخاست و با دقت تمام اتاق را واری کرد. او حتی با مشت به دیوار اتاق کوبید تا در مخفی نداشته باشد. دمووی با عصبانیت به شمشیرش نگاه میکرد و مترصد بود که در مقابل هانری از خود دفاع کند.

وقتی که مارگریت به راهرو رسید، موول و کونناس را دید که در آنجا ایستاده‌اند. موول به اصرار ژیلون توجهی نکرده بود و میخواست به هر ترتیب داخل اتاق خواب ملکه بشود. مارگریت به دیدن او گفت:

— آه، موول چرا اینقدر رنگت پریده؟ چرا می‌لرزی؟
ژیلون گفت:

— خانم، آقا چنان در را می‌کوبید که من ناگزیر از دستور شما سرپیچی کردم و در را گشودم.

مارگریت با عصبانیت رو به موول کرد و گفت:

— اوه، آقا آیا او راست می‌گوید؟

موول جواب داد:

— من می‌خواستم به شما اطلاع بدهم که غریبهای با لباس و کلاه من وارد منزل شما شده است.

مارگریت با خونسردی گفت:

— مگر دیوانه شده‌ای؟ لباس نو فعلاً بتن خودت است و تعجب

میکم که اینطور بی‌ادب و به درشتی با ملکه صحبت میکنی. هنوز گلاهِ بر سرت است و فکر میکنی که آنرا بر سر دیگری دهم؟

موول مضطرب شد و با عجله کلاه از سر برداشت و گفت:

— بدحسب خام، این حرکت مرا حمل بر بی ادبی نکنید.
مارگریت گفت:

— حمل بر دیوانگی و حماقت میکنم!

موول گفت:

— و سبکه می‌بینم بکنفر لباس مرا پوشیده و وارد خانه شما میشود

سیرسم نکند نام من را هم عصب کند و... دیوانه نشوم.

مارگریت دلش بحال او سوخت و گفت:

— چرا میگوی بکنفر؟ بیبا و از سوراخ کلید داخل اتاق رانگاه کن

در اینصورت خواهی دید که دو نفر هستند.

آنگاه موول را بست در برد و موول از سوراخ کلید به داخل اتاق

نگریست. او هانری را دید که با مردی که لباسی مانند او بتن داشت

مشغول گفتگو بود. کوکوناس نیز پیش آمد و بداخل اتاق نگاه کرد و

دمووی را که مشغول صحبت با هانری بود شناخت. مارگریت متوجه تعجب

آنها شد و گفت:

— موول عزیز، حالا که مطمئن شدی برو و پشت در کشیک بده

و مواظب باش کسی وارد نشود.

موول و کوکوناس بیرون رفتند. موول گفت:

— هانری هم آنجا بود.

کوکوناس گفت:

— دمووی هم آنجا بود.

موول گفت:

— حتماً از سیاست صحبت میکنند.

کوکوناس گفت:

— حالا که صحبت از سیاست است همان بهتر که هانریت در این جمع حضور نداشت .

تمام این جریانات چند دقیقه بیشتر طول نکشید . در این فاصله مارگریت ژیلون را به مواظبت از در مخفی فرستاد و نجیب‌زاده‌گان را به نگهبانی در ساختمان گماشت و دوباره به نزد هانری و دمووی بازگشت . هانری به او گفت :

— خانم ، آیا ممکن است کسی بتواند حرفهای ما را بشنود؟
مارگریت جواب داد :

— نه ، امکان ندارد . دیوارها ضخیم هستند و هر دو در محافظ دارند . اگر کسی بخواهد داخل شود باید در را بکوبد .

هانری خطاب به دمووی گفت :

— برای چه به اینجا آمده‌ای؟

دمووی گفت :

— اینجا؟

هانری گفت :

— بله ، اینجا . به این خانه .

مارگریت گفت :

— او به اینجا نیامده است . در واقع من او را آورده‌ام .

هانری گفت :

— پس چیزی میدانستید .

مارگریت اظهار داشت :

— من چیزهایی حدس می‌زدم .

هانری رو به دمووی کرد و گفت :

— می‌ببسی ، همه چیز را می‌فهمند .

مارگریت گفت:

— آقای دمووی امروز صبح در اتاق نجیب‌زاده دوک‌دالانسون با فرانسوا صحبت کرده است.

هانری گفت:

— می‌بینی که همه چیز را می‌فهمند.

دمووی گفت:

— درست است.

هانری گفت:

— کم‌کم داشتم فکر میکردم که دوک‌دالانسون ترا صاحب شده است.

دمووی گفت:

— البته تقصیر از شما بود. شما هیچکدام از پیشنهادات مرا نپذیرفتید و همه را رد کردید.

مارگریت با صدای بلند گفت:

— شما دست‌رد بر سینه او گذاشتاید؟ پس در مورد شما اشتباه کرده بودم؟

هانری سری تکان داد و به لاقیدی گفت:

— من از این ندانم‌کاری تو تعجب میکنم. شخصی به اتاق من می‌آید و در حالیکه همه مرا زیر نظر دارند و همه دیوارها گوش‌دارند بمن پیشنهادی میکنند و توقع دارد که بپذیرم و با خوشحالی جواب مثبت بدهم. مگر بچه شدای؟ این حماقت است.

دمووی گفت:

— ولی شما میتوانستید با کنایه یا اشاره مرا امبدوار کنید ناپیگدار به آب نزنم.

هانری پرسید:

دوک دالانسون به شما چه گفت:

دمووی گفت:

— چطور میتوانم راز دیگری را بروز بدهم؟

هانری با عصبانیت از اینکه دمووی متوجه حرف او نشده است گفت:

— من نمی‌خواهم اسرار او را برای من بگویی. فقط میخواهم بدانم

که آیا او گفتگوی ما را شنیده است؟

دمووی جواب داد:

— بله، او همه حرفهای ما را شنیده بود.

هانری گفت:

— حالا می‌بینی که چقدر بی‌احتیاط هستی. پس زیرکی تو کجا رفته؟

اگر من چیزی گفته بودم باعث از بین رفتن من و خراب شدن همه

نقشه‌ها میشد. ممکن بود هر کس دیگری بجای او حرفهای ما را بشنود.

امکان داشت این شخص دوک دانزو یا حتی شارل نهم یا کاترین باشد.

دمووی، تو نمی‌دانی که در لوور چه خبر است و از دیوارهای لوور

بی‌اطلاعی. همه دیوارهای اینجا گوش دارند. به همین دلیل به من ایمان نداری

و تعجب میکنم که چطور آمدای و میخواهی من را به سلطنت برسانی.

دمووی گفت:

— با اینحال میتوانستید با اشاره به من حالی کنید تا آنقدر از شما

ناامید نشوم.

هانری گفت:

— کسیکه گوش میدهد میتواند هم ببیند. اگر قرار باشد شنیدن

باعث مرگ انسان شود پس بدان که اشاره هم همان کار را میکند. حتی

اینجا با اینکه نهایت احتیاط بعمل آمده است باز هم نگرانم که بتو

بگویم حرفت را بزنی .

دمووی مایوسانه گفت :

— دیگر دیر شده است و با دوک دالانسون دست دوستی داده ام .

مارگریت با عصبانیت دستهایش را بهم زد و گفت :

— یعنی کار از کار گذشته است ؟

هانری گفت :

— برعکس اوضاع بر وفق مراد است . تو عهدشکنی نکن . فرانسوا

وسيله خوبيست . فکر میکنی هنوز هم شاه ناوار میتواند از تو حمایت کند ؟

برعکس او همه شما را به کشتن میدهد . او پسر فرانسه است برو و او را

مطمئن کن و به او وعده و وعید بده . لازم نیست از صمیم قلب باشد ،

همین قول مصلحتی کافیست .

دمووی گفت :

— ناامیدی از جانب شما بود که مرا بطرف دوک دالانسون سوق داد .

دیگر اینکه او از اسرار ما مطلع شده بود و میترسیدم که آنرا بزملاکند .

هانری گفت :

— تو هم از اسرار او مطلع شو . او چه میخواهد ؟ میخواهد شاه

ناوار بسودا به او وعده بده . میخواهد دربار فرانسه را ترک کند ؟ کاری

کی که فرار کند . هر کار که از دست بر می آید برای او انجام بده .

او را سربلا کن . اگر فرار سد بگربرد من نیز با او فرار میکنم . همیشه

رمار لسکرکی و سلطنت سد من به تنهایی میدهد دار آن میسوم .

مارگریت گفت :

— مراغب دوک دالانسون باشید که بسیار ریزق است . به باکسی

دستی دارد و به دوستی او در سرابط مختلف با دوستان همان رفتاری

را میکند که با دشمنان میدهد و بالعکس . او یک صافن است .

هانری گفت :

— حالا دوک دالانسون منتظر توست؟

دمووی جواب داد :

— بله .

هانری گفت :

— کجا وعده دارید؟

دمووی جواب داد :

— وعده ما در اتاق نجیبزاده اوست .

هانری پرسید :

— چه وقت .

دمووی جواب داد :

— قبل از نیمه شب .

هانری گفت :

— اینک ساعت یازده است . وقت زیادی نداری ، زودتر برو .

مارگریت گفت :

— ما روی قول شما حساب می‌کنیم .

هانری گفت :

— بگذارید بروم . آقای دمووی احتیاجی به این حرفها ندارد .

دمووی گفت :

— درست است . ولی من احتیاج به قول شما دارم . حالابگوئید

که کانولیک نیستید .

هانری شانماش را نگان داد . دمووی گفت :

— آیا شما همچنان سلطنت ناوار را حفظ خواهید نمود؟

هانری جواب داد :

– من از هیچ سلطنتی روی گردان نیستم . اما آنقدر صبور هستم
که منتظر موقعیت مناسب بمانم .
دمووی گفت :

– اگر اخیانا" اتفاقی پیش آمد و شما را زندانی کردند ، قول
میدهید که این مطالب را حتی اگر کار به شکنجه برسد ، بروز ندهید؟
هانری جواب داد :

– سوگند میخورم که چیزی نگویم .
دمووی پرسید :

– حالا بگوئید که چگونه و کجا شما را ملاقات کنم .
هانری جواب داد :

– کلید عمارتم را میدهم که هر وقت بخواهی نزد من بیایی .
اما آمدنت به لوور به عهده دوک دالانسون است و او باید جوابگو باشد .
حالا من همراه تو می آیم و ترا به پلکان مخفی هدایت میکنم .
آنگاه رو به مارگریت کرد و گفت :

– بعد از اینکه ما رفتیم موول را به اینجا بخوانید . بهتر است
که او مدتی در اینجا بماند . امکان دارد با دیدن دو لباس یک شکل
و حرکات ایندو، مشکوک شوند و از موضوع سر در بیاورند . اینطور
نیست ، خانم؟

هانری این سؤال را با لبخند ادا کرد و به مارگریت نگریست .

– مارگریت با بی تفاوتی جواب داد :

– بله ، همینطور است چون آقای موول منسوب به برادرم است .
هانری گفت :

– پس سعی کنید که او را بطرف ما برگردانید و از پول و وعده
مضایقه نکنید .

مارگریت گفت :

— مطمئن باشید که کوتاهی نخواهم کرد .

هانری گفت :

— بسیار خوب ، خانم . و تو دمووی ، تو هم نزد دوک دالانسون

برو و گوش او را از وعده‌های شیرین پر کن .

فصل بیست و ششم

در حین این سخنان، موول و کوکوناس در خارج از عمارت به نگرهبانی مشغول بودند. هر دو با خود فکر میکردند و قدم می‌زدند. موول غمگین و ناراحت و کوکوناس مضطرب و نگران بود. مدتی به سکوت گذشت، بعد موول از کوکوناس پرسید:

— به چه فکر میکنی؟

کوکوناس گفت:

— بفکر دسیسه‌ها و دغلکاریهای اربابانمان هستم.

موول گفت:

— چنانچه اینها آنطور که فکر می‌کنند به مقصود نرسند آیا تو

خود را وارد این ماجرا خواهی کرد یا نه؟

کوکوناس جواب داد:

— دوست عزیز، گوش کن؛ تمام این دغلکاریها متعلق به این

شاهزاده‌ها و اربابان است. ما نمی‌توانیم مانند آنها باشیم. فعلاً

نقش ما اینست که مثل سایه از آنها تبعیت کنیم و بخاطر شاه‌ناوارها

و دوک دالانسونها جان بدهیم. در واقع ما فرعی از اصل بحساب

می‌آئیم. ملکه بتو علاقمند است و نو نیز او را دوست میداری. شاید

بخواهی که سر خود را در راه وفاداری او بدهی؛ ولی از سیاست و دغلیکاری بر حذر باش. این تنها نصیحتی است که یک دوست خوب میتواند بگویند.

موول گفت:

— من ملکه را دوست میدارم و واقعا از ته دل خواستار او هستم. اگر بمن بگویی که این دیوانگی محض است، خواهم گفت که قبول دارم من دیوانه‌ام. ولی تو که عاقل هستی دلیلی ندارد که خود را پای‌بند دیوانگی من کنی. چرا میخواهی در بدبختی من شرکت کنی؟ تو برو و بکار خودت برس.

کوکوناس بفکر فرو رفت و بعد گفت:

— دوست عزیز، راست می‌گوئی. من مردی جاه‌طلب هستم و نمی‌توانم دیوانه‌وار کسی را دوست بدارم. من هیچگاه خود را بخاطر کسی به خطر نمی‌اندازم. در حقیقت جانم را مجانی اهداء نمی‌کنم. تو بخودت و به دیوانگی خودت مشغول باش منم پی کار خود میروم. آنگاه کوکوناس دست موول را در دست فشرد و لبخندی زد و از او جدا شد. چند دقیقه بعد از رفتن کوکوناس در گشوده شد و مارگریت در قاب در ظاهر شد. او موول را فرا خواند و بداخل برد و در را بست. وقتیکه وارد اتاق شدند، مارگریت نشست و به موول گفت که بنشینند.

موول گفت:

— گویا باعث عصبانیت علیاحضرت شده‌ام.

مارگریت با دلنوازی گفت:

— ببین، موول عزیز؛ من عصبانی نشده‌ام و در ضمن می‌خواستم بگویم که دیگر مرا علیاحضرت خطاب نکنی. در حضور من مرا

مارگریت صدا کن .

موول گفت :

— بله ، مارگریت .

مارگریت گفت :

— بسیار خوب . تو حسود هستی ؟

موول گفت :

— بله . بسیار زیاد . تا سرحد جنون .

مارگریت پرسید :

— به چه کسی حسادت می‌کنی ؟

موول جواب داد :

— به همه دنیا و اول از همه شاه ناوار .

مارگریت گفت :

— اما با چیزهایی که امروز دیدی ، متوجه روابط ما شدی . پس

دیگر جای حسودی نمی‌ماند .

موول گفت :

— آقای دمووی را امروز صبح پیش دوک دالانسون دیدم و امشب

او را اینجا در حالی دیدم که با تو خصوصیت می‌کرد .

مارگریت در حالیکه می‌خندید گفت :

— حتی آقای دمووی !

موول گفت :

— بله .

مارگریت گفت :

— چطور چنین فکری می‌کنی ؟ چه چیز باعث شده او حسادت‌ترا

برانگیزد ؟

موول گفت :

— برادرت دوک دالانسون ترا دوست می‌دارد و می‌دانی که عشق او بیش از علاقه برادر به خواهر است . بنابراین می‌شود فرض کرد که اودمووی را از این عشق آگاه کرده و باینجا فرستاده است . خوب ، اتفاقاً در این موقع شاه ناوار هم سر رسیده است . ببین مارگریت ، راحت‌تر بگویم ، من عشق درباری نمی‌خواهم . نمی‌خواهم بازیچه هوسهای معمول دربار فرانسه باشم . نمی‌خواهم بخاطر چنین عشقی بمیرم ، در اینصورت ترجیح می‌دهم به "روشل" ملحق شوم و لااقل در جنگ کشته شوم .

مارگریت سرش را میان دستهایش گذاشت و زمانی بفکر فرورفت .
بعد سر بلند کرد و گفت :

— تو واقعا" و از ته دل مرا دوست داری؟

موول جواب داد :

— بله ، بیشتر از آنچه در فکر می‌کنجد . من تا بحال کسی را دوست نداشتم و این اولین و آخرین عشق من است .

مارگریت گفت :

— اگر بگویم این عشق دو طرفه است ، خیالت راحت می‌شود؟ آیا

دیگر به کسی حسادت نمی‌کنی؟

موول جواب داد :

— شاید احمقانه بنظر برسد ، ولی نمی‌توانم از این سؤال صرف نظر کنم . چرا دمووی امروز صبح در عمارت دوک دالانسون بود و امشب به اینجا آمده بود؟ چرا او مخصوصاً " نیم تنه مخصوص مرا پوشیده و حتی پرسفید به کلاهش زده بود؟ به چه دلیل خود را به شکل من در آورده بود و حتی حرکات مرا تقلید می‌کرد؟ مارگریت ، من بتو شک

دارم، برادرت دوک دالاسون مرا بدگمان می‌کند.
مارگریت گفت:

— بخاره! سارا! تو دیوانه‌ای، فکر می‌کنی دوک دالاسون
اینقدر بی‌مالات و احمق است که دیگری را به دلالتی عشق بفرستد
همچو می‌دانی، اگر دوک دالاسون از احساسات تو آگاه شود بی‌درنگ
برای من کدسه از اینها من نرسی ندارم که بتو دروغ بگویم و
کفنامه که دوست دارم، موول از خوشحالی در پوست نمی‌کنجید. مارگریت
داده داد:

— بله، موول عزیز، در این دربار همه چیز امکان پذیر است.
در مورد دمووی باید بگویم که او بخاطر من لباس و کلاه ترانپوشیده
بود او میخواست که مردم تصور کنند تو هستی و به این ترتیب نزد
دوک دالاسون برود. من هم او را شناختم و با تو اشتباه گرفتم و در
حاله را برویش باز کردم. او هم از ترس اینکه شناخته نشود چیزی
نکفت. وقتیکه وارد خانه شد متوجه اشتباه خود شدم ولی دیگر دیر
سده بود و دمووی فهمیده بود که روابطی بین ما برقرار است. از این
رو با او مدارا کردم و از تو می‌خواهم که با او مدارا کنی.
موول گفت:

— حالا که او اسرار ما را می‌داند، بهتر است که او را بکشم. به
این ترتیب احتیاجی به مدارا نیست و خیالمان راحت خواهد بود.
مارگریت گفت:

— دوست عزیز، باید بدانی که وجود او برای ما بسیار مفید
است، بهتر بگویم ما به او احتیاج داریم. برای اینکه من یک شهبانوی
واقعی بشوم، وجود دمووی لازم است. حالا آیا بخاطر من از اینکار
خودداری میکنی.

موول گفت :

– من حتی حاضرم بخاطر تو جان بدهم .

ملکه گفت :

– بنابراین بمن کمک میکنی تا به آرویم برسم؟ در اینصورت تو

نیز بالاتر از آنچه هستی خواهی بود .

موول سر خود را میان دستانش قرار داد و گفت :

– آنوقت دیگر مرا دوست نخواهی داشت .

ملکه گفت :

– برعکس تو نزدیکترین کسان من خواهی شد .

موول گفت :

– من یک چیز را نفهمیدم ؛ دمووی بنو و هانری برای رسیدن به

سلطنت کمک میکند ، ولی نمیفهمم که دوک دالانسون در اینجا چه

نقشی دارد . آیا او طالب سلطنت نیست؟ در عوض این کمکی بشمامیکند

چه چیز میخواهد؟

مارگریت گفت :

– دوک در اسباه است . او تصور میکند که هانری خود را کنار

کشیده و مقام خود را به او واگذار کرده است . او خبر ندارد که هانری

او را فریفته و بخاطر حفظ مصالح اینطور وانمود کرده است . ما هم

می‌گذاریم که او در اسباه خود بماند و همچنان ما را یاری کند .

موول پرسید :

– ولی مگر منسوب به او هستیم . آیا سزاوارست که به او پشت

کنم؟

مارگریت جواب داد :

– بوبه او پشت نمی‌کنی . مگر تو تعهدی نسبت به او داری؟ در

واقع او بتو خیانت کرده که لباست را به دمووی پوشانده و برای دیدن او از تو استفاده کرده است. آیا قبل از اینکه منسوب به او باشی، منسوب بمن نبودى؟ بعلاوه آیا او تا بحال بتو اظهار دوستی کرده و عهد و پیمانی بین شما برقرار است؟ آیا او بیشتر از من بتو محبت کرده است؟

موول جوابی نداد و از جا برخاست و گفت:

— کوکوناس راست میگفت، او میگفت این دسیسه‌ها آنچنان احاطام

کرده که نزدیک است خفام کند.

مارگریت گفت:

— نمی‌فهمم.

موول گفت:

— حرفی داشتم که باید آنرا بگویم. در سراسر فرانسه از زیبایی

تو صحبت میکنند و ضمناً "مشهور شده که عشق تو بد یمن است. میگویند

کسی را که تو دوست داشته باشی همه به او حسادت میکنند و او را

می‌کشند. شنیدم بعد از اینکه او را کشتند قلب او را بیرون می‌آوری

و در جعبهای طلایی نگه میداری و گاهی در جعبه را باز میکنی و با

دلسوزی به آن نگاه میکنی. اگر در مورد من نیز چنین شد از تو میخواهم

که در مورد منم همین کار را بکنی.

مارگریت خندهای کرد و گفت:

— تو واقعا "دیوانهای. این حرفهای مسخره چیست.

موول گفت:

— باید قسم بخوری که اینکار را میکنی چون بعد از مرگ هم

میخواهم که بمن علاقه داشته باشی.

موول آنقدر اسرار کرد تا مارگریت پذیرفت و قسم خورد. او

خوشحال شد و گفت:

— چیز دیگری هم می‌خواهم بگویم. اگر هانری شاه شود ترا با خود خواهد برد و به این ترتیب ما را از هم جدا خواهد کرد.
مارگریت گفت:

— قسم می‌خورم که هر جا بروم ترا با خود ببرم. اگر هم شاه ناوار امتناع کرد منم نخواهم رفت. خوب، دیگر برو خدانگهدار.
موول لبخندی زد و گفت:

— مرا از خود میرانی؟

مارگریت جواب داد:

— دیگر دیر وقت است.

موول گفت:

— درست است. ولی فعلاً "خانه من دست دمووی و دوک‌دالانسون

است و جایی ندارم.

مارگریت لبخندی زد و گفت:

— راست می‌گویی. همینجا بمان.

از آن زمان به بعد موول در عمارت مارگریت بسر برد.

فصل بیست و هفتم

پیش از اینکه هانری از خانه خانم دسو بیرون برود به او توصیه کرد که وانمود کند بیمار است و در بستر بخوابد و به هیچ وجه بیرون نرود، حتی کسی را به خانمش راه ندهد. شارلوت بی آنکه دلیل اینکار را بداند حرف او را پذیرفت. او میدانست که هانری بی دلیل چیزی نمی گوید. بنابراین آنشب به داریول گفت که سرش سنگین است و چشمانش خیره میشود. هانری علائمی به او گفته بود که او نیز برای داریول ذکر کرد.

فردای آنروز وقتیکه از خواب بیدار شد وانمود کرد که میخواهد از خانه بیرون برود. لباس پوشید، ولی وقتیکه میخواست بیرون برود وانمود کرد که ضعف دارد و همه بدنش درد میکند. وقتیکه به کناردر رسید خود را به زمین انداخت و به کمک داریول دوباره به رختخواب برگشت. این خبر به کاترین رسید و وقتیکه پرسید چرا شارلوت امروز نیامده، خانم لورین که آنجا بود گفت:

— میگوید که بیمار است و حالش خوش نیست.

کاترین اصلاً ابراز تأسف نکرد و گفت:

— اینها همه بهانهای است و او بی جهت اظهار بیماری میکند.

خانم لورین گفت:

— نه خانم، او واقعا" حالش بد است.

کاترین برای اینکه خوشحالی بیش از حد خود را مخفی کند، از جا برخاست و بطرف پنجره رفت و به بیرون نگریست. این هم زمان بود با وقتیکه هانری برای امتحان اسب کوچک به حیاط لوور آمد و دموی را دید.

وقتیکه کاترین او را دید از فرط عصبانیت نتوانست خودداری کند و چیزی نگوید. پس رو به سرنگهبان خود کرد و گفت:

— بنظر تو امروز هانری رنگ پریده نیست؟

البته آنروز هانری واقعا" رنگ پریده بود، ولی از نظر جسمانی هیچ نارحتی نداشت؛ فقط فکرش مشغول بود. همیشه بعد از اینکه ملکه از خواب بیدار میشد اشخاصی بودند که به حضورش میرفتند. آنها کم کم رفتند و چند نفری هم که مانده بودند خود کاترین مرخصان کرد. بعد از اینکه تنها شد، در قفسه را باز کرد و کتابی سیرون آورد. آنگاه کتاب را روی میز گذاشت و آنرا باز کرد و با دقت به خواندن قسمتی از آن پرداخت و با خود زمزمه کرد:

"درست است، سردرد ندید و ضعف و درد چشم... فعلا" باید همین علائم را داشته بماند و سایر علائم کم کم بروز خواهد کرد."
کاترین دوباره ورق زد و زمزمه کرد:

"متورم شدن لبها و نورم در قسمت حنجره که سرانجام مجربه مرگ میشود. ظرف سی و شش ساعت و یا حداکثر دو روز کار تمام خواهد شد. ولی ظاهر هانری اینطور نشان نمی دهد. مگر هانری دیشب پیش او نرفته بود."

کاترین بیصبرانه منتظر وقت شام بود. هانری شام را در عمارت

شاه و با آنها میخورد. آنشب هانری سر شام حاضر شد ولی چیزی نخورد و گفت:

— سرم درد میکند و چشمانم خیره میشود. دیشب کم خوابیدم و حالم زیاد خوش نیست.

پس از صرف شام هانری برخاست و رفت. کاترین سپرد که او را تعقیب کنند و ببینند که کجا میرود. جاسوسان خبر آوردند که به عمارت خانم دسو رفته است.

کاترین با خود گفت: "دیگر امشب حتما" کار تمام است." هانری به خانه خانم دسو رفت و زود برگشت. او رفته بود که به شارلوت سفارش کند که همچنان به این نمایش ادامه دهد و فردا تعارض را تکمیل تر کند.

فردای آنروز هانری از خانه خارج نشد و موقع شام نیز به نزد آنها نیامد. میگفتند که خانم دسو بسیار بدحال و ناخوش است. کاترین نیز در دربار شایع کرده بود که حال هانری بشدت وخیم است و آنچنان گفته بود که پنداری او در حال احتضار است. کاترین بخود تبریک میگفت و آنقدر بخود مطمئن بود که صبح زود امپروازپارو را به بهانه معالجه یکی از دوستانش به محله سن ژرمن فرستاده بود. به این ترتیب اگر برای معالجه هانری و خانم دسو احتیاج به پزشک میشد باید از کاترین دستورالعمل می گرفتند. اگر هم احیاناً کسی متوجه مسمومیت آنها میشد آنها به حسادت مارگریت به خانم دسو نسبت میدادند. از مدتی قبل کاترین طبق برنامه ای حساب شده در مجالس و شب نشینها طوری که به گوش همه برسد به مارگریت میگفت: "تو خیلی حسادت میکنی مارگریت!"

کاترین هر آن منتظر بود که کسی از در برسد و با اضطراب خبر

مرگ هانری و خانم دسو را بدهد .

ساعت چهار بعد از ظهر وقتی که کاترین از دانه دادن به پرندگان نادر و کمیابش که خود آنها را پرورش میداد ، فارغ شد ، سرنگهبان کاترین در آستانه در ظاهر شد و گفت :

— خانم ، شاه ناوار . . .

کاترین مجال نداد و با عجله گفت :

— حالش خیلی وخیم است ؟

سرنگهبان جواب داد :

— شکر خدا بسیار خوب هستند .

کاترین گفت :

— خوب چه میگفتی ؟

سرنگهبان گفت :

— عرض کردم که شاه ناوار اینجا هستند .

کاترین پرسید :

— چه میخواهد ؟

سرنگهبان جواب داد :

— بوزینه کوچکی که بسیار کمیاب است برایتان آورده‌اند .

در اینموقع هانری وارد اتاق شد . او قفسی در دست داشت که بوزینه کوچکی در آن بود . هانری در حالیکه دست بداخل قفس کرده و به سروگوش بوزینه می‌کشید ، به کاترین که رنگ از رویش پریده بود ، سلام کرد . کاترین با دیدن شادابی او بی‌اختیار یکمای خورد و به هر ترتیب بخود مسلط شد و پیش آمد و بوزینه را گرفت و گفت :

— شنیده بودم که ناخوش هستی . معلوم میشود که این بهانه‌ای بوده که آزادی بیشتری داشته باشی .

هانری گفت:

— ملکه من، ناخوش بودم. ولی در کوهستان سرزمین ما این بیماری علاجی دارد که از مادرم یاد گرفت‌اند.

کاترین پوزخندی کرد و گفت:

— البته امیدوارم دستورالعمل آنرا بمن هم بدهی و در دل گفت:
"حما" پادزهری است که خودشان درست می‌کنند. شاید هم دیمو خبلی ناخوش بوده که او بطرفش نرفته. فقط کافیس‌ت او را بوسیده باشد. به هر حال فعلاً" که سرحال و سلامت است."

کاترین نا شب بی‌صبرانه انتظار کشید، ولی خبر مرگ خانم دسو رسید. از حال او خبر گرفت و گفتند که خیلی ناخوش است. او آن شب آنقدر آشفته بود که اطرافیانش به وحشت افزاده بودند. وقتیکه موقع خواب شد همه رفتند و کاترین لباس عوض کرد و وانمود کرد که میخواهد بخوابد، ولی بعد از اینکه همه در لوور بخواب رفتند کاترین از جا برخاست و لباس عوض کرد. بعد کلیدی را که در اتاق شارلوت را می‌گتود برداشت و چراغی بدست گرفت و بطرف خانه خانم دسو براه افتاد.

هانری آنشب پیش شارلوت نرفته بود و آنجا نبود. کاترین با احتیاط در خانه را باز کرد و از اتاق اول گذشت و به اتاق خواب شارلوت وارد شد و چراغ را روی میز گذاشت. داریول در خواب بود و کاترین به سکی سایه خود را به بختخواب شارلوت نزدیک کرد. رونسابی آنقدر خفیف بود که کاترین نحس تصور کرد که او نفس نمی‌کشد.

کاترین سر پیش برد و گوش کرد و نفس او را احساس کرد. با خود فکر کرد که واپسین نفسهای زندگی اوست. ولی نمی‌توانست چهره‌اش

را ببیند. بنابراین به طرف چراغ رفت و آنرا برداشت و به بالای سر شارلوت برگشت. او انتظار داشت شارلوت را در حالتی ببیند که زهر کاملاً در او اثر کرده و لبها کبود شده و چشمها گود رفته باشد؛ در واقع منتظر بود چهره یک زن محتضر را ببیند. بر عکس شارلوت را دید که در کمال آرامش بخواب رفته بود. رنگ صورتش سرخ و سفید بود و هیچ اثری از ناخوشی در چهره اش مشهود نبود.

کاترین که انتظار دیدن چنین حالتی را نداشت بی اختیار نهیبی زد که با کوشش بسیار آنرا در گلو خفه کرد. با این حال داریول بیدار شد. کاترین با شتاب خود را در گوشه ای مخفی کرد.

داریول چشم گشود و چون خواب آلود بود، چیزی ندید و دو باره چشم بر هم گذاشت و خوابید. سپس کاترین از مخفیگاه بیرون آمد و به اطراف نگریست. روی میز چند قطعه شیرینی و یک بطر شراب و دو لیوان قرار داشت که نمایانگر آمدن هانری بود.

کاترین بطرف میز آرایش رفت و فوطی نقره ای را که از خانه رنه برداشته و زهر آلود کرده بود، در آنجا دید. نزدیک یک سوم آن خالی شده بود. او دست سرد و فدری از آن خمیر را برداشت و به خانه برگشت. بیکراست بسراغ بوزیمه ای که هانری برایش آورده بود رفت و از آن خمیره او خوراند؛ مدنی صر کرد و اثری از آثار سم در بوزینه ظاهر نشد. کانریس حیرت زده با خود گفت:

"من خیلی کمر از این به سگ داده و مرد، حتماً" مرا فریب دادماند. یعنی کار رنه است؟"

کانریس مدنی به فکر فرو رفت و با خود گفت:
 "رنه هرگز چنین کاری نمی کند. این کار هانری است. چمبدیخنی بزرگی! این سنان میدهد که او نمی میرد تا به سلطنت برسد. حالاکه

زهر بی‌فایده بود باید فکر دیگری کرد ."
صبح زود کاترین بیدار شد و چیزی نوشت و سرنگهبان را صدا
کرد و آنرا به او داد . کاترین به او سفارش کرد که نامه را فقط بدست
شخص خودش بدهد .
این نامه خطاب به موردل قاتل امیرال و پدر دمووی نوشته شده
بود .

فصل بیست و هشتم

چند روز گذشت . خانم دسو برای تشکر از احوالپرسی‌های مارگریت بدیدن او آمد . مارگریت بهبودی او را از این بیماری عجیب و خطرناک تبریک گفت و بعد به او گفت :

— آیا توهم فردا برای شکار می‌آیی ؟ در هوای زمستانی شکارخوش میگذرد . شکارچیان دربار می‌گویند که زمین در اثر باران نرم شده و برای شکار مناسبتر است .

خانم دسو گفت :

— هنوز حالم کاملاً بهبود نیافته است و شک دارم که بتوانم

برای شکار بیایم .

مارگریت گفت :

— به هر حال سعی کن که بیایی . اسب کوچکی از نژاد بارن‌بمن

تقدیم شده است که آنرا برای سواری بتو میدهم .

شارلوت گفت :

— بنا بر این با کمال میل می‌آیم .

در این میان در باز شد و ژیلون گفت که دوشس دنور آمده‌است .

مارگریت با شنیدن نام او آنچنان خوشحال شد که شارلوت بهتر

دید که برود و آن دو دوست را تنها بگذارد . از اینرو بلند شد و

خداحافظی کرد و گفت :

— فردا موقع شکار می‌بینمت .

مارگریت دستی تکان داد و گفت :

— به امید دیدار . خدا نگهدار .

و سبکه شارلوت نزدیک در رسید مارگریت چیزی بخاطر آورد و گفت:
- راستی یادت باشد که همه فکر می‌کنند که من دشمن تو هستم
و سو حسادت میکنم .

شارلوت گفت:

- وقتی که تنها هستیم چطور؟

مارگریت جواب داد:

- برعکس، گذشته از اینکه ترا بخشیده‌ام دوستت هم دارم و از
تو سیاستگزارم .

شارلوت با خوشحالی دسب مارگریت را بوسید و پس از خداحافظی
بیرون رفت .

پس از رفتن شارلوت، دوشس دنور با چند نفر از نجیب‌زاده‌گانش
که او را همراهی می‌کردند وارد شد . مارگریت چند دقیقه بصورت رسمی
از آنها پذیرائی کرد . سپس هانریت نجیب‌زاده‌گانش را مرخص کرد .
بعد از رفتن آنها مارگریت ژیلون را صدا کرد و به او گفت که در را
ببندد و به هیچ کس اجازه ورود ندهد . دوشس نیز گفت:

- بله ژیلون، چون مطالب مهمی است که باید آنها را ببینیم .

هانریت صندلی پیش کشید و در کنار مارگریت نشست و گفت:

- مارگریت، عزیزم، چطوری؟

مارگریت جواب داد:

- بگو ببینم این جنایتکار بزرگ چه میکند .

هانریت گفت:

- قسم می‌خورم که موجود بی‌ظنریست . زیرک و با هوش
و ایده‌آل است آنقدر لطیفه میداند که وقتی کسی بیس او می‌نشیند از
حده رود مهر میشود . آدمی دوست داسنی است . خلاصه سیفته او ،

شدم . تو درچه حالی .

مارگریت آهی از ته دل کشید . دوشش گفت :

— آه ، که این آه تو مرا به وحشت انداخت . نکند موضوعی پیش

آمده باشد . آیا موول ترا ناراحت کرده است ؟

مارگریت گفت :

— نه ، موضوع این نیست . این آه بخاطر چیز دیگری بود .

دوشش پرسید :

— بگو برای چه است ؟

مارگریت گفت :

— میترسم بیش از حد به او علاقمند شوم .

هانریت گفت :

— واقعا ؟

مارگریت گفت :

— بله ، واقعا .

دوشش گفت :

— اما اینکه مسئله‌ای نیست . دوست داشتن حدی ندارد . بگذریم ،

به دلم آمده که امسال سال خوبیست .

مارگریت گفت :

— اینطور فکر میکنی ؟

هانریت جواب داد :

— بله من واقعا " اینطور احساس میکنم .

مارگریت گفت :

— اما من سال خوبی را پیشبینی نمی‌کنم . این سال مرا به

وحشت می‌اندازد .

هانریت گفت:

— اما من بنا سیاست کاری ندارم. دیروز موضوعی پیش آمد که با کوکوناس قهر کردم.
آنها مدتی با هم صحبت کردند و بعد سکوت برقرار شد. سپس مارگریت پرسید:

— تو برای مورد خاصی بدیدن من آمدی؟

هانریت جواب داد:

— بله چند خبر داشتم.

مارگریت پرسید:

— از کجا؟

هانریت گفت:

— قاصد شوهرم از روم رسیده است.

مارگریت گفت:

— حتماً از پولون آمده است.

هانریت گفت:

— همین روزها از برادرت دو؟ دانژو خلاص خواهی شد.

مارگریت پرسید:

— پاپ انتخاب او را تأیید کرده است؟

هانریت جواب داد:

— بله، عزیزم.

مارگریت فریاد زد:

— پس چرا اینرا زودتر بمن نگفتی؟ خوب، حالا برایم توضیح بده.

دوشس گفت:

— عزیزم، آنچنان توضیحی ندارد. ضمناً غیر از این نامه، بگیر

این نامه شوهرم است .

مارگریت نامه‌ای را که هانریت بطرف او دراز کرده بود گرفت و نگاهی به آن کرد و گفت :

— اینکه نامه شوهرت نیست .

دوشس نامه را گرفت و به آن نگاهی کرد و گفت :

— آه ، اشتباه کردم . اینها اشعار کوکوناس است .

بعد کاغذی بیرون آورد و گفت :

— نه ، اینهم نیست . اینهم نامه‌ای است که من برای اونوشته‌ام

تا آنرا به موول بدهی که بدست کوکوناس برساند . بیا ، اینهم نامه آقای دنور است .

مارگریت آنرا گرفت و خواند . بعد گفت :

— واقعا" چیزی بیشتر از آنچه گفتمی ننوخته است .

هانریت گفت :

— قاصدی که این نامه را بمن داد ، قبل از اینکه به لوور برود

و نامه‌های شاه را برساند ، آنرا بمن داده ست . خود من این تقاضارا

از او کرده بودم چون میدانستم که جقدر از شنیدن این خبر خوشحال

میشوی . بنابراین اینک در تمام پاریس غیر از شاه و تو و من هیچکس

از این خبر اطلاع ندارد . البته شخص دیگری هم خبر دارد ، او از پشت

این قاصد می‌آمده است . آنها در دروازه شهر به هم رسیدند . در پل‌نتردام

قاصد به سمت راست و آن شخص بطرف چپ پیحیده است .

مارگریت پرسید :

— آن شخص برای چه اینقدر برای رساندن نامه عجله‌داشت ؟

هانریت گفت :

— فعلا" نمی‌دانم . ولی سعی میکنم بفهمم . امشب حتما" به‌کوچه

نیزن بیا. فردا که برای شکار می‌آیی؟ سعی کن یک اسب تندرو سوار شوی که بتوانیم از بقیه فاصله بگیریم. پس حتماً امشب بیا تا بگویم که چه سده است. چیزی که میخواهی بدانی از طریق کوکوناس میشود فهمید. فراموش نکن نامه مرا به کوکوناس برسانی.
مارگریت گفت:

— مطمئن باش بزودی نامه‌ات بدستش میرسد.
خام دنور خداحافظی کرد و رفت. بلافاصله مارگریت بدنبال هابری فرستاد. مارگریت نامه آقای دنور را به او نشان داد و موضوع شخصی که از پی قاصد آمده بود برایش تعریف کرد.
هابری گفت:

— آه نامه برای کاترین نیست چون در مدتی که در دالان بودم ندیدم که کسی به خانه ملکه برود.
مارگریت گفت:

— بنابراین نامه برای دالانسون بوده است. چطور میشود از این موضوع سر در آورد.
هابری با خونسردی گفت:

— مگر نمی‌شود توسط یکی از نجیب‌زاده‌گان دوک به این موضوع پی برد؟ کسی را به آنجا بفرستید تا خبر بگیرد.
مارگریت گفت:

— درست است. موول را می‌فرستم.
مارگریت ژیلون را صدا کرد و به او گفت:
— ژیلون هر چه زودتر آقای موول را پیدا کن و به اینجا بیاور.
کار مهمی با او دارم.

ژیلون رفت و هابری کنار پنجره نشست و مشغول نگاه کردن کتابهای

اتاق شد. بعد یک کتاب مصور آلمانی برداشت و غرق تعاشای عکسهای آن شد. وقتیکه ژیلون موول را آورد، هانری متوجه او نشد یا وانمود کرد که متوجه نشده است.

موول به دیدن هانری بر جا میخکوب شد. مارگریت بطرف او رفت و پرسید:

— امروز نوبت نگهبانی اتاق دالانسون با چه کسی بوده است؟
موول جواب داد:

— امروز نوبت کوکوناس بود.
مارگریت گفت:

— میتوانی از او بپرسی که آیا امروز شخصی تازه وارد به حضور دوک رفته است یا نه؟
موول جواب داد:

— خانم میترسم که جوابم را ندهد. چند روز است که او را خیلی عصبانی می بینم. گویا میانه او و دوشس بهم خورده و حوصله ندارد.
مارگریت گفت:

— دوشس برای او نامه ای نوشته که در واقع نامه آشتی اوست. تو این نامه را به او بده و بعد از او سوال کن.

موول کاغذ را گرفت. مارگریت بطرف هانری برگشت و گفت:
— فردا خواهیم فهمید که دوک دالانسون از موضوع پولون چیزی میداند یا نه.

هانری لبخند زیرکانه ای زد و گفت:

— این موول خدمتگزار بی نظیری است. به مذهب کاتولیک قسم که او را از مال دنیا بی نیاز میکنم.



فصل بیست و نهم

فردای آنروز، ساعت از طلوع آفتاب گذشته، و مردم در جنب و جوش بودند. جنبش و آمد و شد در لوور بیش از روزهای عادی دیگر بود. با طلوع آفتاب، اسب شارل را آماده و به بیرون عمارت برده بودند. اما کاترین، شارل را بحرف گرفته بود و رهایش نمی‌کرد. کاترین می‌گفت:

— فرزند، خوب گوش کن. غیر از من و تو هیچکس نباید این مطالب را بداند. بولونی‌ها بزودی خواهند آمد و شاه ناوار که ظاهرًا از مذهب پروتستان برگشته، هنوز با هوکنوها در ارتباط است. من باور ندارم که او کاتولیک شده باشد. او نقشه‌ای در سر دارد. نمی‌بینی که چه افسار گسیخته شده؟ در آمدی بدست آورده و او که همیشه بی‌پول بود، برای خود اسب و اسلحه می‌خرد و هر روز از صبح تا شب تمرین شمشیرزنی میکند.

شارل با بیحوصلگی گفت:

— مادر، فکر کرده‌اید که می‌خواهد مرا یا برادرم دوک دانزو را بکشد؟ اگر چنین نقشه‌ای دارد، باید خیلی بیش از اینها تمرین کند. همین دیروز که با او تمرین می‌کردم دوازده بار بر او پیروز شدم و از

طرفی دانژواژ من استادتر است . پس مطمئن باشید که او فعلا" نمی‌تواند چنین خیالی داشته باشد .

کاترین گفت :

— گوش کن ، فرزند . پراکنده نگو . بزودی سفیران می‌رسند . خواهی دید که وقتی آنها بیاریس برسند ، هانری کاری می‌کند که آنها را شیفته خود سازد . او سیاستمدار و بذله‌گو و دورو است . گذشته از اینها همسرش هم به او کمک می‌کند و نمی‌دانم چرا . او با سفیران گرم خواهد گرفت و به زبانهای لاتین و یونانی و غیره صحبت خواهد کرد . شارل ، من اشتباه نمی‌کنم . او خیالاتی در سر دارد .

در اینموقع ساعت لوور بصدا در آمد و شارل به شمردن پرداخت و بعد فریاد زد :

— ساعت هفت شد . یکساعت راه در پیش داریم و تا به محل استقرار شکارگاه برسیم یکساعت طول می‌کشد . اگر همین الان راه بیافتیم ساعت نه مشغول شکار خواهیم بود . مادر ، شما واقعا" وقت مرا تلف می‌کنید . شارل با عصبانیت تازیانه‌ای که در دست داشت به پهلوی یکی از سگها کوبید . حیوان بیچاره از این تأدیب بی‌جهت متحیر شد و وزوزهای کشید و بگوشه اتاق جست .

کاترین گفت :

— ترا بخدا گوش کن . تو با این بی‌توجهی خودت و فرانسه را نابود می‌کنی . همیشه از شکار و از تفریح صحبت می‌کنی و اصلا" به امورات کشوری نمی‌پردازی . اول امور سلطنت را روبراه کن و بعد با خیال راحت به شکار برو .

شارل بتنگ آمده و با بی‌قراری فریاد زد .

— مادر ، اینقدر حاشیه نروید چه می‌خواهید زودتر بگوئید . چند

روزیست که نمی‌فهمم چه خیالی دارید.

شارل ایستاد و با بیصبری گوش فرا داد و چند بار با تازیان‌به پای خود کوبید. کاترین موقعیت را مناسب دید و گفت:

— فرزند، شنیده‌ام که دمووی به پاریس برگشته و خیالاتی دارد. موردل که او را خوب می‌شناسی او را دیده است. مسلماً او بخاطر هانری برگشته و برای همین است که هانری آرام و قرار ندارد. بی‌قراری هانری صحت این مطلب را روشن می‌کند.

شارل گفت:

— کافیت مادر! باز هم خیال کشتن هانری بیچاره را در سر دارید؟ شما می‌خواهید من با دست خودم او را بکشم، اینطور نیست؟

کاترین جواب داد:

— اوه، فرزند!

شارل گفت:

— پس می‌خواهید او را تبعید کنم؟ اما باید بدانید که او بیرون از لوور برای ما خطرناکتر است. او در لوور نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، چون ما بسرعت می‌فهمیم.

کاترین گفت:

— من چنین خیالی ندارم.

شارل با عصبانیت گفت:

— پس در اینصورت چه خیالی دارید؟ زودتر بگوئید.

کاترین جواب داد:

— می‌خواهم او را در محل امنی محفوظ کنیم تا وقتی که سفر می‌آیند، با آنها روبرو نشود.

شارل پرسید:

– در کجا؟

کاترین قصد خود را در این کلمه خلاصه کرد:
"باستیل".

شارل گفت:

– این امکان ندارد. امروز می‌خواهیم به شکار گراز برویم. هانری بهترین شکارچی من است و باید در این شکار حضور داشته باشد. بدون او این شکار برای من لطفی ندارد. مادر، شما همیشه بر خلاف میل من رفتار می‌کنید.

کاترین گفت:

– منظورم این نیست که همین الان به زندانش بیاندازیم. سفیران فردا یا پس فردا می‌رسند. می‌توانیم امشب بعد از شکار او را دستگیر کنیم.

شارل گفت:

– حالا موضوع فرق می‌کند. می‌توانیم امشب بعد از شکار با هم صحبت کنیم. خوب، من می‌روم. خدانگهدار.

شارل بلافاصله بطرف سگهایش رفت و صدایشان کرد:

"ریسکو بیا، حتما" تو هم قهر کرده‌ای."

کاترین پیش آمد و دست شارل را گرفت و گفت:

– هانری باید امشب زندانی شود. یک حکم مختصر بنویس.

شارل بخشم آمد و در حالیکه می‌غرید گفت:

– دست بردار، مادر. حالا بروم قلم و کاغذ بیاورم؟ همه منتظر

من هستند، نمی‌توانم بیش از این آنها را منتظر بگذارم.

کاترین گفت:

– نه، پسر. هیچ معطلی ندارد. من از قبل همه اینها را آماده

کرده‌ام . به اتاق من برویم .

کاترین به شادابی دختری چهارده ساله پیش رفت و دری را که به اطاق خود باز می‌شد، گشود و کاغذ و قلم و جوهر آورد و چراغی روشن کرد .

شارل با عجله قلم بدست گرفت و نوشت :

"حکم می‌کنم هانری را دستگیر نموده و به باستیل ببرید و او را زندانی کنید ."

"شارل نهم"

بعد گفت :

— خوب ، دیگر با هم کاری نداریم .

سپس بسرعت از اتاق بیرون آمد و سگها از پی‌اش براه افتادند . شارل از اینکه از جنگ کاترین رها شده بود ، بسیار خوشحال می‌نمود . از طرفی همه از این تأخیر شارل حیرت‌زده شده بودند . همه می‌دانستند که او چقدر شکار را دوست می‌دارد و از شتاب او در این امر آگاه بودند . شارل با عجله از راه رسید و به آنها پیوست . شیپورها به صدا در آمد و اسبها شیهه کشیدند . سگها پارس کردند . غوغائی بپا شد .

شارل با خوشحالی به برادرش دالانسون با سر اشاره‌ای کرد و برای مارگودستی تکان داد و بی‌آنکه به هانری توجهی بکند سوار شد . همه اهالی لوور و از جمله موول و کوکوناس در این شکار شرکت داشتند . غیر از دوک دانژو که از سه ماه قبل در محاصره روشل بود .

هانری قبل از آمدن شاه ، بطرف مارگریت رفت و به او سلامی

کرد و مارگریت پیش آمد و آهسته گفت :

— شخصی که دنبال قاصد رومی بوده، دیروز دو ساعت پیش از او به لوور رسیده و با کوکوناس نزد دوک دالانسون رفته است. هانری گفت:

— پس او از همه چیز اطلاع دارد. مارگریت گفت:

— بله، او مطلع است. می بینید که چقدر بشاش است. او امروز می خواهد سه چیز شکار کند؛ فرانسه و پولون و ناوار و احیانا" بفکر گراز هم هست.

سپس مارگریت بجای خود بازگشت و یکی از خدمتکارانش را که معمولاً کارهای پنهانی خود را بکمک او انجام می داد، صدا کرد و گفت: — "هورتون"، این کلید را بگیر و به پسر عموی خانم دسو که می شناسی و در کوچه "کاترین" منزل دارد، بده. به او پیغام برسان که دختر عمونیش می خواهد با او صحبت کند. بگو، گفته که امشب به خانه من بیاید و اگر هم نبودم همانجا منتظر بماند تا بیایم. هورتون پرسید:

— از او جواب هم بگیرم؟
مارگریت جواب داد:

— نه، جواب ندارد. فقط کلید را به دست خود او بده و به هیچکس دیگر نده. الان نرو. صبر کن تا از پاریس خارج شویم. بعد به بهانه اینکه می خواهی تنگ اسب شاه ناوار را محکم کنی، عقب بمان و برو، بعد زود برگرد و در "باندی" به ما ملحق شو.

شکارچیان و اهالی لوور به جانب کوچه "سن اونوری" براه افتادند و پس از مدتی به کوچه "سن لورن" رسیدند. در اینوقت تنگ اسب هانری باز شد و هورتون پیش دوید و با صبر و حوصله تنگ اسب را

محکم کرد؛ بعد بدنبال مأموریت خود رفت و هانری به بقیه پیوست .
دوک دالانسون گرم صحبت در باره شکار و گراز با شارل بود و
هیچکدام متوجه تأخیر هانری نشدند . مارگریت زیرچشمی شارل رامی پائید
و میدید که هر وقت به هانری نگاه می‌کند ، آثار گرفتگی و ملال در
چهره‌اش نمایان می‌شود .

دوشس دنور شاد و سرحال بود . کوکوناس نیز خوشحال بود و برای
اطرافیان لطیفه تعریف می‌کرد . آنها را بخنده می‌انداخت .

نزدیک ساعت هشت به "باندی" رسیدند . شارل می‌کوشید که از
مکان گراز خبری بگیرد . بالاخره خبر آوردند که گراز را دیده‌اند . شارل
جامی شراب نوشید و بعد برای وقت گذرانی به سرکشی سگها و پرندگان
شکاری رفت . در این اثنا دوک دگیز نیز از راه رسید . او آنچنان مسلح
بود که گوئی برای شکار نیامده و به کارزار می‌رود . حدود سی نفر از ،
نجیب‌زادگان دگیز را همراهی می‌کردند و آنها نیز مانند او مسلح بودند .
او یگراست بسراغ شاه رفت و در حالیکه با هم صحبت می‌کردند ، باز
گشتند . ساعت نه ، شارل خودش شیپور حرکت زد .

همه سوار شدند و بطرف محل شکار براه افتادند . در میان راه
هانری یکبار دیگر به مارگریت نزدیک شد و آهسته پرسید :

— خبر تازه‌ای ندارید؟

مارگریت جواب داد :

— نه ، فقط شاه بطرز عجیبی به شما نگاه می‌کند .

هانری گفت :

— من هم متوجه شده‌ام .

مارگریت پرسید :

— برای جلوگیری از اتفاقات غیر مترقبه آمادگی دارید؟

هانری گفت:

— به سینهام زره دارم و دشمنای که دو سکه طلا را سوراخ می‌کند
به کمرم بسته‌ام.

مارگریت گفت:

— خدا نگهدارتان باد.

در اینوقت جلودار شکارچیان علامتی داد که نمایانگر رسیدن به
محل گراز بود.

* * *

فصل سی ام

زمانیکه ساکنین لوور مشغول شکار بودند، کاترین حکم جلب هانری را بدست گرفته بود و نگاه می کرد. سرنگهبان به کاترین خبر داد که موردل آمده است.

موردل با لباس مبدل و مسلح وارد اتاق شد. کاترین کف: — آقا، بعد از خدماتی که شب سن بارتلومئو انجام دادی، بتو قول دادم که ترا بیکار نگذارم. حالا می خواهی مأمورینی بنو محول کنه. موردل گفت:

— با کمال افتخار در خدمتتان هستم.

کاترین گفت:

— این مأموریت را غنیمت بشمار چون تا عمرداری چنین موقعی برایت پیش نمی آید.

موردل گفت:

— در خدمت هستم، اما این طرز عنوان شما مرا بد وحشت انداخت.

کاترین گفت:

— راست است. این مأموریت در رابطه با دکیز و تاوان است و آنها از تو توقع دارند که در انجام آن بکوشی.

موردل گفت :

– خانم ، هر چه باشد در انجام آن حاضرم .

کاترین گفت :

– این حکم را بگیر و بخوان .

موردل آنرا گرفت و خواند و رنگ از رویش پرید . حیران و هراسان ،

گفت :

– این حکم جلب شاه ناوار است .

کاترین پرسید :

– چه تعجیبی دارد .

موردل گفت :

– خانم ، او شاه است . برای دستگیری شاه یک نحب زاده عالی رتبه

نیاز دارید .

کاترین گفت :

– آقای موردل ، اعتماد من بتو با مقام بالاترین نحب زاده گان

دربار برابر می کند .

موردل با اضطراب گفت :

– از این لطف شما بی نهایت سپاسگزارم .

کاترین گفت :

– پس آنرا انجام میدهی .

موردل گفت :

– اگر علیا حضرت امر بفرمایند . این وظیفه من است .

کاترین متکبرانگانه گفت :

– پس من امر میکنم .

موردل گفت :

- با کمال میل اطاعت میکنم .
کاترین گفت :
— این مأموریت را چطور انجام میدهی؟
موردل جواب داد :
— هر طور که دستور بفرمائید . او را کجا دستگیر کنم؟
کاترین گفت :
— هر جا که مایل هستی و هر جا که صلاح میدانی .
موردل گفت :
— در لوور .
کاترین گفت :
— در لوور و در خانه خودش بهتر است . همین امشب او را دستگیر کن . اگر از این حکم سرپیچی کرد به هر ترتیب او را دستگیر کن . اگر هم اطاعت کرد که دیگر مسئله‌ای نداری .
موردل پرسید :
— این امکان وجود دارد که او سرپیچی کرده و با من مبارزه کند .
در اینصورت چکار کنم؟
کاترین گفت :
— تو هم به زور متوسل شو و با او مبارزه کن .
موردل گفت :
— در این میان امکان دارد کشته شود .
کاترین اظهار داشت :
— کشته بشود . هیچ ایرادی ندارد .
موردل مکثی کرد و گفت :
— بنابر این من به یک حکم دیگر احتیاج دارم .

کاترین با خونسردی گفت :

– میخواهی با خط خودم حکم جلب او را مرده یا زنده صادر کنم .

موردل گفت :

– بله ، بنویسید .

کاترین به سرعت کاغذ و قلمی برداشت و حکم را نوشت و آنرا بدست موردل داد و گفت :

– فکر میکنم دیگر مانعی در کار نباشد .

موردل کاغذ را گرفت و آنرا خواند و گفت :

– بله ، هیچ ایرادی نیست .

کاترین گفت :

– اینک ده نفر از نگهبانان را بردار و با خود ببر تا همراهت باشند .

موردل گفت :

– ده نفر زیاد است . در اینصورت اگر کشته شود شایع میشود که عمداً بقتل رسیده است ، چون حکم جلب احتیاج به این تعداد سرباز ندارد . لیکن در صورتیکه عده کم باشد هیچکس نمیتواند بگوید که برای کشتن او رفته بودند . بنابراین قتل او یک حادثه تلقی خواهد شد .

کاترین گفت :

– هر کار که خودت صلاح میدانی انجام بده فقط به هیچ وجه از لوور خارج نشو .

موردل گفت :

– برای جمع کردن کسانم باید بیرون بروم .

کاترین گفت:

— هر کسی را که میخواهی بدنباش بفرست تا بیاید. خودت به
اسلحه‌خانه شاه برو تا شاه از شکار برگردد و بعد به محراب‌خانه من بیا
و در آنجا مخفی شو و سر موقع از آنجا بیرون برو.
موردل گفت:

— امکان دارد هانری از این موضوع بویی برده باشد و وقتیکه به
لوور برمی‌گردد به خانه‌اش برود و در را قفل کند و به کسی اجازه ورود
ندهد، در اینصورت چگونه وارد خانه او شویم؟
کاترین گفت:

— کلیدی بتو میدهم که در خانه او را باز کند. دیگر برو. اینک،
آقای "نالستی" سردسته سربازان ترا به اسلحه‌خانه هدایت میکند.
کاترین، نالستی را صدا کرد و موردل را به او سپرد و هر دو برآه
افتادند.

موردل با خود میگفت: "در لیست کسانی که کشته‌ام شاه نداشته‌ام.
اکنون شاهی است که اگر او را بکشم به جاه و مقام میرسم."

* * *

فصل سی و یکم

شکاربان گراز را از موضع خود حرکت داده و به داخل نیزاررمانیده بود. گراز همچنان در نیزار مانده بود. وقتیکه سگها را بطرف نیزار رها کردند، گرازی غولپیکراز آنها بیرون دوید و شروع به دویدن کرد. یک سگ او را دنبال کرد تا از پنجاه قدمی شارل گذشتند. در اینموقع حدود بیست سگ شکاری به گراز حملهور شدند. شارل در شیپور دمید و اسبش را بحرکت در آورد. دوک، دالانسون و هانری نیز از پی شاه تاختند.

مارکریت به هانری توصیه کرده بود که از کنار شاه دور نشود. بقیه شکارچیان نیز دنبال آنها روان شدند.

در آن دوران جنگل بانندی بکرو دست نخورده بود و از اینرو صعبالعبور بود. بنابراین اگر شکاری به جنگل میزد بجنگ آوردن آن به آسانی میسر نبود. به این ترتیب بعد از چند دقیقه شکارچیان به حائی رسیدند که انبوه درختان از پیشروی آنان جلوگیری می کرد. گراز گریخت و صدای سگها قطع شد. شارل ناگزیر به تقاطع مرکز جنگل رفت و آنها منظر گراز ماند.

او خود را به محل تقاطع رسانید و با دقت به اطراف نگریست.

بعد با عصبانیت به دوک دالانسون و هانری که ساکت ایستاده بودند، رو کرد و گفت:

— فرانسوا، چه باید کرد؟ هانری تو راحت ایستاده‌ای؟ شامثل کشیش‌هایی هستی که حیران دنبال رؤسای خود حرکت می‌کنند. به اینکه نمی‌شود گفت شکار، فرانسوا، تو انگار از جعبه عطر بیرون آمده‌ای. آنقدر به خود عطر زده‌ای که اگر از وسط سگها رد شوی، بوی عطر سگها را همراه می‌کند و نمی‌توانند بوی شکار را تشخیص بدهند. آنگاه رو به هانری گرد و گفت:

— تو هانری، پس نیم‌نیزه و تفنگت کجاست؟
هانری جواب داد:

— چون می‌دانم وقتی که به تیررس شکار برسم شما مایلید که او را هدف بگیرید. از اینرو تفنگ من بی‌مصرف می‌ماند. پس لزومی ندیدم که با خود تفنگ بیاورم. در مورد نیم‌نیزه هم باید بگویم که من به پرتاب آن زیاد وارد نیستم و خطا می‌کنم. در کوهستان سرزمین ما از نیم‌نیزه استفاده نمی‌شود. ما آنجا با یک دشنه معمولی به شکار خرس می‌رویم.

شارل گفت:

— هانری، یادت باشد هر وقت به آنجا رفتی تعدادی خرس بفرستی شکار خرس باید حالب باشد؛ بخصوص وقتی که با شکارچی گلاویز می‌شود و او را در آغوش خفه می‌کند.

در اینوقت شارل گوشه‌ایش را تیز کرد و گفت:

— انگار صدای سگها را می‌شنوم. بعد در بوق دمید. از چند طرف حواب شنید. البته جوابی که در شکار معنای جواب منفی را می‌دهد. در اینموقع شکاربانی شیپورش را به علامت مشاهده شکار بصدا در آورد،

او گراز را دیده بود .

شارل فریاد زد "پیدا کرده‌اند" و بتاخت به طرف صدا رفت . سایر شکارچیانی که به شاه ملحق شده بودند از پی او بحرکت درآمدند . شکاربان اشتباه نکرده بود و هر چه نزدیکتر می‌شدند صدای پارس‌سگها را واضح‌تر و نزدیک‌تر می‌شنیدند . بیش از شصت سگ را بدنبال گراز رها کرده بودند .

شارل لحظه‌ای گراز را دید که از جنگل بیرون آمد ، ولی دوباره به میان انبوه درختان برگشت و ناپدید شد .

در این میان گروهی از بزرگان پروتستان که لباس شکارچیان پوشیده بودند از میان درختان جنگل به دوک دالانسون اشاره کردند که برای فرار همه چیز حاضر است و نباید فرصت را از دست داد . هانری متوجه اشاره آنها شد و منتظر بود که دوک دالانسون حرکتی کند و او نیز براه بیافتد . اما دوک دالانسون با علامت سر اشاره کرد که نمیشود .

هانری با خود گفت : "حتما" از موضوع پولون مطلع شده و فهمیده است که دوک دانژو به سلطنت بولوی رسیده . فکر میکند که اگر پاریس را خالی بگذارد در صورتیکه شارل بمیرد ، برادر از پولون می‌آید و زمام امور را بدست می‌گیرد . پس او در اینجا می‌ماند که اگر شارل مرد ، سلطنت را بدست گیرد . برای همین مصلحت نمی‌بیند که از پاریس دور شود . "

هوکنوها با دریافت این جواب در جنگل پراکنده و از نظرناپدید شدند .

صدای سگها هر آن نزدیکتر میشد . ناگهان گراز و سگها که او را بدنبال می‌کردند نمایان شدند . کلاه از سر شارل افتاده بود و آنچنان در شیپور می‌دمید که نزدیک بود حنجره‌اش پاره شود . چند شکارچی

نیز از بی او می‌ناختند. دوک دالانسون بخود آمد و به سرعت به شاه پیوست.

در این بین هانری از فرصت استفاده کرد و به مارگریت نزدیک شد. مارگریت پرسید:

— چه خبر است؟

هانری جواب داد:

— خانم، شکار گراز می‌کنیم.

مارگریت گفت:

— فقط همین؟

هانری گفت:

— بله، خانم. چون از دیشب تا بحال مسیر باد عوض شده و افکار بعضی‌ها را تغییر داده است. حدس می‌زدم که چنین شود.

مارگریت گفت:

— گویا این تغییر باد برای شکار مساعد نباشد.

هانری گفت:

— بله خانم. این تغییر باد تمام نقشه‌های شکار را نقش بر آب کرد. باید دوباره نقشه دیگری کشید.

در اینوقت صدای پارس سگها نزدیکتر شد. همه فهمیدند که گراز نزدیک است و خود را آماده کردند. گراز به طرف تقاطع مرکز حنگل و جائیکه زنها و نحیبزاده‌گان بودند، پیش رفت قریب سی سگ قوی جثه او را دنبال کرده و به او نزدیک، میشدند.

وقتیکه گراز به فاصله بیست قدمی شارل رسید، وکلاه از سرش افتاده و نیم تنه‌اش در برخورد با شاخه درختان پاره شده بود و خون از جراحت دستها و صورت او روان بود. چند نفر دیگر از شکارچیان نیز

مانند او بودند. شارل برای اینکه سگها را تشویق کند پیای درشیپور می‌دمید. از فرط خوشحالی هیچکس را نمی‌دید و اگر اسبش از حرکت باز می‌ایستاد باز هم برایش مهم نبود. اگر چنین میشد فریاد می‌زد که اسبی بمن بدهید و سلطنت را از من بستانید. ولی اسب شارل بتاخت، می‌دوید و اثری از درماندگی در او دیده نمیشد. شارل می‌تاخت و از پی‌اودوک دالانسون با دو نفر دیگر از شکارچیان در حرکت بودند. بقیه عقب مانده بودند و گراز غول‌آسا مثل باد پیش می‌رفت و سگها همچنان او را دنبال می‌کردند. بعد از چند دقیقه گراز ایستاد و به سمت سگها برگشت و به آنها حمله‌ور شد. شارل فریادی کشید و با شنیدن فریاد او کسانیکه عقب مانده بودند عجله کردند و به او رسیدند آنها حلقه‌وار شاه را احاطه کردند. دوک دالانسون در کنار شارل بود و تفنگی بدست داشت. هانری نیز با دشنه شکاری خود در کنار او ایستاده بود.

دوک دالانسون تفنگ را بالا گرفت و فتیله آنرا آتش کرد و آنرا آماده تیراندازی ساخت. هانری نیز دشنه بدست و آماده ایستاد. دوک دگیزکمی دورتر از آنها با نجیب‌زاده‌گان خود ایستاده بود و درکمال بی‌اعتنائی به آنها نگاه میکرد. زنها نیز همگی یکجا جمع شده بودند و این صحنه را تماشا می‌کردند. همه شکارچیان نرد گراز وحشی و سگها را که منظره‌ای دیدنی بود نگاه می‌کردند.

سگها دور گراز را گرفته بودند و از هر طرف پارس می‌کردند و به او هجوم می‌بردند. گراز سر جای خود ایستاده بود و به اطراف می‌چرخید و حمله سگها را دفع میکرد. هر سگ که به گراز نزدیک میشد، گراز آنرا می‌درید و به گوشه‌ای پرتاب میکرد. سگ بیچاره با شکم‌پاره زوزه‌ای می‌کشید و جان میداد.

- چشمان شارل به دیدن این منظره می‌درخشید و پیاپی در شیپور می‌دمید و سگها را تحریک و تشویق میکرد .
- در عرض چند دقیقه گراز بیست سگ شکاری را از هم درید و بقیه وحشت زده پا به فرار گذاشتند . شاه فریاد کشید :
- سگهای زره پوش شکاری را رها کنید .
- شکارچیان قلاده سگها را برداشتند و به جانب گراز رهایشان کردند . سگها در حالیکه پارس می‌کردند بطرف گراز می‌دویدند . دو سگ از میان آنها جرأت کردند و دو طرف به گراز حمله بردند و گوشهای گراز را به دندان گرفتند و کشیدند .
- گراز که خود را گرفتار می‌دید از فرط خشم دندانهایش را به هم می‌سائید . شاه پیاپی فریاد می‌کشید و سگها را به حمله تشویق میکرد و خود نیم نیزه‌ای خواست که به گراز حمله کند .
- دوک دالانسون پیش آمد و تفنگ خود را ، به او داد . شارل تفنگ را نگرفت و گفت :
- شکار با تفنگ لطفی ندارد خوردن گلوله را کسی نمی‌بیند ولی حربه شجاعان را همه می‌بینند .
- یکی از شکارچیان پیش آمد و نیم نیزه‌ای به او داد . مارگریت فریاد کشید :
- برادر احتیاط کن . مراقب خودت باش .
- دوشس دنور فریاد زد :
- اعلیحضرتا ، با یک ضربه کاری کارش را بسازید . فکر کنید که یک هوکنو است .
- شارل گفت :
- دوشس عزیز خیالتان راحت باشد .

شارل نیم‌نیزه را گرفت و با دقت به آن نگریست و وقتی که از تیز بودن آن مطمئن شد بطرف گراز که هنوز سگها گوشه‌پیش را گرفته بودند، براه افتاد. وقتی که به تیررس گراز رسید با دقت نشانه گرفت و به طرف گراز پرتاب کرد. گراز بخود تکانی داد و بجای اینکه نیم‌نیزه به سینه‌اش بخورد از کنار سرش رد شد و به یکی از سگها اصابت کرد.

شاه با عصبانیت فریادی کشید و گفت:

— لعنت بر شیطان! یکی دیگر برایم بیاورید.

شکارچیان نیم‌نیزه دیگری برای شارل بردند. در اینوقت گراز بخود حرکتی داد و گوشه‌پیش پاره شد و از چنگ سگها رها شد. حیوان زخمی و خشمگین در حالیکه می‌گریه بطرف شاه حمله‌ور شد. شارل برای دفاع دهنه اسب را کشید و اسب روی دو پا بلند شد. چون وحشت کرده بود نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از پشت به زمین افتاد.

فریاد ملال‌آوری از میان همه همراهان بلند شد. اسب افتاد و

شاه زیر تنه اسب ماند.

هانری فریاد زد:

— دستتان را بمن بدهید، بگذارید کمکتان کنم.

شارل به او توجهی نکرد. او با دست چپ زین را گرفته بود و میخواست با دست راست دشنه را از غلاف زین بیرون بکشد، اما چون تمام سنگینی روی آن افتاده بود دشنه بیرون نمی‌آمد.

در اینموقع گراز برگشت و بطرف او حمله‌ور شد. شاه فریادی کشید و از دوک دالانسون کمک خواست. در همین وقت اسب بخود حرکتی داد تا از جا بلند شود. اسب می‌کوشید که از جا برخیزد و از طرفی دوک دالانسون که از فریاد شارل به وحشت افتاده بود تفنگش را بطرف گراز که در چند قدمی شاه بود نشانه گرفت و شلیک کرد. تیر بجای

اینکه به گراز خشمگین بخورد به زانوی اسب شارل که در حال بلند شدن بود اصابت کرد و دوباره به زمین فرو افتاد و شاه زیر تنه اسب ماند . گراز به شاه نزدیک شده و چکمه‌اش را از هم درید .

دوک دالانسون به دیدن این صحنه با خود می‌گفت :

"حتما" دوک، دانزو شاه فرانسه میشود و من شاه پولون میشوم ."
در اینوقت شاه دید که دستی بطرف او دراز شد و او را بیرون کشید و متعاقب آن برق دشنه تیزی را دید که تا دسته بر پشت گراز فرود آمد . بعد آن دست را دید که با چابکی دشنه را بر سر گرازنهاد و از تن جدا کرد . در این میان اسب بخود حرکتی داد و از جا بلند شد . خون از بدن شارل روان بود و رنگ از رویش پریده بود . شارل بی‌حرکت و مضطرب برجای مانده بود . هانری سر گراز را بدست گرفت و به شاه گفت :

— امیدوارم صدمه‌ای به شما نزده باشد .

هنوز خون از سروپوزه‌گراز روان بود . شکارچیان و همراهان بدور شاه حلقه زدند . شارل هنوز تحت تأثیر این مبارزه و جدال مات و مبهوت و خاموش مانده بود . بعد از لحظه‌ای بخود آمد و از جا بلند شد و به زحمت دست شاه ناوار را از سر حق‌شناسی در دست فشرد و برای نخستین بار نگاه محبت‌آمیزی به او کرد . در طول بیست و چهارسال این اولین نگاهی بود که از سر محبت به هانری میکرد . بعد گفت :

— هانری ، من زندگیم را مدیون تو هستم .

دوک دالانسون بطرف شاه آمد و گفت :

— بیچاره برادرم .

شارل به شنیدن این حرف بطرف او برگشت و گفت :

— اوه ، فرانسوا ، تو هستی . مرحبا به این تیراندازی بی‌موقع !

میدانی که گلوله تو به کجا خورد .

هانری حیرت‌زده فریادی کشید و گفت :

— گلوله زانوی اسب را شکسته است .

شاه نیز حرف او را تصدیق کرد ، دوک دالانسون با شرمساری گفت :

— گویا دست من لرزیده و خطا کرده‌ام .

شارل گفت :

— از این تعجب میکنم که در این فاصله کم و هدفی اینچنین بزرگ

و البته تیرانداز ماهری مثل تو . . .

شارل دیگر چیزی نگفت و ابرو در هم گره کرد و باری دیگر از

هانری تشکر کرد و بعد رو به اطرافیان کرد و گفت :

— کافست . به پاریس برگردیم .

مارگریت به آنها نزدیک شد و به شارل تبریک گفت . شارل گفت :

— تبریک واقعی را باید به هانری بگوئید . اگر او نبود اینک شاه

فرانسه ، هانری سوم نام داشت .

هانری رو به مارگریت کرد و گفت :

— خانم ، متأسفم که دشمن من دوک دانژو از این حادثه بیشتر

بهره می‌گیرد . لیکن چه میشود کرد . آنچه از دستم بر می‌آید انجام

دادم ، بقیه را از دوک دالانسون بپرسید .

آنگاه هانری خم شد و دشنه خود را از جسد گراز بیرون کشید و

آنها سه بار در خاک فرو برد تا از خون پاک شود .

پایان

بها : ۱۲۰ تومان

چاپ دوم به کوشش انتشارات جمله
در ۲۴۵۰ نسخه در پائیز ۱۳۶۹ در
چاپخانه حیدری انجام شد.



انتشارات کبکتابان